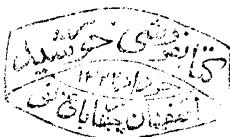
...ازم طبع سرشار حلاوت بخش آتش را — که طوطی میخورد شکر ز شیرینی اشعارش



دیوان شادروان آتش اصفهانی

...نخ چاپ دیوان جستم ز طبع آزاد — گفتا ز طبع دیوان شد زنده نام آتش

۱۳۲۱



بعداز حیات من اگر انصاف زنده شد
گوید فغان که آتش شیرین زبان نماند

شرح احوال شاعر

بخامه

دانشمند محترم آقای جلال همائی

استاد دانشگاه

بسم الله الرحمن الرحیم

ستارگان درخشنده آسمان شعر وادب در اصفهان یکی پس از دیگری غروب کردند و دل عشاق فضل وکمالرا دراین دیار غمگین وداغدار ساختند. از آنهمه سخنگوی وشاعر و ادیب که مهد ذوق پرور اصفهان داشت اکنون جز یکی دوتن پیرفرتوت ازکار افتاده کسی بر جای نمانده است. واگر اوضاع بدین حال ومنوال بگذرد واز نوباوگان این مرز وبوم جوانان خوش قریحه بکار نیفتند وجای گذشتگانرا نگیرند دیری نگذرد که شعر وادب که از تجلیات مهم واز مظاهر نمایان روح ایرانی است بمصداق شعر عبدالواسع جبلی در ردیف مروت ووفا وسوم سیمرغ و کیمیا گردد

کان لم یکن بین الحجون الی الصفا　　انیس و لم یسمر بمکة سامر

یکی از ستارگان قدر اول شعروادب که بحقیقت مایه افتخار وسرافرازی اصفهان بود وچشم ودل اصفهانیان (آنها که چشم بینا ودل بیدار داشتند) بدو روشنی وشادمانی داشت مرحوم میرزا حسن متخلص به **آتش** فرزند مرحوم **حاجی میرزا آقاست** که درشصت وپنج سالگی روز جمعه بیست ویکم ماه رجب سنه ۱۳۴۹ هجری قمری مطابق بیستم آذر ماه یکهزار وسیصد و نه شمسی هجری از این خاکدان رخت بر بست وآتش فراقش دل هواخواهان شعر و ادب بویژه دوستان و آشنایان آنمرحوم را که سخن پرور وادب دوست بودند واز مقام استادی وحذاقت وی درفن شعروشاعری آگاهی وبافضائل اخلاقی و سجایای طبیعی آن نیکمرد آشنائی داشتند بسوخت

مرحوم آتش مردی پخته وعاقل وسلیم النفس ونیك فطرت بود . غالب اوقات فکور و درهم می‌نمود . باهمه کس بحسن خلق ورعایت ادب معاشرت

میکرد رفتاری آرام وعاقلانه و گفتاری نرم وشاعرانه داشت . در سخن و کردار بسیار آهسته و با وقار ودر قول وعمل کاملا متین واستوار بود . شوخی‌ها ولطیفه‌های شیرین وبذله های ادبی اورا سنگینی ووقارذاتی لطفی بی اندازه می بخشید پاره‌ئی ازمحاضرات ومطایبات لطیف وشیرین اوهنوز در زبان معاشران و مصاحبانش مشهور ومعروف است .

حاجی میرزا آقا پدر مرحوم آتش ناظر امام جمعه های بزرك اصفهان میرسید محمدوحاجی میرزا هاشم‌بود ودردستگاه ایشان مقام واعتباری داشت وخود ازمراتب فضل ومعرفت بی نصیب نبود ودر سال ۱۳۲۸ هجری قمری دراصفهان وفات یافت مرحوم‌آتش درآن زمان که بینوا تخلص میکرد ماده تاریخ وفات اورا گفت

از برای سال تاریخش رقم زد بینوا خورد حاجی میرزاآقا می‌ازجام اجل

اتفاقا مادر مرحوم آتش که سکینه خانم نام‌داشت نیز در همان سال۱۳۲۸ وفات یافت ومرحوم آتش‌ماده تاریخ وفات اورا گفت

بینوا گفت از پی تاریخ بسکینه بهشت شد مسکن

حاجی میرزا آقا فرزند مرحوم میرزا محمدطاهر بروجنی است که از ملاکان وصاحب اعتباران بروجن از توابع اصفهان بوده ودر آنجا خانواده و بستگان بسیاری داشته‌است وی‌تا آخر حیات درهمان قریه متوطن بود ودر ماه رمضان ۱۲۷۰هجری قمری درگذشت . اما پسرش حاجی میرزا آقا باصفهان آمد و شهرنشین گشت وبسبب اعتبار شخصی ودرستکاری ودیانتی که در وی بود دردستگاه امام جمعه اصفهان راه یافت وچنانکه گفتیم ناظر امام جمعه های بزرك بود

مرحوم میرزا حسن آتش‌دارای ذوق طبیعی وطبع‌فطری بود وقریحه ذاتی را بامعلومات اکتسابی که درعصروی متداول بود بیامیخت .وشعر وشاعری را وسیله کسب معاش قرارنداد واحیانا اگر مدیحه ئی میساخت بیشتر در باره ائمه وبزرگان مذهب تشیع بود. خود در یکجا میگوید

همین‌زمعجز مدح توبس که بی‌تحصیل همی بمن شود الهام شعر عرفانی

در آغاز جوانی بشغل زنجیره بافی که‌ازمشاغل ظریفه است اشتغال داشت ودر فن گلدوزی دستی ومهارتی کامل داشت . یك‌چند در این فن شاگرد میرزا حیدر علی بو دودربالاخانه سرای نو واقع در محل معروف به‌قهوه کاشیها که در محله گلبهار درکوچه وسیعی نزدیك ببازار بزرك اصفهان واقع است شاگردی‌میکرد .سپس در یکی‌از حجرات‌سرای گلشن دربازار بزرك دربالاخانه‌ئی که برابر مسجد جارچی‌است خود دکه زنجیره‌بافی باز کردودر رشته گلدوزی ویراق دوزی درردیف استادان چابك دست شیرین کار درجه اول‌اصفهان شمرده‌میشد وجماعتی زیر دست اواین هنر را آموخته بمقام‌استادی رسیدند از جمله میرزایحیی است‌که در زنجیره بافی وگلدوزی از مشاهیر هنرمندان اصفهان بشمار میرود :

مرحوم آتش تاحدود سال ۱۳۳۰ هجری قمری بدین کسب مشغول بود واز این راه‌ثروت ومکنتی بهم رسانید . واز آن پس که این هنر درردیف دیگر فنون قدیمه از قبیل زری بافی ومنبت کاری از رونق و اهمیت بیفتاد بترك این شغل گفته بتجارت وداد‌وستد‌اشتغال جست وتا آخرعمردراین کار بود.

چند سال بآخرعمر مانده سرمایه‌ئی بپسران‌کار آزموده‌اش حسین و احمد داد ودواخانه ئی که نخست بنام دواخانه اتحادیه وسپس بنام دواخانه آتش مشهور گشت نزدیك چهار سوق شاه که از نقاط معتبر بازاراست بنیاد کرد ومایه از وی ودست ازفرزندانش بکسب دوا فروشی دست زدند واکنون‌که ده‌سال ازوفات آن نیك‌مرد میگذرد دوفرزند ارجمندش در این کار بانهایت اعتبار برقرارند ودواخانه آتش واقع درخیابان شاه اصفهان بغایت اشتهار واین هردو فرزند دو چراغ روشن‌اند که‌همچون دواختر یادو اخگر تابان از آن مشعل فروزان بیادگار مانده ومایه افتخار وسر بلندی دودمان مرحوم آتش اند اگر این‌باغ گل‌است آن شجر یاسمن است .

سرای نو درآن زمان محل جمعی از هنرمندان اصفهان بود و خود میرزا حیدر علی هم اهل شعر وادب بودوازاین جهت باشعرا وادبا وارباب‌ذوق‌اصفهان مصاحبت ومعاشرت مینمود ودکهٔ اومحفل ارباب ذوق‌وحال و مجمع اصحاب

فضل و کمال بود شعرای اصفهان همچون آشفته ومسکین وپرتو ودهقان بحجرهٔ وی رفت وآمد میکردند واز همان تاریخ طبع شعری که در نهاد مرحوم آتش نهفته بود انگیخته وچراغ ذوق وقریحه شاعری او بمدد مصاحبت شعرا وسخن سنجان افروخته گشت واندك اندك آتش فروزنده اززیر خاکستر بدرامد وانجمن شعرا و گویندگان اصفهان را روشن و گرم ساخت

مرحوم آتش درغالب انجمنها که ازشعرای اصفهان تشکیل میشد ازقبیل انجمن مرحوم ابوالفقراء شیخ محمد باقر گزی وانجمن مرحوم ملك الشعراء محمد حسین عنقا وانجمن مرحوم میرزا سید علینقی خان سرتیپ وانجمن مرحوم سید محمد حقایق و انجمن آقا میرزا عباسخان شیدا که حدود سال ۱۳۳۰ هجری قمری تاسیس شدوانجمن آقا میرزا صادقخان انصاری که یك چندی رئیس ادارهٔ فرهنك اصفهان بود وانجمن مرحوم عبدالحسین خان ادیب فرهمند حاضر میشدودر جزو سخن گویان خوش طبع بشمار میرفت . مضمون های تازه می بست وغزلهای طرحی انجمن رانیکو میساخت وگاهی در اثر روانی طبع دویا سه غزل بریك بحرو قافیت می آورد که مورد تحسین شنوندگان بود .

در آن ایام که مرحوم آتش تازه لب بسخن گوئی باز میکرد استادان سخن ازقبیل ملك الشعرا عنقاوتاج الشعرای ثانی عمان سامانی وآشفته ومسکین اصفهانی پیران سنجیده بودند . از بعض ثقات شنیدم که مرحوم عمان سامانی دربارهٔ آتش تمجید وتعریف بسیار میکرده ومی گفته است که اثر طبع بلند در این جوان می بینیم واگر کار کند بهترین شعرای عصر خودخواهدشد نگارنده سالهادرك صحبت وی کرده ودرانجمن آقایان شیدا وانصاری ومرحوم ادیب فرهمند باوی شرف همکاری داشته وهم درانجمن باستقبال غزلهای طرحی وهم در خارج انجمن از اشعار آبدار وی تمتعها برده ام خداوندش بیامرزاد هنوز این دو بیت ازوی در خاطر من است که باستقبال غزل شیخ درانجمن آقای انصاری از وی شنیدم

شمع را درشب وصل تو بباید کشتن تا که خاموش شود هر که زبانی دارد
کی نشیند بسر سفره سلطان درویش اگراز خوان قناعت لب نانی دارد

این بیت‌را در انجمن آقای میرزا عباسخان شیدا از وی شنیدم

دندان صبرو ناخن تدبیر من شکست   دیگر چسان شوم گره از کار باز کن

چهار بیت ذیل راازسه غزل که در خارج انجمن بر من خواند
در مخزن خاطر سپرده ام

ای‌شب هجر که چون‌روز منی تیره‌وتار   مگراز جور فلك گمشده ماهی داری

☆ ☆ ☆

گل‌را زبسکه‌روی‌تودر باغ خوار کرد   بربادشد سوار وسحر گه فرار کرد

☆ ☆ ☆

روسیاهی است که‌باید زدنش‌سر چو قلم   هر که سراز خطفرمان تو بیرو ن‌دارد

ای‌صبا خیمه لیلی بکن‌از دامن دشت   که‌سیه چادری از دیده مجنون‌دارد

این غزل‌را با خطخود بیاد گار برای من نوشت که چند بیتش در حافظه ماندهاست

چنان‌نازك‌بدن‌باشد که گر آری بگلزارش   بپاازسایهٔ‌مژگان بلبل میرودخارش

نمیدانم‌لطافت‌تاچه حد است اینقدر دانم   که‌شدجای‌نگه‌تبخال‌بر‌لعل‌شکر بارش

مسیحای‌لب جانان که سازدمرده‌رازنده   نمی‌بخشد چرایارب‌شفابرچشم بیمارش

در آغاز شاعری بینواتخلص میکرد ودر اثناء سنوات ۱۳۲۰-۱۳۳۰ آنرا به آتش‌مبدل ساخت .تبدیل تخلص بگفته خود شاعربااین‌نظر بوده که لفظ بینوا در هر بحری‌نمی گنجیده‌است چنانکه خود در قطعهٔ گوید.

من که هستم ناگزیرازشاعری   از تخلص میکنم یك حرف کم

چون ببهر بیتی نگنجد بینوا   بعداز این آتش تخلص میکنم

ودرجای دیگر گوید

چنان‌تخلص آتش بسوخت جان‌مرا   که هیچ‌نام ونشانی‌ز بینوا نگذاشت

بعداز تبدیل تخلص ناگزیر بغزلهای سابق خود مراجعه کرده وتاممکن بوده کلمهٔ بینوارا بلفظ آتش بدل‌ساخته‌ودر بعض‌موارد ناچاراز سر لطف وتناسب کلمات گذشته است مثلا در اصل چنین‌بوده

بجز یاددوزلفش‌بینوا کافتاده اندردل   کدامین‌بینوارا دزدشب‌در خانه میریزد

وبعد از تبدیل تخلص باینصورت در آمده‌است.بجز یاد دوزلفش کاتشا افتاده اندر دل...الخ بعض‌مثالهای دیگربرای عوض کردن تخلص..

بینواتاشود(تاکه آتش‌شود)ازحال‌من آنشوخ‌خبر روی‌خودکاج‌در آئینه‌تماشامیکرد

بینوا(آتشا)این‌غزل‌ازخواجه‌شیرازکه‌گفت سالها دل‌طلب‌جام جم‌ازما میکرد

خانه‌مرحوم میرزا حسن آتش‌نخست در محله‌جوی‌باره‌اصفهان بوده‌وسپس بمسجد جامـع‌و شهشهان منتقل شدواز آنجا به خیابان‌مشیر رفت واز‌خیابان‌مشیر بمحله درب کوشـک منتقل گشت و تا آخرعمر انجابوده‌واکنون‌منزل‌فرزندش‌حسین‌در همانخانه است که وی‌زندگانی میکرد

معاصران آتش

از شعرای معاصر ومعاشر مرحوم اتش یکی میرزا محمدعلی متخلص‌به رزمی بود که از کوه در افتاد ووفات یافت . آتش در آن‌وقت‌بتخلص بینوا درتاریخ وفاتش گفت

تاریخ فوتش از طلبند از تو بینوا رزمی برزمگاه فنا شد بگو شهید
۱۳۱۴

و دیگر مرحوم سید عبدالرسول بزمی برادر رزمی و دیگر میرز ا ابوالقاسم ذوقی برادرحاجی محمد کاظم غمگین که دیوان او را مرحوم غمگین بطبع رسانید و دیگر میرزا عباس فائض ودیگر میرزاحسینخان ثمر که ازشاگردان ودست پروردگان دهقان سامانی بود

اینها که گفتیم از معاصران ومصاحبان آتش بودند . وازجمله معاصران دیگرش که درانجمنها باوی‌حاضر میشدند وغزلهای طرحی‌را میساختند حاجی محمد کاظم غمگین ومیرزا شکرالله منعم پسرمسکین ومصطفی قلیخان سینا و میرزا محمد سها متوفی ۱۳۳۸ ومیرزا ابوالقاسم طرب متوفی ۱۳۳۰ و میرزا حسن‌ساکت و زین‌العابدین خاموش وآقامحمد جعفرصحاف متخلص بهرجائی که اکنون حدود هفتاد سال از عمرش میگذرد ومیرزا حیدر علی کمالی اصفهانی که اکنون درطهران زندگانی میکند ودرذوق وشرب شاعری و تمایل بسبك‌هندی بامرحوم آتش موافق‌است: ونسبت‌باتش سمت معلمی وراهنمائی

دارد . ومیرزا عبدالوهاب گلشن ایرانپور مدیر اختر مسعود که کلیله ودمنه را بنظم د ر آورده بود

ازجمله معاصران ومعاشران آتش شاد روان ابوالفتح خان دهقا ن سامانی است صاحب منظومه الف لیل ودیوان شکرستان که از شعرای مشهور اصفهان میباشد . ومیان این دو گوینده برسر مضامین شعری ظرافت ومطایبه یامنافست ومناقشتی بوده وآتش دراشعار خود کمتر بدین معنی اشاره وتصریح کرده که دهقان مضامین بلکه عین اشعار آتش را بسرقت برده است: یکجا گوید

بهره ازدیوان من بردندنوع شاعران   هر کسی آمد گلی ازاین گلستان چیدورفت

بینوا (آتشا) دهقان سامانی خبرداری که چون   دوش آ مد کا غذ شعر مرا دزدید و ر فت

ودر جای دیگر گوید

از بسکه بیت بیت بدزدی زمابرد   ماهم کتاب شعر بد هقا ن فروختیم

دهقان در سال ۱۳۲۷ هجری قمری وفات یافت وآتش ماده تاریخ بسیار خوبی که از الهامات شعری است برای اوساخت وسه بیتش درخاطر نگارنده است

افسوس که دورفلک وگردش کیوان   هم خصم گدا باشدوهم دشمن سلطان

غافل مشواز شعبده چرخ که این زا ل   کشته است بیك حیله دوصد رستم دستان

زد خامهٔ آ تش رقم سا ل و فاتش   از داس اجل گشت درو حاصل دهقان

۱۳۲۷

سبك آتش

مرحوم آتش شاعری غزل سرا بود وبقصیده و مسمط ودیگرانواع شعر چندان رغبت نمیکرد درغزلسرائی باریك طبع ونازك خیال بود بااندیشه های دقیق مضامین تازه پید ا میکرد درمطایبه گوئی نیزطبعی شیرین داشت در شاعری متمایل بسبك هندی و پیرو کلیم وصائب بودچنانکه خود گوید

مرابسبك کلیم است رغبتی آتش   چنانکه خواجه شیرازطرز خواجورا

ودر جای دیگر گوید

اگرچه اهل سخن درعراق بسیاراست   بسبك صائب تبریزی آ شنا شده ام

ودربیان مقام ومرتبه خویش گوید

غیرسعدی که خالق غز ل است   بینوا(آتشا) نیست ثانیت دگری

عجب زحالت قومی که خون طفل یتیم خورند وروی ذلیمش نمیکنند نماز
چو خامه این غزل تازه آتشا بنوشت رسید نامه سعدی بگوشم از شیراز

☆ ☆ ☆

آتشا شیخ سخن سنج اگر زنده شود آورد کی زغزل طاقت میدان ترا

☆ ☆ ☆

زشعر دلکش آتش چنان طرب خیزد که حال رقص دهد کوه پای بر جارا

☆ ☆ ☆

چون سرمه بهر شهری بر چشم نشانندت گر بخت برد آتش بیرون زصفاهانت

از خصایص سبك هندی یکی این است که تعبیرات واصطلاحات عرفی وعمومی را در اشعار خود جای میدهند وبا این عبارات مضامین تازه می بندند اما کسانی که پیرو سبك متقدمان میباشند از آوردن این نوع کلمات احتراز دارند نمونه این معنی در اشعار آتش فراوان است از جمله

چرخ راداغی است درعشقت بدل از آفتاب کافتدش درروز بیرون وشب تومیزند
آفتابی کزفروغ آفاق راتسخیر کرد از برای کسب پرتو بررخش رومیزند

☆☆☆

هرگه رسید بردل سختش کمانه کرد پیکان آه من که بکوهش اثر بود
ازروی زرد پا نکشد اشك دیده ام این طفل راببین که چه عاشق بزر بود

☆☆☆

من حریف دیدن اغیار بر کویش نیم یا مرا بی سر کند یاغیررا بی پا کند
سالها بگذشته است ازقصه قیس وهنوز بیدمجنون می کشد خجلت که سر بالا کند

مرحوم میرزا سید علینقی سرتیپ مردی ادیب وفاضل ومحترم بود در اواخر عمر ازنعمت بینائی محروم شدو با اینحال چندمرتبه درانجمن منزل آقای شیدا حاضر میشد یك مرتبه غزل نشاط راطرح کرد وغزل راهمگی ساختیم این دوبیت از غزل آتش درخاطر است

بحکم زاهدم ساغر شکستند دل عیسی برای خر شکستند
سر گیسوی تو بادا سلامت اگر عنبر فروشان ورشکستند

نمونه اشعار ممتاز آتش که دلیل سبك و نشانهٔ طبع مضمون سازوی میباشد بسیار است ودیوان خود شاعر بهترین دلیل وبالاترین گواه‌بر مقام‌و مرتبه شاعری اوست . اما آنچه پراکنده در خاطر من مانده علاوه برآنها که‌پیش نوشتم بدین قراراست:

ای شانه نیست‌برسرآن زلف حدتو — پااز گلیم خویش نباید دراز کرد
برهرگل شکفته اگرنیك بنگری — مشتی بود زباغ که‌حسن توباز کرد
نحوت زسر بنه که‌بخاك‌از فلك فتاد — بعداز هزارسال‌که شیطان نماز کرد

☆ ☆☆

بباغی آشیان‌دارم که هرگل‌راست‌صدگلچین — بجای خار روید چنگل شاهین زدیوارش
بابرو کرده چشمش روگمانم شسته دست از او — وگرنه ازچه روباشدبسوی قبله بیمارش

☆ ☆ ☆

غم بجوش آمده‌بایددر میخانه‌ببست — تاکه دیك طمع شیخ نیفتاده بجوش
جام گویدسخن ازدورجم‌روای بمن — که‌چو مینا بودم پنبه‌غفلت‌در گوش

☆ ☆ ☆

مژداش مجروح‌سازدآنچه‌جان‌بخشدلبش — سوزن‌اینجاسرزفرمان مسیحامیکشد

☆ ☆ ☆

می‌پخته میکندپر دل اضطراب را — آتش دهدنجات زخامی کباب‌را

مدفن آتش

قبر آتش در تخت فولاد اصفهان درتکیه ملامهدی جوباره‌ای درضلع‌غربی در اطاق مخصوصی واقع است و ماده تاریخی‌راکه میرزا عبدالوهاب گلشن ایرانپور اصفهانی مدیر روزنامه اختر مسعود ساخته روی سنك قبر حجاری کرده اند و عبارت سنك لوح این است یگانه بلبل غزلسرای باغ سخن مرحوم آقا میرزاحسن متخلص به آتش فرزند مرحوم حاجی میرزا آقابسن ٦٥ سالگی در بیستم آذر ۱۳۰۹ ازنغمه سرائی دم فرو بست وخاموش شد فی ۲۱ رجب سنه ۱۳٤۹

آتش که ازوگرم دل اهل سخن بود — شدسرد وفروهشت ازین‌غمکده‌پارا
چون دید که فانی‌بوداین خانه‌ویران — طی کرد بیك گام‌زدن‌ملك‌بقا را

زد خیمه بگلزار جنان نزد پیمبر تاآنکه برویش نگرد روی خدارا
در سایه طوبی بنشست و لب کوثر بنمود برون ازدل خود رنج وعنا را
شد همدم پیغمبر وداماد ودوسبطش بگرفت ببر پنجتن آل عبا را
از آب برون آمدودرخاك فرو رفت خاموش شد و کرد رها دار فنا را
آوخ که برفت ازبر ما آتش و تاحشر سوزاند زهجرش دل ارباب وفا را
آنگاه که درخاك سپردند چو گنجش آن گوهر یکدانهٔ پرقدرو بهارا

زدآه زدل گلشن و گفت ازپی تاریخ
باد اجل افکنده برآب آتش مارا (۱۳٤۹)

شعرای اصفهان در مرثیه و ماده تاریخ وفات آتش قصاید وقطعات مختصر ومفصل ساختند که درشمارهٔ ۱۳۱۲و۱۳۱۳ روزنامه گیتی نما درج شده‌است از آنجمله مرحوم حاجی‌محمدکاظم غمگین که‌ازشعرای خوب واز معاصران ستوده آتش بود قصیده ای غرا بردیف آتش در ٤۳ بیت ساخته که مطلعش اینست

چنین که‌اول دی‌شد زمانهان آتش مگر که خواست زندمان فلك بجان آتش

در این شعر تخلص سابق آتش رایاد می کند

ببارگاه ادب بود بینوا بانی بشهر بند سخن گشت مرزبان آتش

آقای‌حاجی آقاحسام الدین دولت آبادی قطعه ای‌ساخت که‌ماده تاریخش این‌است

طبع حسامت پی‌تاریخ گفت آتش‌ما سردشدی زود بود

آقای میرزا سید علیخان نوربخش آزاد سه ماده تاریخ ساخت بدین قرار

آتش چوشد بماه رجب سوی باغ خلد ازجور چرخ دون جفاپیشه دغل
آزاد گفت از پی تاریخ رحلتش آتش بباد داد بدی صرصر اجل

۱۳٤۹

☆☆☆

آتش چوبماه رجب ازدهر پر از کید بر کندد‌ل‌وراه‌جنان‌یکسره بسپرد
شد ازپی‌فوت وی ازآزاد چوپرسش گفت انجمن ماحسن اتش افسرد

۱۳٤۹

آزاد بگفت از پی تاریخ و فاتش　　افسرده بسی آتش ما انجمن ما
۱۳۴۹

آقای آقا حسین صغیر گفت

دریغا ز آتش که بر خرمن جان　　بیفروخت ما را فراق وی آتش
دریغا ز طبع چو آبش که از آن　　بجان سخن ریخت پی در پی آتش
صغیرش بتاریخ رحلت بگفتا　　بیفسرد ناگه بفصل دی آتش
۱۳۴۹

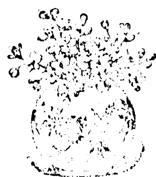
آقای بصیر قطعه ئی ساخت که دو بیتش این است

آه کز باد اجل خاموش شد　　آتش آن شاهنشه ملك سخن
ز انمیان گفتا بتاریخش بصیر　　آتشی دیگر ندارد انجمن

باز ماندگان آتش

از مرحوم آتش دو پسر و یك دختر بجای مانده است ولادت دخترش رباب خانم درروز دوشنبه ۱۲ شعبان ۱۳۱۷ وتولد آقای حسین آتش شب پنجشنبه اول ذیقعده ۱۳۱۹ وتولد آقای احمد روز پنجشنبه ۲۰ رمضان ۱۳۲۱ هجری قمری واقع شده اکنون بهمت دو فرزند ارجمندش حسین واحمد و بدستیاری فاضل نیك نهاد آقای میرزا سید علی خان آزاد ولطف ومساعدتهای دانشمند محترم آقای امینی مدیر روزنامه اخگر دیوان مرحوم آتش که بهترین آثار و بالا ترین یادگارهای اوست زینت بخش دفتر مطبوعات خواهد شد بمنه وتوفیقه

شرح حال مرحوم آتش در ایام تعطیل تابستان ۱۳۱۹ شمسی هجری مطابق ۱۳۵۹ قمری هجری در اصفهان نوشته شد　　(جلال همائی)



(غزلیات)

ستایش واجبست آغاز دفتر ذات یزدان را
که آورد ازعدم درعرصه ایجاد امکان را

خداوندیکه گاه از مشت خاك آدم پدید آرد
گهی ظاهر کند ازآب وگل گلهای الوان را

بقدر چشم موری از جلالش کم نمیگردد
بهر موری دهد گر حشمت چندین سلیمان را

نشاید صدنفر در گردش آرند آسیائی را
باین نظمی که گردش میدهد نه چرخ گردون را

که غیر ازاو بدون قید ودام وجفت وجنسیت
توان سازد اسیر جسم خالی طایر جان را

چنان مخفی است کاندر چشم عقل دوربین ناید
چنان پیداست کاعمی هم تصور میکندان را

اگر چینی فتد برجبهه قهرش از ان ترسم
کهافشاند بدوزخ دامن صحرای امکان را

اگر موجی زبحر رحمتش خیزد عجب نبود
که سازدداخل جنت هزاران همچوشیطان را

یکی از صد هزاران شکراورا کی توان گفتن
شماری گر بجای سبحه ریگ صد بیابان را

تواند عقل آتش بی برد بر کنه ذات او
اگر جا در میان کوزه بتوان داد عمان را

گرفتم عشق من زایل نشد ازدل طپیدنها
چه سازم باسرشك سرخ و رنگ رو پریدنها

بیا قوت لب لعلت نه بینم رنگ و حیرانم
که هست از آه دل افسردگان یاازمکیدنها

مگر در باغ زد بلبل زقانون محبت دم
که دارد غنچه ها آهنگ پیراهن دریدنها

نخواهم گنج قارون ونجویم ملك اسکندر
خوشا نان جوین و گنج عزلت آرمیدنها

بصحرای دل خود یافتم آخر غزالی را
که کردم در بیابانها زپی او را دویدنها

بکوی دوست شد آخر مقیم ورانده گردیدم
رقیب از واکشیدنها ومن از پاکشیدنها

نصیحت گوش کن آتش زچنگ وصحبت از می کن
که سود زندگی باشد در این گفت و شنیدنها

سر خط بندگی ما خط جام است اینجا
انچه جز جام شرابست حرامست اینجا

اوفتاده است خم باده رحمت در جوش
ای خماران کنه مجلس عام است اینجا

مطرب وچنگ ومی وساقی ومعشوق وندیم
بهر عیش ابد اسباب تمام است اینجا

آفتاب می و عکس مه روی ساقی
انچه در گنبد میناست بجام است اینجا

هست گلدسته خم وصوت اذان جوش شراب
جام محراب بود شیشه امام است اینجا

مستی کوی مغان مایه هشیاریهاست
تا نفس هست نباشیم حرام است اینجا

هر که دارد هوس خواجگی روی زمین
آتشا چون تو باخلاص غلام است اینجا

ایکه بر مردمك چشم نشستی ما را
حق کند برتو مبارك سفر دریا را

گر نماید گل من روی جهان آرا را
غیرت گلشن فردوس کند دنیا را

تا که دانندهنوزش غم مجنون بدل است
لاله خونی است که از دیده چکدصحرا را

لب شیرین تورا جذبهٔ اندر سخن است
کارد از هند برون طوطی شکر خا را

گفته بر صورت او زلف باواز بلند
روز نو روز به بیند و شب یلدا را

گفته فردات بسختی کشم ایطالع سست
انقدر کوش که امروز کنی فردا را

حایل روشنی نور نگردد ظلمات
پرده از زلف میناز رخ زیبا را

انقدر جام می از شوق لبت با دل گرم
میزند دور که از سر نشناسد پا را

باده خور آتش‌وخوش‌باش که چون میگذرد
بعد ما خاك بسر دنیی و ما فیها را

تا بکی پیشه کنم صبر و شکیبائی را
سوخت هجران تو جان من سودائی را

دارم‌ازدولت عشق آه وغم‌ومحنت‌ودرد
بسکندر ندهم اینهمه دارائی را

عیش صدساله فردوس بوصل رخ‌حور
کی تلافی کندم یك شب تنهائی را

ترك‌چشمت زپی‌جنك کدامین‌سپاه‌است
که‌زمژگان کند آهنگ‌صف آرائی‌را

انقدر در نظرم بیتو جهان است سیاه
که تفاوت ننهم کوری و بینائی را

هر که‌را مینگرم داده زکف‌دامن‌صبر
بسکه‌برتا زده دامن زیبائی را

گرد قند دهنت بسکه پرد طوطی دل
تنك شد جای نگه چشم تماشائی را

کرد استاد ازل فخر باستادی خویش
دوخت بر قد تو چون جامه رعنائی را

خاکیان گر بگریزند زاشکم چه عجب
هست از این سیل خطر مردم دریائی را

آتشا دامن از دانش ومی ریز بجام
تا که آتش بزنم دفتر دانائی را

شانه ان بت چو زند زلف چلیپائی را
رشک اسلام کند دین مسیحائی را

چشم جادوی‌تو نازم که بمژگان زدنی
میکند رام هزار آهوی صحرائی را

عشق روزیکه بمن روی نکوی تو نمود
برد از خاطر دل روی شکیبائی را

غیر زنگار خط سبزتو کی دیده کسی
گرد آئینه جان جوهر زیبائی را

بود چون نی زغمت ناله‌زار من و دل
پیش از اندم که زنی کوس دلارائی را

ای ملامتگر بیچاره مده زحمت خویش
که زدم من بکمر دامن رسوائی را

ساده‌لوحی‌مرا بین که کنم‌خواهش کام
از دهانیکه خورد خون تماشائی را

بسکه درجام کند خون دلم جای شراب
تشنه بر خون شده ام گنبد مینائی را

شمع را شب ندهم‌راه‌دگر دربرخویش
که بمن تلخ کند لذت تنهائی را

هر طرف مینگرم هست دوصد سلسله مو
آتشا از که بجویم دل هرجائی را

بر گرد رخسارش نگر ان خط عنبر فام‌را
با زنگ کفر آلوده بین آئینه اسلام را

ای ابروی جانانه ام پشت تو خم‌باشدچرا
من میکشم از دوریت بار غم ایام را

لعل لب جان پرورت ازبسکه‌باشد شکرین
برمن بهنگام غضب شیرین کند دشنام را

خون‌میچکد ازچشم‌سنك امشب‌باحوال کسی
گویا تو از در راندهٔ یکعاشق ناکام را

نام نکار مهربان هر گه که آرم برزبان
بر گوش‌خودرشک‌آیدم گر بشنودان‌نام را

افتاده‌طوق بندگی چون‌قمری اندر گردنم
تا دیده ام درباغ نازاین‌سرو خوش اندام را

ای آسمان‌خورشید را تا کی‌بگردش آوری
گربوی عشقی باشدت در گردش آور جام را

می ده که ازغیرت‌سرش مانند فندق‌بشکنم
گر غیربوسد بعدازاین‌آن چشم چون بادام را

گر پیش از این‌بالی‌بهم وقت گرفتاری زدم
تسلیم گشتم این زمان چون‌سخت‌دیدم‌دام را

نو بهار آمد و آن به که دلارائی را — جو یم و پیش بگیرم ره صحرائی را
منم آن رند قدح نوش خراباتی مست — که بجز کوی مغان ره نبرم جائی را
سر زمینی زبس مرك مرا دفن کنید — که بجوئید از او نقش کف پائی را
خون خلقی اگر امروزه بریزی تو چه باك — که نداری به دل اندیشه فردائی را
گر بهر جنبش مژگان بودت اینهمه ناز — میکنند زیر و زبر عشق تو دنیائی را
یك جهان عیش ابد میکنندم چاره غم — قطرهٔ گر شکنند صولت دریائی را

آتشا میکشد از تیغ فراقم صنمی
که بهر خنده کند زنده مسیحائی را

چونکه زلف دلبر مقبل بدست آمد مرا — هم شدم آشفته وهم دل بدست آمد مرا
ریخت خونم ترکی وپرسیدچونی گفتمش — از حیات خویشتن حاصل بدست آمد مرا
چونکه فارغ شد زقتلم خواستم عیسی دمی — بار دیگر خنجر قاتل بدست آمد مرا
دوش از مسجد گذار افتاد در بتخانه ام — آن حقیقت از ره باطل بدست آمد مرا
بر دغم سررشته هر کار کز دستم برون — لطف ساقی تا که شد شامل بدست آمد مرا
من باسانی سپردم جان شیرین را ولی — گوهر وصل بتان مشکل بدست آمد مرا
آنقدر از زاهد وعارف شنیدم حرف عشق — کان خبر ازخارج وداخل بدست آمد مرا

آتشا از خودنمائی بود گمراهی من
تا شدم بیرون زخود منزل بدست آمد مرا

هر غنچه این باغ که بیند دهنش را — عاشق شود و پاره کند پیرهنش را
هر گل که به پیش رخ زیبای تو بشکفت — سازم هدف تیر ملامت بدنش را
بر یوسف خود ره ندهم باد صبا را — ترسم که برد رایحهٔ پیرهنش را
از بسکه لطیف است توزا سیب زنخدان — دل میشودم آب چو گویم سخنش را
گر صاحب بستان قد و رخسار تو بیند — از ریشه کند سرو و بسوزد چمنش را
بلبل ز چمن خیزد و در دام تو افتد — مانند غریبی که بجوید وطنش را

هر چند که آتش زده از جام ازل می
از چشم تو بینم سبب می زدنش را

از اطلس جان دوزم اگر پیرهنش را — ترسم زلطافت رسد آزار تنش را
باغی بود ان چهره زیبا که تو گوئی — سرچشمه خضر آب دهد یاسمنش را
از صورت دیوار مراو همه باشد — آهسته بگوئید بگوشم سخنش را
گر سرو سهی را ثمری نیست چه خوانم — لیموی دو بستان و ترنج ذقنش را
مشتی است گل ولاله که ازباغ شود باز — تا کرده پدیدار رخ چون سمنش را
گر باد به یعقوب رساند ز تو بوئی — برگ گل دهد یوسف گل پیرهنش را
ساقی کشدم رشك بیا دور تو گردم — مگذار که پیمانه ببوسد دهنش را
آوخ که پریشانی خاطر نگذارد — تا وصف کنم زلف شکن درشکنش را

آتش چه کند با غمت ای سرو قباپوش
صد چاك چو گل گر نکند پیرهنش را

گر بدست آورم انزلف خم اندر خم را — بکنم باز ز دل صد گره محکم را

گر دل آشفته شد ازجنبش زلفت چه عجب
این کمندیست که بر خاك زند رستم را

ساقیا باده بیاور که بجا می نخرم
دولت خسرو پرویز و شکوه جم را

آب و جاروب در میکده را اگر نکشد
خواهم از چشم فکنند ن مژه پرنم را

سر بهبودیم از ضربت شمشیرت نیست
انکه مجروح تو باشد چه کند مرهم را

چون خبر شد زگدائی در خسرو عشق
شاهی بلخ چه حاجت پسر ادهم را

گر بداند که ز چشم تو خورد تیر نگاه
برد از خاطر خود اهوی وحشی رم را

گندم خال توشد رهزنم از باغ بهشت
پیش از آندم که سرشتند گل آدم را

ترسم از لعل روان بخش دهد دختر رز
پیش خورشید خجالت پسر مریم را

هر دم از عمر که شد صرف بعشرت آتش
حاصل زندگی خویش شمار آندم را

طوطی چو بیندت دهن نوشخند را
از دود دل سیاه کند روی قند را

جام از برای بوسه دهن غنچه میکند
گر بر لبش نهی تو لب نوشخند را

از چشم ساحر تو عجب نیست ای غزال
گر جا بچشم گرگ دهد گوسفند را

ای کوه ره مبند باشك روان من
کاین سیل تند روکند زود بند را

آن به که جام می‌خورم و دفع غم کنم
تا غم نخورده خون دل دردمند را

پندم مده بعشق که تادوست بامن است
دست ار دهد چو باده خورم خون‌پند را

آسوده‌خاطرند بزرگان زکسب رزق
باشد در آب ریشه درخت بلند را

گر بردلان بمعرکه زان زلف دم‌زنند
چین بر جبین فتد زخجالت کمند را

روزی که‌داد عشق‌تو خاکسترم بباد
آتش نداشت زهره که سوزد سپند را

تا خون عاشقان نگرفته است گردنت
آهسته ران بکشته آنان سمند را

اهل کمال را کند از خاك پست تر
ما آزموده ایم سپهر بلند را

مشکل بود که دل دهی آتش بهر نگار
گر پیروی کنی من مشکل پسند را

امتحان رسوا نسازد عاشق بی باك را
کی رسد نقصانی از آتش طلای پاك را

چرخ با تیغ مه‌نو سر برد خورشید را
گر بداند لایق است‌آن حلقه فتراك را

دختر رز عقده دل گر گشاید از چه رو
هست ازهرخوشه‌اش صدعقده دردل تاك را

مزرع عالم نخورده‌است انقدر آب نشاط
کز دل گندم تواند برد بیرون چاك را

سینه گرمان پاکدامن‌را تصرف میکنند
شعله بیزار است از رو کهنه ناپاك را

مگذر از آه سحرگاهی که این دود سیاه
آتشا درگریه آرد دیده افلاك را

چونکه بیکدگر زنی نرگس نیمخواب را
در دل عاشقان کنی خلقت اضطراب را

از نمکیدن لبت بسکه بسوخته دلم
هر نفسیکه میکشم باد زنم کباب را

کام دل قدح کشان داده‌شود اگر زمی
لعل لب تو میدهد کام دل شراب را

در ره باد اینقدر شانه بزلف خود مزن
درك مگر نمیکنی قیمت مشك ناب را

سنگ جفات را اگر زلف کند فلاخنی
بر سر چرخ بشکنند بیضه آفتاب را

شاهد باکتاب یم باده بده که سرخوشم
گر نکنند باخبر زاهد بی کتاب را

جام شراب آتشا داروی درد و غم بود
گیر ز دست ساقیان ریز بر آتش آب را

شاه ترکان زمان کشته هم آغوش مرا
داده از ساغر لب خون سیاوش مرا

گر لبت بوسه نبخشد بزن از مژه خدنك
که تفاوت نکند نیش تو با نوش مرا

نرگس مست تو نازم که بیك چشم زدن
هم بهوش آورد وهم برد ازهوش مرا

بیمم نیست بسر غیر هوایت چو حباب
اگر از کار تو برداری سر پوش مرا

بود فریاد رسم در شب هجر تو اجل
آنهم از طالع بد کرد فراموش مرا

گر چنین گرد دهان تو بروید خط سبز
میکشد بخت سیه تنگ در آغوش مرا

دورم ازباده پرستان مکن ای شیخ که نیست
جز سبوباری از ان طایفه بردوش مرا

نیست درحلقه امکان چومن آزاده که هست
حلقه بندگی زلف تو در گوش مرا

هستم آن شمع که میسوزم ومیگریم زار
تا زمانیکه کند عشق تو خاموش مرا

دید چون درخور بالای تودل جامه ناز
گفت آخر کشد این سرو قباپوش مرا

آتش ارسلطنت روی زمین میطلبی
بگدایان در میکده بفروش مرا

اگر زهجر دو زلف تودم زنم گله را
کنم ز غصه پریشان هزار سلسله را

زهر که زلف تو دل برد پس نداد دگر
خدا سیاه کند روی بد معامله را

باین شتاب شود کی نهان ز مهر نجوم
که وصل روی تو ازدل زدود آبله را

بسوی کوی تو مارا خیال زلف تو برد
عجب که دزد بمنزل رساند قافله را

چنان بوادی مقصود ماندهام تنها
که خضر راه کنم فرض گرد مرحله را

ز سر آن دهن آتش ز من مپرس سخن
که بیش از این نکنم صرف تنگ حوصله را

بدین روش که گذاری بخاك آن یارا
بقصد کوری دشمن بچشم نه ما را

گهی بدامن چشمی و گه بخلوت دل
چه حکمت است که تغییر میدهی جا را

بجستجوی لبت گر بدور ما فتد جام
چو آب میخورم ازرشك جام صهبا را

جهان شد آخر وحشر آمدوحساب گذشت
چرا خلاص ز هجران نمیکنی ما را

نخست روز که دل آرزوی مهر تو کرد
بغم مصالحه کردم تمام اعضا را

تودر کناری ونفس از کمال شرم حضور
چو تشنه ایست که بیندبخواب دریا را

بود به لعل روان بخش یار جاذبهٔ
که از فلك بزمین آورد مسیحا را

فراق نامه آتش چنان بود جانسوز
که خون کند جگر سنگ وکوه خارا را

رسیده فصل گل ولاله خوش بود یا را
که بوسهٔ دهی از غنچه دهان ما را

نشاط روی زمین کی کند علاج غمت
که خار و خس نشود سد موج دریا را

بریز می که چو دارای اختیار نیم
گرفتم آنکه گرفتیم ملك دارا را

ببانك رعد شنیدم که گفت ابر بهار
بفصل گل مده از دست جام صهبا را

بروی عشرت آفاق بسته ام در دل
زترس اینکه کند تنگ بر غمت جا را

ز تابش مه وخورشید دررخ توچه باك
که شرم نیست حسودان بی سر وپا را

عجب زحالت یوسف که منقلب نشود   چو آورد بنظر حالت زلیخا را
ازآنزمان که برون رفته ازمیان مجنون   بچهره گرد غریبی نشسته صحرا را
مثال دیدن خوبت بهر ممکن نیست   مگر در آینه بینی جمال زیبا را

ز شعر دلکش آتش چنان طرب خیزد
که حال رقص دهد کوه پای برجا را

ساقی بدور آر شراب مغانه را   تا کی خوریم غصه دور زمانه را
واحسرتا که چنگل شاهین روزگار   نگذاشت تا که گرم کنم آشیانه را
آن طایر ضعیف بدامم او فتاده ام   کز ناله ام فتاده بدل چاک دانه را
زنهار شانه طاقت زلفت نیاورد   مگذار در میان حنا دست شانه را
کامی زچهره بخش اسیران زلف را   در باغ باز کن در زنجیرخانه را
سر تا به پا ز آه زلیخا بسوختی   یوسف نمی فکند اگر تازیانه را
آخر ز زخم مار شود کشته مارگیر   شادم از انکه رام نکردم زمانه را
شد وقت آنکه از نفس گرم وآه سرد   در دست برق و باد دهم آشیانه را

آنروز باغ رشک جنان شد که آتشا
من ساز شعر کردم و بلبل ترانه را

داد آتشین رخی قدح می بدست ما   سرمست عشق شد دل آتش پرست ما
بر یاد قامتش بنشستیم پای سرو   چندان که گشت فتنه بپا از نشست ما
دل طایر پست از حرم خاص کبریا   آیا چه روی داده که شد پای بست ما
گفتیم قامتش ز بلندی قیامت است   این هم بود یکی ز مقالات پست ما
با اینکه استخوان شده از غصهٔ توتیا   باشد هنوز چشم فلک بر شکست ما
بر حال ما شده است دل ماهیان کباب   از بس تهی برون شده از آب شست ما

آتش چه غم که کشتهٔ شمشیر حسرتیم
جائیکه دوست نیست حرام است هست ما

گر یکشب اوفتد سر زلفت بدست ما   خواهد هزار سلسله شد پای بست ما
این شیشهٔ دلی که بدست تو داده ام   مشکن بسنگ ناز که باشد شکست ما
گر سر زنی چو خامه بخط اطاعتیم   کاین بوده سرنوشت ز روز الست ما
چون شانه دیدل بدو زلف تو بسته ایم   باصد زبان در آمد و بشکست بست ما
افتاد ز آسمان سپر آفتاب را   تیری گرش بعشق تو افتد ز شست ما
همچون حباب گر ز هوایت تهی شویم   ظاهر شود که هیچ نبوده است هست ما
دنبال زاهدیم و بشاهد رسیده ایم   بخت بلند بین و تمنای پست ما
هرجا که عکس صورت ساقی فتد بجام   در سجده اوفتد دل آتش پرست ما
تا رزق ما حواله به بحر رضا شده است   یک ماهی ضعیف نیفتد به شست ما

در مجلسی که شیشه می ایستاده است
آتش صلاح وقت بود در نشست ما

کسیکه از نظرم برد دلستان مرا   زچشم نور و زتن دورساخت جان مرا

رفیق سوختن و گریه شب تارم — کجاست شمع بیارید همزبان مرا
کنون که خون‌دلی‌هست لخت‌لخت جگر — چه غم که بسته فلك راه آب ونان مرا
گرفتم اینکه توئی برسپهر ومن بزمین — غریب باشد اگر نشنوی فغان مرا
قسم بموی میان تو خلوتی خواهم — که وهم پی نتواند برد نشان مرا
ز بعد من تب عشقم بسوزدش پر و بال — اگر هما بکند قصد استخوان مرا
ز تیغ روی نتابم بتیر یا بکشم — اگر قبول نداری کن امتحان مرا
زدند طعنه بدینم یهود و مومن و گبر — زبسکه عشق تو هرسو کشد عنان مرا

زدم بدامن گلدست و خوشدلم آتش
اگر فلك نزند بر هم آشیان مرا

گم کند خمار از مستی در میخانه را — گر ببوسد لعل می آلوده جانانه را
ای‌بت سنگین دل‌من پرده از رخ بازکن — تا برهمن بندد از خجلت در میخانه را
ازخیالت گر برقص افتد دل‌من دورنیست — جلوه مه بر سر وجد آورد دیوانه را
اتحاد عاشق ومعشوق را نازم که شمع — سوخت ازیکشعله‌هم خود راوهم‌پروانه‌را
چند گوئی قصه مجنون وشرح کوه کن — کهنه کرده عشق من این ابجدطفلانه‌را
تا چوجام‌باده لبریزم ز خون دل نکرد — عشق کی ره داد تابوسم لب جانانه را
گر بدستم سبحه دیدی ساقیا منعم مکن — خواستم بالله شمارم گردش پیمانه را

زلف یار آمد بیادآتش سخن‌گوی از وصال
زآنکه دارم دوست در هنگام شب افسانه را

گر فکنی برآسمان تیرنگاه خویش را — میکند آسمان سپر سینه ماه خویش را
با حرکات دلنشین آمدهٔ بخاطرم — همچوشهی‌که میدهد جلوه سپاه‌خویش‌را
هر قدمیکه بگذری محشر تازه بنگری — گر بنظر در آوری چشم براه خویش را
من‌گل بوسه عهدخط از چمنت‌نچیده‌ام — منتظرم که برکنی ریشه گیاه خویش را
گر سر دل‌شکستنت نیست زخیل عاشقان — میشکنی برای چه طرف کلاه خویش‌را
بسکه‌خراب گشته است ازمی‌ناز چشم‌تو — سخت بود گرفتنش ضبط نگاه خویش‌را
روی زدرد عاشقی زرد شود چونرگست — گر بکرشمه دل دهی چشم سیاه خویش‌را
تا زنخ تورا بود با دولت یکتا نکی — آب حیاط میدهد تشنه چاه خویش را
کافر عشقم ای صنم‌زلف‌تودست‌اگردهد — موی بموی آورم عذر گناه خویش را
شد دوسه‌شب‌که چون سبوتکیه‌بخم‌میزنم — وه‌که‌چه‌خوب جسته‌ام‌پشت وپناه‌خویش‌را
خون دل است چون غذا درسفر محبتم — صرف‌بصرفه میکنم توشه راه‌خویش را

شمع صفت وجود من صرف گداز میشود
گر کشم آتش از درون شعله آه خویش را

بست فرهاد که در عشق شود تا نی ما — کوه را آب کند بی سر و سامانی ما
نقد راز دل دیوانه گرفتیم سراغ — که دل دشت جنون سوخت بحیرانی ما
قت آنستکه خیزد تن خاکی ز میان — تا حضور تو شود مجلس روحانی ما
سم از آنکه کنی خوار و بدورش‌فکنی — ور نه کس دل ندهد بر تو بآسانی ما

گشت دیوانه تر از ما بمکافات عمل   آنکه آبادی خود جست بویرانی ما

ناخدائی مکن ای نوح و مجو باد مراد   که بساحل نرسد کشتی طوفانی ما

مهر رخسار تو پنهان نتوان ساخت بدل   که چو خورشید هویداست زپیشانی ما

نفسی بی تو اگر زنده بمانیم رواست   که کند نفس ملامت بگران جانی ما

بسکه جمعیت زلف تو صبا ریخت بهم   موبمو ریخته شد طرح پریشانی ما

آتش از زاهد خود بین مطلب راه نجات
که بود دزد ره و غول بیابانی ما

بعد از این دردل کنم پنهان غم جانانه را   کاین صدف لایق بود آن گوهر یکدانه را

دم زند قمری باواز بلند از وصف سرو   ای سهی قد خیزو کن کوتاه این افسانه را

در حریم عشق جبریل امین را بار نیست   کس بقرب آشناکی جا دهد بیگانه را

عشق بر چشم دلم تا سرمه وحدت کشید   در مقام صلح دیدم کعبه و بتخانه را

خلق می بوسند دست زاهد خود بین و من   دست آن بوسم که میبوسد لب پیمانه را

دیدی ای دل رفت چون از دست آتشها که داشت   پیش زلفش پنجه من اعتبار شانه را

چون بروی آتشین زلف افکند سوزد دلم   آری آری شمع میسوزد بشب پروانه را

جمع با تر دامنی آتش نگردد زهد خشك
رو برهن می گذار این سبحه صد دانه را

گوی خورشید کشد منت میدان تو را   میبرد زیر زمین حسرت چوگان تو را

هست یك سوخته آتش عشق تو خلیل   تشنه صدخضر بود چشمه حیوان تو را

شده نزدیك که ازشرم سهیل آب شود   دیده ازدور مگر سیب زنخدان تو را

ازطرب همچو گل سرخ شکفته است دلم   تا که گردیده هدف غنچه پیکان تو را

هست مشکل که کند دست قضا قطع زهم   رشته جان من وسوزن مژگان تو را

عشق در حقه یاقوت دلم داده قرار   هوس لعل لب و گوهر دندان تو را

هر که را مینگرم دست بدامان من است   تا بد ستم فلك انداخته دامان تو را

از پی گریه چو بادام شدش تن همه چشم   دید هر کس نظری بسته خندان تو را

آتشا شیخ سخن سنج اگر زنده شود
آورد کی زغزل طاقت میدان تو را

ترکی که بیك غمزه کشد خلق جهان را   با رقص دهد بردم پیکان تو جان را

وقت است که از آرزوی دانه خالت   آماده شود طایر روحم طیران را

گر نرگس چشم تو دهد جام صبوحی   تا شام ابد مست کند پیر مغان را

بس صف که زخوبان شکنند توسن نازت   گرشاه جمال تو کند سست عنان را

دل گشته عبث تنك زتحقیق دهانت   آگه نشود هیچکس اسرار نهان را

از تیشه می کنده شود ریشه غم لیك   جائی که نباشی تو کند ریشه جان را

گر صوفی صافی قدح از دست تو گیرد   از دست دهد حرمت ماه رمضان را

چون خانه زنبور شود کام من از شهد   بوسم چو لب شاهد زنبور میان را

مستسقی اگر آب دم تیغ تو بیند   از ذوق فراموش کند آب روان را

خاریکه ز دیوار گلستان تو روید / پهلو بگل و لاله زند باغ جنان را

زد مدعی آتش ز سخن لاف دلیری
از بسکه نگه داشته تیغ زبان را

شوخیکه رباید دل خوبان جهان را / احسنت که از ناز تو دل میبری آن را

این جذبه که درلعل روان بخش تو باشد / از باده سبك سیر کند رطل گران را

می نوش که زانوی جم‌است و سر کاوس / این گل که لگدکوب بود کوزه گران را

کو رستم دستان و چه شد زال که بینند / امروز بسر تاج کیانست کیان را

وقتست که از شعبده مردم چشمت / برهم بزنی چون صف مژگان دوجهان را

در چشمه اگر عکس سر زلف تو افتد / زنجیر بپا بسته شود آب روان را

یوسف که مکانش بدل و چشم زلیخاست / گر کوی تو بیند دهد ازدست مکان را

از چشم سیه مست تو بس نقش کشیدند / تا طرح فکندند خرابات مغان را

گر پرده ز رخسار تو رضوان بگشاید / بندد ز خجالت در گلزار جنان را

آتش چو بداد دم نرسد آن بت دل سخت
خوبست که بر سنگ زنم شیشه جان را

بعد هزار سال اگر نی بدمد ز خاك ما / ناله وی خبر دهد از دل درد ناك ما

گر بسرای دل چنین سیل غم تورو کند / تا شب هجر طی شود رفته بباد خاك ما

چون تو بپاك دامنی برهمه کس مسلمی / درخور عارضت بود بینش چشم پاك ما

نزد تمام می کشان پرده ما دریده شد / بسکه برهن می‌رود خرقه چاك چاك ما

آب بقا که برلبش خضر خورد سکندری / جبهه بخاك می نهد پیش شراب پاك ما

چون زشراب عشق‌تو رفته زدست هرکسی / حالت اشتیاق را شرح دهیم با که ما

غمزه بچشم مست او گر نکند معلمی / ره نبرد ز کودکی قاعده هلاك ما

گر ز تجارت سخن آتش و من زنیم دست
طالب آملی شود طالب اشتراك ما

بی ماه رخت از دل گر آه کنم شبها / ترسم که بر احوالم سوزد دل کوکبها

وصف لب لعلت را دیگر نتوان کردن / کز بسکه بود شیرین چسبند بهم لبها

گر دست‌دهد یارا زلفت چو شب قدرم / مقصود دلی گیرم از گفتن یا ربها

در شب گذرد ماه وباشد عجب از اینم / کز زلف تو می‌بینم در مه گذرد شبها

افسوس که رحم آید وقتی بدل سختت / کز عشق تو خلقی را جان آمده برلبها

از آرزوی زلفت شب بسکه بخود پیچم / گوئی که هم آغوشم با افعی و عقربها

سررشته وحدت را ازسبحه بدست آور / چون هست بیك رشته سیر همه مذهبها

از قدر لبش آتش عنوان مکرر کن
زیرا که در آن باشد شیرینی مطلبها

آسمان گر بیند آن ماه جهان افروز را / دیگر از خجلت نیفروزد چراغ روز را

کشته پروانه‌را بار دگر جان لازم‌است / تا که بیند گریه معشوقه دلسوز را

ترك چشمت گر بدین شوخی زند مژگان بهم | میخرم بر جان خود صد ناوك دلدوز را
ازخیال روی توخواهم شدن درچین زلف | گر گذارد مرك تابر شب رسانم روزرا
یك جهان غم دارم وصهبای درغم میزنم | تاخجل سازم حسود مال وجاه اندوز را
دل که میباشد بفرمان تو ازارش مکن | برشکستن ظلم باشد مرغ دست آموزرا
خم زجوشیدن دهد بردختر رزآب ورنك | صافی باطن نبازم دایه دلسوز را
ای سپهر بی ادب ازماه رویش شرم کن | اینقدرجولان مده خورشید روزافروزرا
ساقیامی ریز درساغر که شب آبستن است | تا باقبال گدا مبن سفله زاید روز را

گر شبی ماه جمالش شمع بزم من شود
از فروغش جویم آتش طالع فیروز را

بی قد و رخت هر که رفتم بگلستان ها | سیراب شد از اشکم سرو وگل وریحان‌ها
گل‌راست مکان درخار ایشوخ مشو غمگین | عشاق تورا دادند ار جای بمژگان ها
روزیکه ترا دیدم ای یار بهشتی روی | بستم نظر خود را از حوری وغلمان ها
مشکل که قرین گردد با جسم تو از خوبی | برروی پری قالب سازند گر از جان ها
چون کوه کن ومجنون مشهورشدم ازعشق | از بسکه نهادم سر در کوه و بیابان ها
که زلف ترا بینم در خواب وگهی کاکل | آیا چه بسر دارم ز این خواب پریشان ها
در هجر دو یاقوتت ای گوهر یکدانه | بنگر که زچشمم خون جاری شده مرجان ها

ما آب بقا خواهیم از لعل لبش آتش
گو چشمه حیوان را بخشند به حیوان ها

بر هم بروز جنگ زنی صد سپاه را | گر افکنی ز دیده خدنك نگاه را
افتد به پیش روی تو بر خاك آفتاب | همچون گدا که سجده کند پادشاه را
بر چهره خط سبزتو چون رسته ایعجب | روئیده کس ندیده در آتش گیاه را
تا جلوه جمال ترا دیده از طرب | از سر فکنده است شقایق کلاه را
بر روی زرد من دل سختت نکرد رحم | دادم به پیش کوه عبث عرض کاه را
بر سبزهٔ خطت نگرد چشم شوخ تو | همچون غزال مست که بیند گیاه را
گر آفتاب روی ترا بیند آسمان | دیگر بخویش ره ندهد مهر وماه را

آتش اگر براه طلب پا نهاده ای
آور بدست دامن مردان راه را

خطش رسید و گرد زنخ بست راه را | ایدل بشب ملاحظه کن راه وچاه را
روی تو سیلئی زده از جلوه ماه را | کافتاده است وکرده گم ازسر کلاه را
چرخ از کمند زلف تو اندیشه میکند | کاندر حصار هاله نشانیده ماه را
از بس خدنك ناز تو بنشسته بر دلم | راه برون شدن نبود تیر آه را
خط با زبان حال بگوش تو مو بمو | گوید چه خوب قصه روز سیاه را
از تابش حضور تو خورشید بی ادب | دل سرد کرده است زخود صبحگاه را
خط را چنان تراش که درنوبهار حسن | زین باغ ریشه کنده به بینم گیاه را
بادی که خیزد از ره قصر جمال تو | سازد خموش مشعل خورشید وماه را

می ده که مستی ارنکند قلب را قوی عاجز شوم کشیدن بار گناه را

از بسکه درد سر کش بار تعلقم بر آن سرم که بگذرم ازسر کلاه را

آتش نسیم مهر و وفا اندر این چمن
چندان نمی وزد که برد پر کاه را

مانده ام در قفس و همنفسی نیست مرا میکنم هرچه فغان دادرسی نیست مرا

منم آنمرغ گرفتار که از تنگدلی سر پرواز بقدر مگسی نیست مرا

منم آن برق جهانسوز که ازشدت رحم طاقت سوختن خار وخسی نیست مرا

ترك معشوق نجوئید پس از مرك زمن عاشقی پیشه چوهربوالهوسی نیست مرا

من وتنهائی و فریاد دل ووادی عشق حاجت قافله ای و جرسی نیست مرا

هرکسی کین مرا جست بهآن زلف قسم که بدل یکسر مو کین کسی نیست مرا

درنظر گه قد وگه زلف وگهی چهرهٔ او لحظهای نیست که دردل هوسی نیست مرا

آتشا فصل خزان شاد ازآنم که مکان
در گل و لاله بقدر قفسی نیست مرا

صبا دستم بدامانت چوروبی خاك راهش را بنه بایك جهان منت بچشمم پرکاهش را

بنازی افکند بر روی نیکویان نگاهش را که پنداری شهنشاه است ومی بیند سپاهش را

شب وصل است وگردون حسود ازبس بخود پیچد خجالت میکشد آرد برون خورشید وماهش را

بگرد آن زنخ دل گردد و آسیبها دارد که طفل است ونمیداند نه راهش رانه چاهش را

بدین رفعت که میباشد مقام خسرو حسنش بباغ عرش باید کوفت میخ بارگاهش را

دل از کافر ستان زلف شد درکعبه رویت ولی غافل ازآن باشد که دزدان بسته راهش را

خطش روئیده است و نیستم اهل نفاق آتش
خوش است این باغ گل امانیخواهم گیاهش را

آنقدر پر بود از دوست رك وریشه ما که نه بیند بجز او دیدهٔ اندیشه ما

تاتورفتی زمیان جام لب ازخنده ببست خون دل خورده گره درگلوی شیشه ما

بیستون لاف زد از بازوی فرهاد مگر نیست آگاه که دندان شکنند تیشهٔ ما

آن حبا بیم که باشد زهوای خوش عشق بر سر بحر طرب خیمه زدن پیشهٔ ما

آنقدر رسته زمهر تو بدل تازه نهال که بود شیر فلك را هوس بیشهٔ ما

آتشا می خور وکن شکر که از لطف خدا
خوردن نان یتیمان نبود پیشه ما

یار بیرون نرود از دل غم پیشه ما با پری قطع تعلق نکند شیشه ما

شد جهان آخر وحشر آمدوبگذشت وهنوز بهوای تو پرد طایر اندیشه ما

آن گیاهیم که بر هر لب جوئی ندمیم تشنه چشمه خورشید بود ریشه ما

چند گوئی سخن از باطل وحق باده بیار که جز آئین محبت نبود پیشه ما

سر آزار دل سنك ندا ریم ایکاش بیستون کوچه دهد تا گذرد تیشه ما

گل خورشید که چرخش زده برطرف کلاه برگ زردیست که بیرون شده ازبیشه ما

سنك ای شحنه نینداز که خون جگر است اینکه بینی تو بساغر بود و شیشه ما

نخل ما گر رطب جان دهد آتش چه عجب
تا بپای خم می آب خورد ریشهٔ ما

تا بود یاد لبت در دل غم پیشه ما — خالی از باده گلگون نشود شیشهٔ ما
پیش ازآن‌دم که رسیدیم‌بصحرای‌وجود — آب میخورد ز باران غمت ریشهٔ ما
کوه کندن نبود قابل سر پنجه عشق — زیر این سنك محال است رود تیشهٔ ما
آهوی چشم ترا کشته تیر نظریم — با وجودیکه کند شیر رم از بیشهٔ ما
سخن از سبحه وسجاده مگو زاهد شهر — که بجز باده پرستی نبود پیشهٔ ما
گوشه نرگس مست تو اگر یار شود — خم کند گردن خود کج بپر شیشهٔ ما

باده خورآتش وخوش باش که ازپرتو دوست
بر پری ره ندهد خلوت اندیشهٔ ما

خواهی اگر ز خاطر جم برد جام را — آلوده کن بمی لب یاقوت فام را
این جذبهٔ که در دولب نوشخند اوست — خواهد ربود از دهن وی کلام را
آزادگان بنعمت دنیا نظر کنند — چون مرغ زیرکی که کند سیر دام را
زاهد ره ثواب ز تحت الحنك نجست — دامی فکنند تا بفریبد عوام را
دارم زبسکه درد بدل ای طبیب عشق — درمانده ام که با تو بگویم کدام را

آتش درست کار نیم در طریق عشق
گر نشکنم قرابهٔ ناموس و ننا مرا

گر جام بوسدت لب یاقوت فام را — رشکم چنان کند که‌خورم‌خون جام را
داند که‌چون برون روم ازباغ وصل‌تو — هر کس شنیده قصه قائم مقام را
غافل‌مشو زخویش که زد چرخ برزمین — در روزگار حسن تو ماه تمام را
آدم ز شوق گندم خال تو بوده است — کز دست داده روضه دار السلام را
می‌خور بطاق آبروی آنانکه فصل‌گل — نرگس صفت ز دست ندادند جام را

آتش ز خاکساری دشمن مخور فریب
کافتادگی علامت مکر است دام را

یاری اگر کند رسن زلف‌ماه ما — یوسف بجای دلو در آید بچاه ما
مهر تو تکیه تازده در بارگاه دل — خورشید قبهٔ شده از بارگاه ما
حاشا که دربهشت برین بی‌تورو کنیم — رضوان اگر بدیدهٔ کشد خاك راه ما
تا از کمان ابرویت افتاده ئیم دور — از جوشن فلك گذرد تیر آه ما
هرگه که موج جلوه زند بحر ناز تو — همچون حباب از طرب افتد کلاه ما
این سبزه خطی که برویت دمیده شد — رمزی است از حکایت روز سیاه ما
مستوجب عذاب فراق تو نیستم — گیرم بود زکوه گرانتر گناه ما
آنجا که هر قبیله کند رو بقبله — محراب ابروی تو شود قبله گاه ما
ماند شب فراق بان زلف تیره‌تار — پیچیده بسکه بر سر هم دود آه ما
از بسکه در طریق محبت خطر بود — بیچاره آن کسی که شود خضر راه ما
آن خرمنیم کز اثر آفتاب عشق — سیلی بروی برق زند پرکاه ما

آتش چه جای بوسه که ازبس بود لطیف
خواهد شد آب آن لب لعل از نگاه ما

شب هجراست وگردانم که داردگریه سود اینجا
کنم از چشمه چشم روان صد زنده‌رود اینجا
مگر آن سبز خط محراب ابرو را نمود اینجا
که خم شد از برای سجده نه چرخ کبود اینجا
از آن رو دل بچشم اعتبار آسمان دارد
که وقتی جای آنخورشید عالمتاب بود اینجا
بمال ای شمع پیه سوختن را بر بدن امشب
که گیرند انتقام کشتن پروانه زود اینجا
نشاید رفت در صحرای محشر ازگران باری
غزال مست من از بس دل مردم ربود اینجا
مجو ازسیر این گلشن گشاد دل که خود دیدم
گره با ناخن شاهین ز دل بلبل گشود اینجا
خطت را دیدم و باشد گواه حال من اشکم
که رفت از آتش عشق توام درچشم دود اینجا
مبین از چشم کم خون سیاوش صراحی را
که کیخسرو اگر بودی سرآوردی فرود اینجا
نوشته خامه قدرت ز خط سبز بر رویش
که باید زنگ غم ز آئینه دلها زدود اینجا
چسان آتش در خلوت بروی خلق بگشایم
که در هنگام تنهائی مرا عشق آزمود اینجا

بچین و حلقه زلفش مسلسل کرده رو دلها
چو اطفالی که در شبها کنند آهنگ منزلها
چو مجنون چشم دل کن باز ودرراه‌طلب‌روکن
که با آن چشم لیلی را توان دیدن ز محملها
ز طوفان غمت پهلو تهی کردم ندانستم
که این دریا زهر موجی زند پهلو بساحلها
بکارم عقده‌ها چون خوشهٔ انگور افتادی
گرم جوشیدن با خم نکردی حل مشکلها
طلبکام توگر بیرون رود ازخود دراین هامون
بکام اولین بیند که طی گردید منزل ها
بهر باغی که رو آرم بیاد روی وی آتش
چنان‌ریزد‌سرشک من که گلها‌روید ازگلها

مکن درکعبه گل‌روچه حاجت‌طی منزلها
که میباشد خلیل من مقامش کعبه دلها
تو ماه محمل نازی بحال ما نپردازی
چه‌غم‌داری دربن‌وادی زبار افتاده‌درگلها
من‌آنساعت که‌برمژگان بی‌باکت نظر کردم
بدل گفتم که بهر کشتنم صف‌بسته‌قاتلها
تو داری پرده بررخسار ومن بی‌پرده می‌بینم
که‌یک‌شمع است‌درفانوس‌وروشن کرده‌محفلها
شدم در حلقه دیوانگان عشق و دانستم
که با عقلند مجنونها و مجنونند عاقلها
دلی از تخم احسان کاشتن آباد کن آتش
که فردای قیامت بخشدت این‌کشت حاصلها

گرت هواست که بینی بهشت دنیا را
به بین هوای خوش زنده رود وجلفا را
چو شاهباز شکاری که صید کبک کند
کرشمه تو ربود از دلم شکیبا را
چنان‌که‌قصر جلال ازبرای یوسف‌ساخت
خراب کرد ز غم خانه زلیخا را
نظر مکن بحقارت مرا بکوکب اشک
که ریخت در شب هجر آبروی دریا را
گرت نه بر لب میگون تعشقی دارد
شده است گریه گلوگیر از چه مینا را
خوشا تعشق فرهاد و شورش مجنون
که‌بی‌سپاه گرفتند کوه و صحرا را
کسیکه ساکن‌مصر است‌وشوریش‌بسر است
هنوز میشنود نالهٔ زلیخا را
به بین چگونه زند موج اشک من آتش
گرت هواست که بینی بچشم دریا را

با همه تلخی دهان شیرین شود پیمانه را / گر ستاند بوسه از لب دلبر جانانه را
کاش دادی عاقلان را داروی دیوانگی / آنکه میخواهد کند عاقل من دیوانه را
عاشقم اما نه چون مجنون که ازدیوانگی / صرف سازم درره زن همت مردانه را
پیچ وخمهائیکه ازآن زلف پرچین دیده‌ام / عقده ها خواهم بکار افکند بادوشانه را
شوخی چشم ترا نازم که کرد از غمزهٔ / آنقدر مستم که گم کردم در میخانه را
شمع‌دانی پیش پای خود چرا هر گز ندید / بود دشوارش که بیند کشته پروانه را
گرچنین درحسن یکتای توباشد لطف عام / ترسم ازیك چشم بینی محرم وبیگانه را
گرنخواهی مشك‌ریزی بردل مجروح من / راه تاکی میدهی در چین زلفت شانه را
غیر گیسویت که برد آرام من‌ازدل که‌دید / دزد شب بیرون کند ازخانه‌صاحبخانه را
گر بدین سرعت رود درفصل گل عمر بهار / فرصتی کو تاکه از می پرکنم پیمانه را
گر نباشد نغمه دراج و بلبل گو مباش / ناله‌جغدی بس‌است این منزل ویرانه را

شمع روی باز آتش گرچنین روشن شود
عشق خواهد سوخت از بیرون دربر پروانه را

گر جم بخواب بیند آن چشم دلربا را / خواهد زدست دادن جام جهان نما را
داند بچین زلفت چونست حالت دل / هرکس فتاده باشد در کام اژدها را
میخواهم آسمان‌را ممنون خویش سازم / گر گویم ازجمالی چون ماه عالم آرا
گر شمع این نیستان گردد فروغ رویت / تا بامداد محشر روشن کند هوا را
در آن نظر که دیدم کحل غبار کویت / ازچشم‌خود فکندم چون اشك توتیا را
میکرد تکیه گاهم دیوار قصرت ایکاش / آنکس که کرده مایل برکاه کهربا را
گرگریم این چنینت بر یاد گندم خال / اشکم بگردش آرد صد سنگ آسیا را
دست نوازشت را از سر مکن دریغم / ازدست خویش‌خواهی خشنوداگر خدا را
گر خضر راه جوید در بزم میفروشان / سودا زند بجا می سر چشمهٔ بقا را

بر اشك و آه خود شمع افزوده است امشب
گویا که دیده آتش سوز و گداز ما را

چون‌خواست‌صاف‌سازد عشق‌تو‌بیش یارا / شد برق وخرمن جان سوزاند ماسوا را
بخشد هوای نوروز ارجان بهر گیاهی / نوروز عارض تو جان میدهد هوا را
باید بفرق خسرو زد تیشهٔ نخستین / فرهاد می تراشد بیهوده سنگ خارا
اشکم سراغ دل را از من گرفت گفتم / باید گذشت از سر طفل گریز پا را
شیخ ارچنین فشاند اشک ریا بمسجد / زردی رنگ شوید ازچهره بوریا را
می ده که ازشرافت ننگ‌آمدم چو دیدم / گردون شریك روزی باسك کند هما را
از بسکه در بزرگان نبود گذشت با شم / حیران که‌کوه چون‌دوراز‌خودکند‌صدا را
چون میرسد پیاپی آهنك کوس رحلت / دلبستگی چه حاجت این کاروانسرا را

هرکس که این غزل را از من شنید آتش
بر آسمان رسانید آواز مرحبا را

بر نرگس ساقی نگران است دل ما / سرمست از آن رطل گران است دل

با عیش بیك پوست چو بادام دو مغزیم   تا واله آن پسته دهان است دل ما

در راه محبت که نفس سوز شود برق   چون توسن بگسسته عنان است دل ما

مقصود بود دوست که جان دو جهان اوست   گر در طلب هر دو جهان است دل ما

با آنکه دقیقیم بهر نکتهٔ باریك   درحیرت ازآن موی میان است دل ما

دانی سببش چیست که در سوز و گدازیم   چون شمع گرفتار زبان است دل ما

افسانه جام جم و مرآت سکندر   کم گوی که هم این وهم آن‌است دل ما

با مهر هم آغوش بود تا تو پری را   پیداست که از دیده نهان است دل ما

با اینکه ز غم سوخته ای بال وپرش را   بازت بهوا در طیران است دل ما

بی روی تو ای‌رشك گل و غیرت نوروز   پژمرده تر از برك خزان است دل ما

چون غیر خدا با خبر از قیمت دل نیست   ارزان مفروشش که گران است دل ما

در یاب که بی لعل روان بخش تو جانا   خون گشته و از دیده روان است دل ما

مژگان تو چون دور ز چشمت نتوان شد   تیر نظر افکن که نشان است دل ما

تا کی خوری آتش غم این قالب خاکی
خوش باش که در قالب جانست دل ما

اگر اجازه دهی ترك چشم جادو را   کند هلاك بیك غمزه صد هلاکو را

چنان بعهد جمال تو خار شد گل سرخ   که باغ از در خود راند صبحدم او را

عجب که دود تو در چشم آسمان نرود   بدین صفت که بر افروزی آتش خو را

چنان به آب دم تیر تو است تشنه دلم   که زخم پهلوی سهراب نوشدارو را

ز عارض تو زند شمع لاف تیغ کجاست   که تا زبان ببرم آن حسود بدگو را

عجب مدار که دل مبتلای خال تو است   که فیل مست رود زیر بار هندو را

ترا بچشم کم آن قوم کرده اند نگاه   که داده اند بچشم تو نسبت آهو را

ز شرم آب شود سرو ناز بر لب جوی   اگر بجو فکنی عکس قد دلجو را

چنین که شور تو افتاده است در سر من   عجب که نشکنند از بار درد زانو را

مرا بسبك کلیم است رغبتی آتش
چنانکه خواجه شیراز طرز خواجو را

بغیر چشم که باشد مقیم آن رو را   که دیده است بباغ بهشت آهو را

خطش دمید وفشاندش سرشك وغافل ازآن   که سیل میکند افزون گیاه خود رو را

اگر نگین سلیمان بدست من افتد   بهای بوسه دهم لعل آن پری رو را

مگر اراده زنجیر ساختن دارد   که وصل کرده بهم حلقه های گیسو را

مرا چه کار بهجر ای فلك خراب شوی   که جا در آتش سوزنده داده ای مو را

بقصد اینکه شود چشمت آشنا بدلم   روم که یاد بگیرم زبان آهو را

بحسن غره مشو کز کمین رسد خط سبز   بمحض آنکه بگردانی ای پسر رو را

بغیر این صف مژگان که دورچشم‌تواست   دگر بچشم ندیدم سپاه جادو را

دهان تنك ترا گر نشان بغنچه دهند   کند ستون سر خود ز شرم زانو را

نخست زلف تو بر عارضت بسجده فتاد   که شد پرستش خورشید فرض هندو را

اگر که لعل سمند تو را شبیه نبود بروی چشم کجا می نشاندم ابرو را
خیال کشتن آتش شنیده ام داری
هزار شکر که تغییر داده ای خو را

گشت خون جگر وریخت ز مژگان دل ما بود از مزرع عشق تو همین حاصل ما
آنقدر خانه خرابیم ز هجر تو که نیست جای یك جغد نشین در همه منزل ما
در هوا این نبود ابر که میگرید زار آه سردیست که برخاسته است ازدل ما
سالها غوطه بدریای محبت زده ایم بامیدی که وصال تو شود حاصل ما
ما از آن سلسله باشیم که در روزالست گشت دیوانه عشق تو دل عاقل ما
در لحد هم بخیال رخ زیبای تو ایم تا در آندم که گل و لاله دمد ازگل ما
به که در پرده پیکان غمت جان سپریم تا ندانند حسودان که توئی قاتل ما
آگه از سر دهانت من و آتش نشویم
بشکر خنده چرا حل نکنی مشکل ما

ما خرابیم و خرابات بود منزل ما تا زمانی که شود خشت سر خم گل ما
نظر ماست بجائی که گلستان بهشت هر قدر جلوه نماید نشود قابل ما
کی کند طی هوا قامت دلجوی تو را گر شود مرغ و پرد تا بقیامت دل ما
شب وصل است وبرآنم که زنم گردن شمع که چرا سرزده داخل شده در محفل ما
در کنار است بت ساده بط باده بیار تا درد پردهٔ شرمیکه بود حایل ما
شیخ روکرده بمیخانه حریفان چه خوشست نگذاریم که نا جنس شود داخل ما
خوش بود صحبت حالی که کند منع خیال تا نیارد خبر از ماضی و مستقبل ما
آتش ار دل من ساقی نمی افتاد بدست
که گمان داشت شود رحمت حق شامل ما

گر زلف چون کمند تو افتد بچنك ما رستم کند فرار چو پیکان زچنك ما
از ما مکن کناره که بحر محبتیم تا با خبر شوی ز غم چون نهنك ما
ساقی بریز باده که در عالم گذشت همت بود فلاخن و دنیاست سنك ما
این خون که خیزد ازدل ورو آورد بچشم بر مردمان خبر دهد ازآب ورنك ما
ای سرو باغ ناز خدا را چه میشود گر دامن وصل تو افتد بچنگ ما
زان بر کمان قامت ما خنده میزنی کاکه نئی ز آه دل چون خدنگ ما
ما عندلیب گلشن قد سیم ای دریغ تا کی بود بدام طبیعت درنك ما
ازعمر یکنفس نبود بیش وخوش بود بر یاد آن دهن گذرد وقت تنك ما
هر کس بنام نیك ز ما دم زند بعشق خواهد فراهم آورد اسباب ننك ما
آتش براه عشق منه بی دلیل گام
خواهی اگر بگل نرود پای لنك ما

محتاج زلف دلبر جانانه ایم ما زنجیر آورید که دیوانه ایم ما
از بسکه می زگردش چشمت کشیده ایم مردم گمان کنند که میخانه ایم ما
در ماست علم سوختن وساختن بعشق طوماز زندگانی پروانه ایم ما

گر بر سپهر حسن تو ماه دو هفته ای — در بحر عشق گوهر یکدانه ایم ما
زان رو به آشنائی خود دل نبسته ایم — کز هرکه هست غیر تو بیگانه ایم ما
از پیچ وتاب زلف تو سر در نیاوریم — با آنکه مو شکافتر از شانه ایم ما
گر دست ما شود گل پیمانه دور نیست — عمریست دست پرور پیمانه ایم ما
از ماست روزگار وزما نیست روزگار — یعنی که طایر لب دندانه ایم ما
ای شمع دلفروز بتعلیم عشق تو است — کز سوختن معلم پروانه ایم ما
زاهد بحیله دست بما یافت گوئیا — قائم مقام سبحه صد دانه ایم ما
تا زلف وروی یار دم ازکفرودین زنند — حیران میان کعبه و بتخانه ایم ما

آتش ز پشت گرمی گنج محبت است
گر پای بست این ده ویرانه ایم ما

کجا ز دیده رود یار سیمبر ما را — که خورده سکه‌مهرش بدل چوزر مارا
گمان مکن که شود خشك نخل مهر ووفا — اگر که ریشه رساند بچشم تر ما را
بخون سایه خود تشنه ایم در ره عشق — که نیست محرم وگردیده همسفر ما را
بدوری تو چنان ریخت سنك غصه بدل — که گشت کوهی وانداخت از کمر مارا
مجو شکفتگی از نو بهار ایدل تنك — که همچو لاله شود داغ تازه تر مارا
چو قطره طینت ما تشنه فتادگی است — گر این محیط دهد آب ازگهرمارا
چو سرو باد خزان زان بما نیافته دست — که چشم تنك کسی نیست بر ثمر ما را
شکسته بالی ما برق را چنان سازد — که سوزدش دل وگیرد بزیر پر مارا

بخاکساری ما لطمه میخورد آتش
اگر زمانه نهد خشت زیر سر مارا

طوطی بجای آب خورد خون قند را — گر بیندت بخواب لب نوشخند را
گر جان نثار قد تو کردم دریغ نیست — نتوان ز دست داد مقام بلند را
حاشا که سر ز نقطهٔ تسلیم پیچمت — گر چون قلم جدا کنیم بند بند را
تا نسخه خط تو نه بینم بچشم خویش — محرومم از علاج دل دردمند را
تا سیل خون رکاب تو نگرفته زینهار — جولان مده بخاك شهیدان سمند را
روزیکه خوی گرم توام سوخت کشت عمر — آتش نداشت زهره که سوزد سپند را
ای کوه ره به بند بیا شك روان من — کاین سیل تند روکشد زود بند را
با درد هجر و سرزنش غیر چون کنم — ظلم است سر برند دو جا گوسفند را
داند که چون قرین شده چشمت بچین‌زلف — هرکس که دیدهٔ آهوی سر درکمند را
اهل کمال را کنند از خاك پست تر — ما آزموده ایم سپهر بلند را
بندم مده که گرمی بازار عشق من — خواهد شکست قیمت یاقوت پند را

آتش گمان مکن که دهی دل بهر نگار
گر بی روی کنی دل مشکل پسند را

بچشم دل نبینم گر دهان یار جانی را — من عاشق کجا جویم نشان بی نشانی را
مکن بر بیزبانی حمل گر نزد تو خاموشم — که شمع آموختازمن رتبه آتش‌زبانی را

مکن بر بیزبانی حمل گر نزد تو خاموشم / که شمع آموخت ازمن رتبه آتش زبانی را
بذوقی کز دم تیغ تو آب قتل مینوشم / مکن باور که نوشد خضر آب زندگانی را
بشیرین کاری صنعت عبث فرهاد میکوشد / که داد استاد عشقش یاد درس جانفشانی را
ببازار غم یوسف زلیخا خوب آگه شد / که باید صرف رسوائی کند نقد جوانی را
زدور چرخ مینائی دلم‌چون غنچه خونین‌شد / بیا ساقی بدور آور شراب ارغوانی را
بچشمت فتنه ئی‌بینم که گر از جای بر خیزد / به پیش پای بنشاند بلای آسمانی را
لطافت بین که چون عکسیکه در آئینه میافتد / توان از سینه پیدا کردنش راز نهانی را
درین‌صحرای پروحشت عجب‌می‌آید ازخضرم / که بار دوش خود کرد است عمرجاودانی را
بمال وقف و خون خلق تا رنگ بقا باشد / نخواهد خورد زاهد غصهٔ دنیای فانی را
نبود آنزلف را در سر هوای بردن دینم / نسیم بیمروت کرد این شیطان پرانی را

مگر خواهی صفاهان‌راکنی هندوستان آتش
که‌تعلیم نی کلکت کنی شکر فشانی را

تو آن خورشید بی‌مهری سپهر دلستانی‌را / که از بنیاد برکندی بنای مهربانی را
نورا ملك وجود عاشقان روزی مسخر شد / که زد شاه جمالت سکه شیرین دهانی را
گر خواهی‌روی باخنده‌چون‌گلزین‌چمن‌بیرون / منه از دست تا هستی شراب ارغوانی را
ندانم نرگس از خاك کدامین رند سربرزد / که دریای قدح طی کرد دورزندگانی را
نظر از مصحف‌روی نکوای شیخ‌زان‌بستی / که بر معنی نبردی پی کتاب‌آسمانی را
اگر دانم که میباید کشیدن منت رضوان / نخواهم حلقه بردرزد بهشت جاودانی‌را
از آن میسوزم‌و میسازم وروشن بود حالم / که یاد از شمع بگرفتم‌زبان بی زبانی‌را
شهید عشق را گر دامن قاتل بدست افتد / سزد تاروزمحشر شکر گویدجانفشانی را
نه در اندیشه نام ونه در فکر نشان باشم / خدا را ده نشانم راه بی نام‌و نشانی‌را
فغان‌کاین‌گله محتاج‌است برقومی‌که‌می بینم / بنام گرگ بنویسند فرمان شبانی را
بر این دریا حباب آسا برسم عاریت بنشین / که موجی برکنند از جابنای زندگانی‌را

از آن با شاهدو پیمانه آتش را سری باشد
که میخواهد زسر گیرد به پیری نوجوانیرا

چرا ز اتش غم سوخت جان خسته ما / مگر برون شده از دل شکسته ما
چه عذر خواهمت ای خار راه کعبه عشق / که سر شکست دهد بر تو پای خسته ما
بیاد آن دهن تنك و نقش لعل لبش / خوریم باده و این است نقل‌و پسته ما
بیار باده که یاجوج عقل بی خبر است / که هست میکده عشق سد بسته ما
بزن سرود خوشی مطربا بکوری خصم / که مجمریم و بود غم سپند جسته ما
چو ما ز دسته خونین دلان این چمنیم / عجب زغنچه که دوری کند ز دسته ما
طراوتی که زروی تو عهد خط بر خاست / عیان شد از دل در پیش پا نشسته ما

کنند مغبچه‌گان کار ما درست آتش
اگر شفیع شود توبه شکسته ما

دو عاشقند مه و آفتاب روی تو را / که میکنند شب و روز جستجوی تو را

تو آن نهان شده گنجی که گرشوم قارون — بزیر خاك برم آخر آرزوی تو را
اگر تو باده کشی میکشند مغبچگان — بدوش مردمك چشم خود سبوی تو را
چه خوب شد که چمن زد بنی سر گل سرخ — که بعد از این نزند لاف رنگ بوی تو را
بود ز عشق دو گیتی بدل همین هوسم — که یك نظاره ببینم رخ نکوی تو را
چو باغبان ازل آفرید سرو قدت — حواله کرد بچشم من آب جوی تورا
ز بخت روشن آئینه رشك میکشدم — که جا دهد بدل خویش عکس روی تو را
از آن بود لب نی بوسه گاه مطرب بزم — که میکند بصد آهنك گفتگوی تو را
نوید شاهیم آن روز داد باد صبا — که ساخت تاج سر من غبار کوی تورا
مگر ز میکده آتش روی بقصر بهشت
که غم محاصره کرده است چهارسوی تورا

گر آفتاب ببیند رخ نکوی تو را — بزیر خاك برد امشب آرزوی تورا
بچشم مرغ چمن خار میشود گل سرخ — اگر نسیم دهد شرح رنك و بوی تورا
چو پای کعبه بسنك است عذر وی بپذیر — اگر نگشته موفق طواف کوی تورا
از آن بگرمی خود آفتاب غره بود — که گوش وی نشنیده است نام خوی تورا
هلاك طالع بیدار شانه چون نشوم — که جسته است رك خواب مو بموی تورا
چنین که گشت سیاه از دمیدنت روزم — خدا سیه کند ای خط یار روی تورا
مرا ز اب ندهد بوسه ای قرابه می — گرفته گریه خونین چرا گلوی تورا
مبر بدور خود ای جام جم گمان غرور — که گر رسی بلبش ریزد آبروی تورا
مگر شکسته آتش دلی ز درد کشی
که شحنه قصد شکستن کند سبوی تورا

ز ازل چو مهر رویت شده سرنوشت مارا — نه هوای حور باشد نه سر بهشت مارا
تو مگر خدا نکرده همه جا عیان نباشی — که فکنده در میان شك حرم و کنشت مارا
چو بنای دست قدرت به دوام عمر باشد — بگل محبت تو ز ازل سرشت ما را
بفتاد کی ما شد غم او چنان مصمم — که ز کلك خاکساری بزمین نوشت مارا
بیکباره هستی ما بود آ نقد رحقارت — که ز عار برق ناید بهوای کشت مارا
چو دریده پرده کس نشود زمار فونی — حرکات چرخ آیا بچه کار رشت مارا
بچه رتبه بر سر خم برویم ای حریفان — که هنوز ز خاك قالب نشده است خشت مارا
چو ز آدمیت ما غم عشق با خبر شد — ز بهشت راند و دریای قدح بهشت مارا
بفضولی مؤذن نکنیم رو به مسجد — که دهان جام خواند بکنار کشت ما را
چه خوش است گوشه گیری زجهان بحدی آتش
که شود نفس کشیدن حرکات زشت ما را

ایکه کنی موج رود نیل تماشا — بی بر از آن باشك چشم زلیخا
تا خبر از لعل آبدار تو گشتم — مرغ دلم شد کباب از آتش سودا
من که گرفتار قامت توام امروز — کی کنم اندیشه از قیامت فردا
سرو سهی سر زبوستان بدر آرد — تا که کند سرو قامت تو تماشا

در دلم از اشتیاق عارض و چشمت لاله نعمان دمید و نرگس شهلا
درعجب ازکلك قدرتم که چسان کرد نقش عدم ازدهن بروی تو پیدا
کشتهٔ عشقت گرفت زندگی از سر تیغ تو برد آب معجزات مسیحا
حسرت دام تو ماند وشوق کمندت در دل مرغ هوا و آهوی صحرا
تا که خبر شد ز اشك دیدهٔ آتش
آب شد از اضطراب زهرهٔ دریا

از بسکه طرفدار بود اهل هوس را دزدان‌عجبی نیست که گیرند عسس را
آزادی ما شهره عالم شود ایکاش تا مرغ گرفتار کند شکر قفس را
از سفره گیتی که بسی طعمه برندش زان سیر نگشتم که نخوردم غم‌کس را
می‌خور اگرت گنج به پیش‌آید اگر رنج وز آینه حال به بین صورت پس را
تا راهزنان را بکمین که برد خواب انصاف دهد رخصت فریاد جرس را
همت نشود مایل تسخیر بهشتم سیمرغ محال است کند صید مگس را
با ما به ازین باش که هرگز نشنیدیم دریا کند آهنك فرو بردن خس را
مهمان غمت سرزده چون داخل‌دل شد تا چار بریدیم سر مرغ هوس را
ازآینه رو تاب که ازشرم تووقت است بر چهره خود پرده کند جای نفس را
آتش قدح باده بدست آور وخوش باش
کان دست ندارم که درم پرده کس را

دل بی نیاز از می کوثر کند مرا گر کام از لب تو میسر کند مرا
دارم دلی که مهر تواش گر صفا دهد آئینه ای شود که سکندر کند مرا
گر پی برد ببار غم نا خدای عشق بر کشتی وصال تو لنگر کند مرا
بر آتش تو سوزم ورو تابم ازبهشت عشق از میان ایندو مخیر کند مرا
تا دین عشوه تو ز گردن ادا کنم کاش ابرویت اشاره بخنجر کند مرا
چون می بیاد چشم تو نوشم روا بود نرگس سقایت از قدح زر کند مرا
تا چین زلف با خم ابرو قرین کنی غم چون هلال یك شبه لاغر کند مرا
گر حشمت هزار سلیمان بمن دهند موری بحکم عشق مسخر کند مرا
من مرغ آبیم بقدح ریز ساقیا آن آب آتشین که سمندر کند مرا
سرگرم تیغ بازی عشقم عجب مدار گر تیغ برق تکیه بجوهر کند مرا
سوزیست در دلم که شوم گر غبار راه بگذارد آن نسیم که بر سر کند مرا
آن قطره‌ام که در قفس تن کنم‌درنك چندانکه دوستی تو گوهر کند مرا
آتش بحیرتم که گرا نباری فراق
فردا چگونه داخل محشر کند مرا

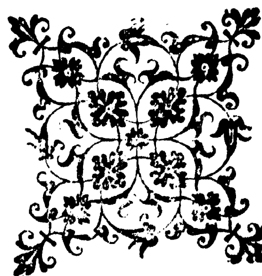
جز لب آینه روئی بنظر نیست مرا طوطی عشقم و غفلت زشکر نیست مرا
بسر در دوست چنان دوخته ام حلقه چشم که زسر گر گذرم پای گذر نیست مرا
پیر میخانه عجب نیست کرم در نگشود که خراباب مغان ارث پدر نیست مرا
زان چوگل خنده برابن باغ زنم از سرکبر که چو نرگس هوس افسر زر نیست مرا

دل بود ای توام زان کند انکار بهشت — که بود عاقل وراضی بضرر نیست مرا
با که این نکته توان گفت که آن رشك پری — هم بود در نظر وهم بنظر نیست مرا
عیسی عشقم و آن به که بسر این دار فنا — د ل نبندم که سر صحبت خر نیست مرا
قامتم خم چو کمان گشته واین غم کشدم — که تو تیر افکنی وسینه سپر نیست مرا
جان شیرین بلب وکندن کو هست به پیش — چیست رای تو که چون تیشه دو سر نیست مرا
من که در قلزم تسلیم و قناعت صدفم — آبرو بهر چه ریزم که گهر نیست مرا
چشم یعقوب گر افتد بتو ای یار عزیز — خون کند گریه و گوید که پسر نیست مرا
بسکه دور از دهنش غنچه صفت تنگدلم — گوش بر زمزمه مرغ سحر نیست مرا
بعد از آن سینه صافی که بود در نظرم — سیر آئینه کم از کوه و کمر نیست مرا

آتش از تو شه گرا نبار شدم در ره عشق
گر چه جز لخت دل وخون جگر نیست مرا

بدرویشی نه هر کس میفروشد ملك عالم را — که گردید این سعادت ختم ابراهیم ادهم را
چنان با زخم شمشیر تو بیزارم زبهبودی — که چون شمشیر پندارم دم عیسی مریم را
ضعیفان را مشو از آه سرد نیمشب غافل — که اینجا میدهد بر باد موری مسند جم را
دم شمشیر او سرچشمه آب بقا باشد — حیات خضر اگر خواهی طلب کن فیض آن دم را
زطرف کوی اودل میکند نظاره برلعلش — چو آن لب تشنه کاندر کعبه بیند آب زمزم را
بمن خاصیت افتادگی آنروز روشن شد — که دیدم برنیالا جذبه خورشید شبنم را
از آن ترسم که سازد دورم از حوری وشان زاهد — بتزویریکه راند ابلیس از فردوس آدم را
من از تار سر گیسوی آن بی باك میترسم — چو میدانم تواند بست برهم دست رستم را

چنان نایاب باشد آشنا در خلق خرسندی
که پنداری غبار غم بدل بنشسته عالم را



(ب)

سرزده هنگام صبح آمد و دیدم بخواب — گفت که بیدار شو سر زده است آفتاب
خیز و ز منقار بط خون کبوتر فشان — تا بهوای طرب بال زنم چون عقاب
فرش در میفروش بال ملائك بود — بوی بهشت برین می شنوم زان تراب
چشم تو ازخواب ناز گرشود اینگونه مست — میزند از تیغ عشق گردن افراسیاب
ایکه پر از چین کنی سنبل آشفته را — رشته جان مرا چند دهی پیچ و تاب
چاه زنخ را فرو چونکه روم در خیال — گر دلم آهن بود میشود از غصه آب
گر نکند آسمان عکس تو را جستجو — بهر چه دارد بکف آینه آفتاب
چشم خمار تو چون ساحری آغاز کرد — شهر پر از فتنه شد دهر پر از انقلاب
مشت گلی چون کند چشمهٔ خورشید را — خشت نهادن چه سود بر سر خم شراب

دوره سیلاب غم سد طرب کن بنا
خانه جان آتشا گر نپسندی خراب

زان سیب‌ذقن بر دل ما میرسد آسیب — ازعشق نظر کن بکجا میرسد آسیب
یك غنچه گر از شاخ دمد بی دل تنگم — مرغان چمن را بنوا میرسد آسیب
بر دار طبیبا ز دلم دست خدا را — کز درددل من بدوا میرسد آسیب
زنهار منه گام بهر دل که شکستی — کز شیشه بشکسته بپا میرسد آسیب
عیسی چه کند بر سر بیمار محبت — اینجاست‌که او را زشفا میرسد آسیب

آتش اگر از سینه کشم آه شرر بار
بر بال وپر مرغ هوا میرسد آسیب

روشن بود که پیش رخ دلبر آفتاب — باشد چو ذره ای که نماید در آفتاب
حاشا که آورد چوتو فرزند دروجود — گیرم که مه شود پدر و مادر آفتاب
یاد از مه جبین هلال ابروئی کنم — از تیغ کوه چونکه برآرد سر آفتاب
گر پرتو خیال تو بر اختر اوفتد — کسب فروغ میکنند از اختر آفتاب
جاروب آستان تو گر آورد بدست — خواهد بجای جقه زدن برسر آفتاب
بر بام خلوت تو زنندش اگر صفیر — از شوق همچو مرغ درآرد پر آفتاب

از شهد ریزی قلمت آتشا سزد
گر صبح سر بر آورد ازشکر آفتاب

خدایرا بگشا از جمال خویش نقاب — که میشود دلم از غیرت نقاب تو آب
هلاك طالع بیدار بینیم که چو خواب — دو ترك چشم ترا آشناست بارك خواب
چنان دهان تو ناید بچشم از تنگی — که جستنش نتوان جز برمل واسطرلاب
بذرهٔ که تورا در هوای مهر رخ است — دهد خراج فروغ آفتاب عالمتاب
شب فراق تو از آه گرم جان سوزم — بحیرتم که دل سنك چون نگشت کباب
چنان دو چشم تو مایل بمستی افتادند — که میدهند بدم از کرشمه باده ناب
اگر چه خیمه بدریای نیستی زده ام — بود هنوز هوای تو در سرم چو حباب

غریق بحر گناهم کجاست مغبچه
که دست گیرد و بنشاندم بفلك ثواب

بفصل گل مپسند ای سپهر بی سر و پا
که آفتاب زند دور جای جام شراب

مرا که تاب خماری صحبدم نبود
بیك کتابی می بایدم فروخت کتاب

چنان بیاد رخت در چمن کشیدم آه
که غنچه خون جگر خورد وریخت اشك سحاب

از آن بطالع بیدار امید وار نیم
که چشم مست توبخت من است ورفته بخواب

ز آب دیده ام آبادئی نماند بشهر
دهید مژده از آتش بجغد خانه خراب

شبهای بهار و باغ ومهتاب
الله که چه خوش بود می ناب

زاهد اگر ابروی تو بیند
کی روی کند دگر بمحراب

جان سوزی داستان قتلم
پهلو زده برحدیث سهراب

ایکاش بود هزار جانم
تا صرف کنم بپای احباب

برخار وخس ره تو خفتن
خوشتر بود از سمور وسنجاب

یا دیده ز خواب ناز بگشا
یا بخت مرا صدا کن ازخواب

اکنون بچه درد میخورد صبر
کافتاده سفینه ام بگرداب

دل رابرخ تو اضطرابی است
آسان که از آتش است سیماب

یا خاك وجود ده ببادم
یا ریز بروی آتشم آب

آسایش آتش است مشکل
الا بامید روی احباب

گر نماید لیلی من چهره چون آفتاب
سر گذارد در بیابان همچو مجنون آفتاب

تا شبیه کشتگان او رود در زیر خاك
می نشیند از شفق هر شام در خون آفتاب

آفتاب آنروی را تا نام بنهادم ز من
از زمین تا آسمان گردید ممنون آفتاب

هرکه رویش را بچشم اشکبارم دید گفت
عکس افکنده است اندر رود جیحون آفتاب

پرتو جانان کند تسخیر دلهای خراب
آری آری بیشتر تابد بهامون آفتاب

او ببام خانه میجوید هلال و میکند
جستجوی ابرویش بر بام گردون آفتاب

مهر او حاشا که گردد ذرهٔ کم از دلم
از فلك چون میتواند رفت بیرون آفتاب

آتشا از تیر آهی دوزدش بر آسمان
بر شب وصل تو گر آرد شبیخون آفتاب

گر شود باماه و انجم هفت گردون آفتاب
میتوان گفتن که باشد عارضت چون آفتاب

عکس بردارد گرم از بحر اشك لاله گون
مشتبه خواهد شدن با چشمه خون آفتاب

گرفروغ ماه رخسار تو تابد بر فلك
از خجالت میرود ازچرخ بیرون آفتاب

نسبتی میدادمت بر آفتاب ای ماهرو
داشت گر زلف سیاه ولعل میگون آفتاب

بر درم پیراهن جان را ز غم مانند صبح
بر شب وصل تو گر آرد شبیخون آفتاب

گنج قارون را توان گفتن که میماند بدوست
گرقرین خواهد شدن با گنج قارون آفتاب

گر کنم بزلعل جان بخش ورخت تشبیهشان
میشود عیسی زمن خشنود وممنون آفتاب

کی توان شستن سیاهی از قبای بخت من
آتشا گر چرخ گردد طشت و صابون آفتاب

گر فتد ازدست ساقی عکس جام می درآب / میتوان بر چشمهٔ خورشید بردن پی در آب
گر برآرم چنگ سان از دل نوای آتشین / ماهیان نالند بر احوال من چون نی درآب
آب خواهد خون‌شد و من تشنه برخونش شوم / عکس اندازد اگر یاقوت لعل وی در آب
گاه ریزی آبرو گه آب میسازی دلم / مینشانی ای ستمگستر مرا تا کی در آب
هست کارم گریه کردن از فراق نرگست / تا چو نیلوفر شود ایام عشرت طی‌درآب

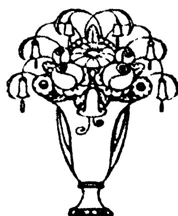
زنده رود اشك من آتش اگر جاری شود
غرق گردد ازصفاهان تا حصار ری درآب

پیمانه کش از نرگس جانانه ام امشب / جمشید برد رشك به پیمانه ام امشب
ای مرغ سحر ساز مکن ناله خدا را / افتاده بکف طره جانانه ام امشب
تنها نه تو از چهره افروخته شمعی / من هم زبر سوخته پروانه ام امشب
با سلسله غالیه گون آمده ما هم / با من ننشینید که دیوانه ام امشب
معلوم بمن شد که بود جای تو در دل / پیدا شدی ای‌گنج ز ویرانه ام امشب
دل داد نشانم سر کوی تو صنم را / شد کعبه دلیل ره بتخانه ام امشب
دانی ز چه مه را نبود جلوه بچشمم / طالع شده خورشید بکاشانه ام امشب

این آن غزل سید یزدیست که گفته
تا صبح مقیم در میخانه ام امشب

سحر که شاهد گل افکند ز چهره نقاب / ز دست غنچه دهانی چه خوش بود می ناب
بمی عمارت دل کن که هرچه غیر دل است / سراچه ایست که بنیاد اوست بر سر آب
بگیر دامن ماهی که زود دل ببرد / که طول عمر شبی بیش نیست چون مهتاب
در این محیط که موجش بکوه لطمه زند / مشو تو غره بقصر وجود خود چو حباب
بیاد گنج که خاکش بسر بود تا کی / بخود چو مار به پیچی دراین‌جهان خراب
بمیر تشنه و دنبال آب خضر مرو / که عیش روی زمین است کم ز موج سراب
زمانه است چو دیوی که رو اگر بتو کرد / ترا کند ز خدا رانده همچو تیر شهاب

کنون که جنس سخن نا رواج مملکت است
برو بگوشهٔ آتش چو بخت خویش بخواب





اگر نه سختی دل شیوه پریزاد است
چرا دل تو پریوش چو کوه فولاد است

از آن دری که برویم غم تو بگشاد است
گر استخوان شودم توتیا دلم شاد است

اگر دهد لب شیرین بخسرو آب حیات
هنوز تشنه ز غیرت بخون فرهاد است

کجا بود صدف دهر را چنین گهری
مگر که مادر خورشید این پسر زاد است

ز شوق آنکه زند چنگ بر سر زلفت
امید شانه شدن در ضمیر شمشاد است

ز فرق تا بقدم زیر بار نشو و نماست
که گفته است که سرو از تعلق آزاداست

نصیحتی کنمت مو بمو ز من بپذیر
مده بزلف بتی دل که دست بر باد است

بباغ وصل تو بوئی ببرده تا گل سرخ
ببین چگونه کلاهش بخانه باد است

گذر کن از پل مژگان بروی چشم ترم
گرت هوای گذشتن ز شط بغداد است

چرا بکشتن من کرده ای درنگ مگر
خدا نکرده ترا رحم در دل افتاد است

اگر به آب بقا خنده می زنم نه عجب
کز آن لب شکرینم لطیفه‌ای یاد است

از آن بکس نبود احتیاجی آتش را
که طبع شعر ترش دولت خداداد است

تا جام آشنا بلب لعل فام تو است
جمشید را تعلق خاطر بجام تو است

خوبان روزگار بکویت کشیده صف
یعنی که شاه حسنی وروز سلام تواست

آوازه جلال سلیمان بجن و انس
باشد زخاتمی که برآن نقش نام تواست

گردون که بست دایره بر مرکز زمین
از رتبه کم ز حلقه گوش غلام تواست

آنان که از خواص نکویان عالمند
چشم امیدشان بره لطف عام تواست

از بس دهان تنگ تو اش میدهد فشار
باریکتر ز موی میانت کلام تواست

بوی دل کباب من آفاق را گرفت
اما هزارحیف که دور ازمشام تواست

آتش گر آگهی که گلت خشت خم شود
می‌خور که دور گنبد مینا بکام تو است

ای پادشاه حسن که چشمم مقام تواست
اشکم کند هجوم مگر بار عام تواست

ترسم که سد حسن تو وعشق من شود
این خط ناقصی که بماه تمام تو است

از بس لطیف پیکر و نازك طبیعتی
بوی گل بهشت گران بر مشام تو است

بلبل بگلستان چنان تنگدل شود
از رشك طایری که گرفتار دام تواست

راه بلند هجر محال است طی شود
با نردبان عمر که کوته زمام تواست

گر وعده وصال بروز قیامت است
برخیز از میان که قیامت قیام تواست

بگشا ز رخ نقاب که خورشید بی ادب
بر خاطرش رسیده که قائم مقام تواست

ای سرو ناز کز چمن جان دمیده ای
پا نه بروی دیده که جای خرام تواست

تا از پلنك خوئیت آتش خبر شده‌است
دارد عجب زآهوی چشمی که رام تواست

چوگل نظاره به آن روی نازنین انداخت
ز شرم سرخ شد ودیده بر زمین انداخت

هوای عالم زلف تو بسکه مشکین بود — مرا در آینه وهم عکس چین انداخت
صبا بباغ حدیثی ز قد و روی توگفت — که لرزه در تن شمشاد و یاسمن انداخت
شد آنزمان چو کمان دل تهی ز هر هوسم — که ترك چشم توام تیری ازکمین انداخت
پس از گذشتن عمری که دادزلف تو دست — بسحر و شعبده مارم در آستین انداخت
فلك ندید ز خوبی مثال روی تو را — بهر کجا که ز خورشید دوربین انداخت
چنان بعشق تو مردود روزگار شدم — که نقش نام مرا خاتم از نگین انداخت
بروز وصل تو گردون چو آفتاب مرا — بلند کرد وشب هجر بر زمین انداخت
ز فیض قلزم طبع تو آتشا قلمت
بصفحه جای سخن گوهر ثمین انداخت

بهر خدنك که ترك من از کمین انداخت — هزار همچو مرا کشت و بر زمین انداخت
رسانده عشق بجائی ببوی زلف توام — که ناف در ره دورش غزال چین انداخت
بنوش باده گلگون که کاروان بهار — بباغ خیمه زد و بار یاسمین انداخت
مه جلالی من خیز تا پیاله زنیم — که سایه بر سر آفاق فرودین انداخت
نه ماهیم نه سمندر چه شد که پیر مغان — محبتم بدل از آب آتشین انداخت
شدم غلام ایازی که زلف خم بخمش — بدام عشق دل صد سبکتکین انداخت
صفای کعبه کوی خلیلم آنقدر است — که در دل بت فرخار درد دین انداخت
فدای زلف زبر دست آن غزال شوم — که سنگ تفرقه در آهوان چین انداخت
از آن سبب جگر آفتاب میسوزد — که قامت تو چرا سایه بر زمین انداخت
از آن ز حاصل ایام آتشم دلشاد
که هرچه کرددرو پیش خوشه‌چین انداخت

خط را بروی یار علاج درنگ نیست — مرآت آفتاب سزاوار زنگ نیست
زنهار از دل ای غم جانانه رو متاب — بالله که ازبرای تو این خانه تنگ نیست
برگوش خصم گر رسد آواز عجز من — می‌افکند سپر که مرا با تو جنگ نیست
این لطمه ها بکشتی دل از کجا رسد — گر قلزم وجود مرا خم نهنگ نیست
ای سرو سبز جامه ز آزادگی ملاف — کازاد آن بود که گرفتار رنگ نیست
میمیرم از خجالت طفلان که برده اند — بی برجنون من سرکوئی که سنگ نیست
می‌خور که خنده‌کردن گلها براین چمن — باشد برای آنکه مقام درنگ نیست
مطرب‌بزن که هستد نپرده کی رهی — آنرا که تار طره یاری بچنگ نیست
دستار رهن باده شد ایدل غمین مباش — در پیش میفروش سرم زیرننگ نیست
از بس فتاده کشته بمیدان ناز تو — راه فرار کردن مرغ خدنگ نیست
درآن نگاه عشوه که کردی بر آسمان — خورشید را هنوز برخساره رنگ نیست
آتش چو تیر آه مرا آزموده ای
با مدعی بگو که صلاحت بجنگ نیست

احوال من مپرس که ازغم بجان دوست — دارم دلی که تنگتراست ازدهان دوست
موئی قویتر است ز کوهی به پیش من — باشم ضعیف بسکه ز فکر میان دوست

تا آتشا نهان شده آن آفتاب حسن
کارم چو ابر گریه وچون رعد شیون است

شه جمال تو را بر مقامی اورنك است — که پای توسن اندیشه دررهش لنگ است
کرشمهٔ تو چنان گوشمال می دهدم — که موبموی من‌اندرخروش چون‌جنگ است
فغان که چشم تو از سرمه روز مردم را — سیاه کرد و نمیگوید این چه نیرنگ است
بغیر سستی طالع مرا بود چه گناه — که قتلم اینقدرای سخت دل‌ترا ننگ است
ز خط سبز تو تنها نه من سیه روزم — کدام آینهٔ دل بود که بیرنگ است
مرا که سرخ بود رو بسیلی غم عشق — چه غم که شیشه تهی‌ازشراب‌گلرنگ است
چنان جمال تو آورده بر سر طربم — که درمیان من وغم هزار فرسنگ است

کسی که سر کشد از گردش فلاخن چرخ
بکیش من دلش آتش بسختی سنگ است

چنان زشرم دهان تو غنچه دلتنگ است — که‌گر فرار نکرده است پای‌او لنگ است
سزد که خنده دندان نما چو شانه کنیم — یك‌امشبی که مرا گیسوی تو درچنگ است
چنان ز عشق‌تو خودرا زنم برآتش وآب — که قوت غالب من آب آتشین رنگ است
شراب سرخ تر از چشم شیر تا زده ام — پلنك همت من با ستاره در چنگ است
نظر مکن بحقارت بکوزه می من — که خاکش ازسرجمشید ودست‌هوشنگ است
درخت قامت دیوانه محبت را — بود چه میوه ندانم که تشنهٔ سنگ است
حسود در همه جا هست گر روی بچمن — گمان مکن که گل سرخ با توهمرنگ است

چو جغد طالب ویرانه زان شدم آتش
که زاغ وبلبل این باغ را یك آهنگ است

از گریه ام سفینه جان در تلاطم است — دست مرا بگیر که وقت ترحم است
اشکم زقطره قطره چکیدن بجو رسید — جوچشمه گشت وشط شد والحال‌قلزم‌است
تنها مرا ز مردمك دیده خون نریخت — در روزگار هجر تواین‌کار مردم است
ساقی بریز باده که انجام کار عشق — بیرون زگردش فلك ودور انجم است
هندو بر آفتاب کند سجده گوئیا — خورشید را شباهت خشت سرخم است
تا چاشنی آن لب خندان چشیده ام — آب حیات در نظرم زهر کژدم است
از دود عشق مرده دل خلق روزگار — عیسی دمی کجاست که وقت تبسم است
بارد نمك بجای تکرك ابر نو بهار — تا بسته دهان تو اندر تکلم است

آتش چگونه چشم بپوشم ز خال یار
مرغ دلم مقید آن دانه گندم است

چشمت که می ز شیشهٔ دلها کشیده است — خوش در سواد اعظم نازآرمیده است
در هم شکسته رونق بازار گلرخان — ازاین بساط عشوه که حسن‌توچیده است
این پیکر شریف وعذار لطیف را — ایزد مگر زجوهر جان آفریده است
در عهد آفتاب جمال تو آسمان — انگشت از هلال بدندان گزیده‌است
نرگس زشرم چشم‌تو برپیش پای‌خویش — چندان نگاه کرده‌که چشمش‌دریده است

برهرکه میکنم نظر ازدست رفته است — در حیرتم که از که بپرسم نشان دوست
ای باد پاس خاطر دلها نگاهدار — گر بگذری بکاکل عنبر فشان دوست
قمری زسرو کمشر و بلبل زشاخ گل — پرواز کرده در طمع بوستان دوست
ای آنکه در قرابه پری را ندیده ای — بنگر چگونه گشته دل من مکان دوست
پیوند اتحاد چنان خواهم از خدا — کاندر دهان من بگذارد زبان دوست

همسنگ حسن او نشود قرص آفتاب
آتش چو من نکرده کسی امتحان دوست

ایکه داری بشکست دل من قصد درست — گوئیا نیستی آگاه که این خانه تواست
حسرت قد توام ریشه چنان بسته بدل — کز سر تربت من سرو سهی خواهد رست
هرگز اندیشه عشقم نگذشتی بضمیر — دیده بودم شب هجران توگر روز نخست
گر خبر میبری ای باد از احوال منش — کار ترسم شودم سخت چرا جنبی سست
میر باید دل دزدان شب از خم کمند — بسکه آن طره طرار بود چابک وچست
خوب واصل شدیش برلب لعل ای خطسرو — خضر مانند تو بر آب بقا راه نجست

آتش از خوان بخیل ارلب نانی طلبی
دست از آبروی خویشتنت باید شست

لك بکام من ای کاش آنقدر میگشت — که تیر ناز تو کز دل گذشته بر میگشت
ضرب سنگ ملامت چنان شدم که مرا — اجل بمثل فلاخن بگرد سر میگشت
شدم بعشق تو تنها برون از آنصحرا — که گرد باد بپی خضر راهبر میگشت
یاد گندم خال تو بوده حال خوشم — بروی دیده من آسیا اگر میگشت
گر بکعبه کویت سر طواف نداشت — کجا بدور زمین چرخ اینقدر میگشت
بودمت شب هجران بجستجو تنها — که ماه هم بی روی تو تا سحر میگشت
مید بود که عمر گذشته باز آید — نگار جانیم ار بازار سفر میگشت
چه سالها که نشاندم بچشم شوخی را — که هر نظاره برویم چو مژه بر میگشت

از بسکه دیده ام بجمال تو روشن است — ماه تمام از نظر افتاده من است
دنیا و آخرت بنگاهی فروختن — در روزگار حسن تو تبدیل احسن است
دل راز گیسو وذقنت چون دهم نجات — کاینش کمند رستم وآن چاه بیژن است
گر در پناه خود ننشانی کجا رویم — مارا بدوستی تو صد شهر دشمن است
تاکی ز شوق تیغ تو گرد نکشی کنم — ای انکه خون خلق جهانت بگردن است
رحمی بشام تیره من کن خدای را — ای انکه شمع بزم تو تا صبح روشن است
حاجت بجام نیست که مستی عشق را — تا روز حشر گردش چشم تو ضامن است
آن بلبلم که گر بخروشم ز اشتیاق — مرغی شود کباب که در طرف گلشن است
اعجاز صد مسیح بیك خنده میکند — باآن دهن که تنگتر از چشم سوزن است
کی حاجت است اسلحه آن جنگجوی را — کابروش تیغ ومژه سنان زلف جوشن است
صد کوه آهن آب شود از حرارتش — این آتشی که دردلم ازهجر روشن است

این سرو ناز سرزده از بوستان خلد / این شاخ گل زریشه طوبی دمیده است

سیب لطیف غبغب او گر شود نصیب / خواهد شدآب دردهن ازبس‌رسیده است

باز آ که از برای نشست تو جنگها / ما را میان مردمك هر دودیده است

آتش بزیر خنجر ابروی او دلم
دررقص همچوطایر درخون‌طپیده است

ایدوست اگر نام نهم جان جهانت / الحق که لطافت بود افزونتر از آنت

مانند شکر آب شوی ای لب نازك / یك لحظه گذارند اگر زیر زبانت

زاین موج لطافت که زرفتار تو خیزد / بر بوسه شدم تشنه تر از آب روانت

چون گوهر رخشان بکف چشمه روشن / از سینه صاف‌است عیان راز نهانت

خوبست که مانند کمر دور تو گردم / شاید که در آغوش کشم موی میانت

بر روی زمین پا منه ای دلبر جانی / تا بر دل وجان جای دهم ازدل وجانت

روزی‌که شکست ازخم‌ابروی توخوردم / معلوم بمن گشت که سخت است کمانت

کن ایشه خوبان نظری سوی گدایان / اکنون که بود زیر نگین ملك جهانت

این خرقه تزویر که بردوش تو باشد
آتش که دهد ره بخرابات مغانت

بجزصبا که گهی با من‌است وگاهی نیست / دگر بوادی عشقم رفیق راهی نیست

بیار باده که غم کرده بسکه تنك دلم / فضای دهر بچشمم بقدر چاهی نیست

بگرد خاطرم ای غم عبث میا که دگر / مرا بدیده سرشك وبسینه آهی نیست

بخون ناحق من اینقدر شتاب ز چیست / که غیرخواهش‌یك بوسه‌ام گناهی نیست

زیاد زلف ورخت روزوشب کنم معلوم / که در ولایت عشق آفتاب وماهی نیست

قدم بمجلس مستان عشق نه کاینجا / تفاوتی بمیان گدا و شاهی نیست

مزن زمهر ووفا دم که آنچنان این باغ / خزان شده‌است‌که دیگردرآن‌گیاهی‌نیست

بغیر مرگ که سازد ز دام درد خلاص / مرا بروز فراق تو خیرخواهی نیست

درآ بعالم انصاف آتشا که ترا
بسوی دوست جزاین کوچه شاهراهی نیست

تا در این باغ نشانی زگل روی تواست / دل من قمری سرو قد دلجوی تواست

بسی ازکعبه نشان جستم و چون دانستم / کعبه هم سنك نشانی زره کوی تواست

باغ فردوس که سرمایه عیش ابدی است / گل پژمرده طرف چمن روی تواست

دل عشاق تو صیدی است که دردام توماند / اشك مشتاق توآبی‌است که درجوی تواست

سحر واعجاز کنایت بود از چشم و لبت / کفر ودین ترجمه زلف تو وروی تواست

ساکنان حرم و بتکده و دیر و کنشت / همه را قبله طاعت خم ابروی تواست

لشگر شعبده بسته است ز مژگان تو صف / علم کفر بپا از سر گیسوی تواست

آتشا ره نتوان جست بخلوتگه دوست
باشد این بس که بخاك قدمش روی تواست

گر شاه جمال تو نشیند بخلافت / گیرد ز نکویان جهان باج شرافت

سر تا بکف پای توای چشمه نوشین　　تا چشم کند کار بود موج لطافت
بلبل شده نزدیک که گل را بپرستد　　بگذار تورا بیند و افتد ز صرافت
در کعبه وبتخانه نهم فاصله تا چند　　با اینکه بیك گام شود قطع مسافت
یوسف صفتان گشته زرخسارتو حیران　　آنسان که گدایان بسر خوان ضیافت
صد دام بلا درخم هرزلف تو شاید　　مائیم ویکی مرغ دل و اینهمه آفت
گر طفل بداند که تو گیری بکمندش　　با تیغ ز مادر ببرد رشتهٔ رافت
گر عقل سر از عشق جمال تو بپیچد　　پیر است و بود لازمه پیر خرافت
پیدا است که کرده‌است خدا درتوتجلی　　زآنرو که گواهی دهد آئینه صافت

حامل بزمین گر دل سخت تو نگردد
چون آب فرو میروی ازفرط لطافت

با وجودیکه دل ازسنك بود سخت ترت　　گر ز حالم شوی آگاه بسوزد جگرت
چون نهی لب بلب جام کنم بر تو دعا　　که ز آمیزش می آب نگردد شکرت
باوجودیکه‌چوخون دررگ وچون جان بتنی　　باز خواهم به ازین تنك بگیرم ببرت
طول‌عمرم‌که فزون بود زنوح وشب هجر　　صرف دیدار تو گردید وندیدم سحرت
عید خط آمد و ترسم فلك مهر گسل　　گوشمالی دهد از فتنهٔ دور قمرت
گل دمید ازگل وبرحالت من‌جامه درید　　بسکه با گریه نشستم بسر رهگذرت
شمع میگفت بپروانه که ای‌کشته عشق　　دست چربی‌که دلت خواست کشیدم بسرت

آتش آشوخ چنان از نظر افکنده ترا
که اگر خاك شوی پا نگذارد بسرت

ای شب‌وصل‌مکش پرده‌ز روی‌سحرت　　ور نه آهی‌کشم از سینه که‌سوزدجگرت
گفتی از تیر نظر میکشمت‌لیك‌چه‌سود　　که برد طالع بر گشته من از نظرت
آن درختی‌که‌چوروئیدمت‌ازریشه‌جان　　سر کشیدی زمن آنحد که ندیدم ثمرت
هرکه‌را می نگرم سوخته ازآتش‌هجر　　با چنین حال ندانم زکه پرسم خبرت
چون‌روی‌سرزده‌ای‌باددرآن‌خلوت‌خاص　　کن ز حال منش آگاه بقربان سرت
دل‌که ازحب‌دوعالم‌شده چون‌حلقه تهی　　دارد آنچشم که با شد متعلق بدرت
لرزه در پیکر خورشیدفتد هردم صبح　　بسکه شرمنده شود از رخ همچون قمرت

آتش از یار دهد بوسی و صد جان طلبد
بدهانش که اگر هیچ رساند ضررت

در اینکه‌خوبتر ز مه چرخ ماه ماست　　باشد کرشمه‌شاهد ونازش گواه ماست
پاداش یك نگاه که بروی فکنده ایم　　دهر حسود تشنه بخون نگاه ماست
آب حیاط در نظر خضر خون شود　　گر بنگرد که لعل‌لبت بوسه‌گاه ماست
مارا بدرد هجر تلافی روا مدار　　گیرم که از سپهر فزونتر گناه ماست
تا عارض تو شعله برافروز گشته است　　درزیر بار آتش منت گیاه ماست
ماحفظ مشکفات تو بسیار داده ایم　　سر تاسرش حکایت روز سیاه ماست
در روزگار هجر تو رحم آیدم بچرخ　　از بسکه سینه اش سپر تیر آه ماست

ما خاکیان که بار غم دوست میکشیم * بر کرسی سپهر برین بارگاه ماست
تا رهسپار کوی خرابات گشته ایم * بالفر شتگان فلك فرش راه ماست
آنانکه در ممالك حسنند بی نظیر * سلطا نشان گدای درباد شاه ماست

آتش بگوش عشق شنیدم که آن ز نخ
میگفت یوسف دل خلقی بچاه ماست

با اینکه پشت غمزه اش از خط شکسته است * تیرش هنوز بر هدف دل نشسته است
دارد هزار دسته سنبل بجای زلف * در حیرتم که این گل سرخ از چه دسته است
دل بوسه زد بچشم و بقصد دهان اوست * این مست باده خورده ومایل به پسته است
آوخ که گشته خواب غروروی آنقدر * سنگین که شیشه دل مارا شکسته است
چشمش بناز ره ندهد تا برون رود * زین صف که دور خویشتن از مژه بسته است
تا گشته باخبر ز لبت آب زندگی * صدره ز زندگانی خود دست شسته است

پیوند عشق تا زده آتش بزلف یار
از ماسوا کمند محبت گسسته است

ترکی که روی دامن چشمم نشسته است * باور که میکند که دلم را شکسته است
دل درشکنج زلف تو تا گشته پای بست * از ذوق همچو طایر از دام جسته است
در حیرتم که حاصل عمر عزیز چیست * آنرا که از وصال تو طرفی نبسته است
چون لاله داغدارم و چون غنچه تنگدل * تا سوسنت بدور گل تازه رسته است
باز آ که در هوای تو مرغ خیال من * چندان پریده است که بالش شکسته است
گر عندلیب روی نکوی تو بنگرد * گوید که چیست لاله وگل از چه دسته است
آنجا که ماهروی تو گوید مکوس حسن * خورشید کودکی است که از خواب جسته است
بر تیغ آبدار تو تا تشنه گشته خضر * از آب زندگانی خود دست شسته است
فرمان عزل شاه جمالت رقم شده * این نیست خط که گرد عذار تو رسته است

گر جان نداده آتشت از غم عجب مدار
ضعفش چنان نموده که مرگش نجسته است

گرم بگوشه چشم افکنی نگاه عنایت * کند برای نشاط هزار ساله کفایت
مرا بکعبه عشقت چه حاجت است برهبر * که یاد روی تو باشد چراغ راه هدایت
تو پرده چون بگشودی بگوش گفت سروشم * که سر زد از فلك لطف آفتاب عنایت
شکایت غم هجران چگونه پیش تو آرم * که جلوه تو زند مهر بر دهان شکایت
به پشت خم شده بیستون گرت نظر افتد * ببین که چون غم عاشق بکوه کرده سرایت
کراست زهره که از ترك چشم مست تو پرسد * که ناز تا بچه حد است و غمزه تا بچه غایت
زبسکه قصه بالای دلکش تو بلند است * بصد کتاب نمی گنجد این بزرگ حکایت
فغان که عمر بپایان رسید و جان بلب آمد * هنوز راه غمت را پدید نیست نهایت
بر آن سرم که بلا را اسیر سلسله سازم * اگر دهد سر زلفین یار دست حمایت
باحتمال گنه خون من مریز که جانا * بود حلال بتر کان قصاص قبل جنایت

مرا چه حد که کنم منع آتش از می بیغش
نه کد خدای محلم نه حکمران ولایت

آبروی تشنگی کمتر ز روی آب نیست
خون دل هم‌قوت باشد گر شراب ناب نیست

چونکه شاهد رفت زاهد خود نمائی میکند
دور خفاش است تا خورشید عالمتاب نیست

طفل اشکم خواب را از دیده بیرون کرد و گفت
این سرای خاص جانانست جای خواب نیست

در بساط زندگانی هر قدر چشم افکنم
نیم جانی هست اما قابل احباب نیست

چشم سرخ و روی زرد و اشک گرم و آه سرد
در سرای عشقبازی غیر از این اسباب نیست

ایکه باشد نوشدار و در لب شیرین تو
زخمدار خنجر عشقت کم از سهراب نیست

ایچراغ اهل دل تا هست طاق ابرویت
جوشش پروانه با شمع سر محراب نیست

ساختی چون کار دل را کار آتش هم بساز
خون او رنگینتر از خون دل بی تاب نیست

گر چه بر چشمم نگار مقبل است
با همه نزدیکیم دور از دل است

گفتم آیا چون منت کس مایل است
همچو گل خندید و گفتا مشکل است

سوزد از بیرون در پروانه را
هر کجا روی تو شمع محفل است

مرحبا خوش در کنارم آمدی
گرچه وصلت دولت مستعجل است

ما خدا دل بسته ایم ای ناخدا
دیدن طوفان نوحم ساحل است

گر می کوثر خورم از جام حور
بی حضور دوست زهر قاتل است

گر چنین از زاهدان بینم ریا
فاش میگویم که شیطان فاضل است

گر غبار چشم خیزد از میان
راه رو از یکقدم در منزل است

ایکه میپرسی ز من احوال دل
داغم آتش پارهٔ نامش دل است

آسمان را نیست ظرف اشک من
بحر را در کوزه کردن مشکل است

رفتن دل در خیال آن زنخ
کی کم از هاروت و چاه بابل است

آتش از گرمی محشر غم مخور
گر تورا فضل الهی شامل است

بیمار عشق را بمسیح احتیاج نیست
جز غنچه دهان تو هیچش علاج نیست

می را سبیل کن که اگر دوست بامنست
بر سلسبیل و حور بهشت احتیاج نیست

با فرش بوریا و کلاه نمد خوشیم
ما را بعشق دوست سر تخت و تاج نیست

شوخی که داد سر به بیابانم ایعجب
کاو را بغیر پرده چشمم دواج نیست

بی سرو قامت تو بقلب صنوبری
ما را شکافهاست که بر بار کاج نیست

خون جگر ز دیده مگیر اینقدر مرا
کز پادشه بمردم مفلس خراج نیست

با روی یار از مه کنعان سخن مگو
در آفتاب حاجت کس بر سراج نیست

از ماه تا بماهی و از شرق تا بغرب
کو خسروی که حسن تورا زیر باج نیست

آتش دهم بخرج که نقد کمال را
در کشوری که سکه سلطان رواج نیست

چنان ز عشق تو آتش به ننگ و نام گرفت
که شیخ صومعه سجاده داد و جام گرفت

بده می شفقی رنگم از سپهر قدح
که آفتاب بعارض نقاب شام گرفت

بخون دختر رز رشک کرده تشنه مرا
که پیش دیده من از لب تو کام گرفت

قبله رخسار دوست در همه جا حاضر است — فرق ندارد ز هم معبد و دیر و کنشت
چون همه ممکنات آلت کار همند — درنظر حق شناس نیک بود روی زشت

آتش اگر از ملال بهره نبرد از کمال
بس بودش تا ابد نام نکوئی که هشت

هر که در دام غم سرو قدی افتاد است — راستی از غم ایام چو سرو آزاد است
خسرو حسن چو ملك رخ شیرین بگرفت — بانك برخاست که غم منتظر فرهاد است
سخن از کشتن ساغر کن و دریای قدح — که بغیر از سخن باده بگوشم باد است
بوی روح القدس از میکده آید بمشام — گوئیا مریم خم عیسی صهبا زاد است
آنچه را دیدم و بینم ز ازل تا به ابد — گر رود یاد خیال تو هنوزم یاد است
اندر آن روز مبارك که شوم کشته عشق — هست عید من و هنگام مبارك باد است
گر کنم چاره غم دور بود از انصاف — که زغم خوردن من خاطر دشمن شاد است
اگر از دور فلك خانه خرابیم چه باك — که ز ویرانه ما خانه جغد آباد است
سر خوشم من بخط بصره و آهنك عراق — که سرشکم زروانی چو شط بغداد است

گر مرا شیشهٔ جان بشکند آتش چه عجب
کان پریچهره دلش سخت تر از فولاد است

آنکه بر خاك ره از کبر قدم ننهاد است — دیده‌مش بر سر کویت که ز پا افتاده است
خواست خسرو زشکر تلخ بشیرین گذرد — تا شد آگه که چه شوری بسر فرهاد است
دل ز آه سحری یافت بهر تو فروغ — این چراغی است که روشن شدنش از باد است
آنقدر عهد جمال تو گل از باد غرور — خورده سیلی که کلاه از سر وی افتاد است
تا که در آتش عشق تو فتادم چو سپند — حاصل زندگیم سوختن و فریاد است
کار من ساز که گر کشته نکردم کشدم — حسرت آنکه بخاك قدمت جان داد است
بسکه دیدیم تهی دست گرفتار بلاست — زیر این بار نرفتیم که سرو آزاد است

خون من ریز و میندیش زمیزان حساب
کاتش از بهر همین کار ز مادر زاد است

در سیب زنخدان مگرت بوی وفا نیست — یا هست وصب دل سرگشته ما نیست
ساقی چو توئی زهر دهی گر عوض می — از دست توام ناطقه چون و چرا نیست
پشتی که بتعظیم خلیلم نشود خم — گر کعبه اسلام بود ز اهل صفا نیست
تا مست نکردی ز می عشق ندانی — آتشوخ پریچهره کجا هست و کجا نیست
بیچاره سکندر که خورد خون و نداند — خاك قدم دوست کم از آب بقا نیست
در سایه دیوار قناعت بود و بس — آن دولت آماده که در فر هما نیست
تا گشته عیان خط تو بر صفحهٔ رخسار — آن کیست که مات قلم صنع خدا نیست
از غمزهٔ بی باك تو غافل نتوان شد — کاورا اثری هست که در تیر قضا نیست
خوبست که بر کشتن مژگان تو بیند — هر کس خبر از طالع بر گشته ما نیست
بر ناله دل گوش بود همسفران را — در قافله ما جرس هرزه درا نیست

می خور بصفاهان بلب کشت که آتش
در گلشن فردوس چنین آب و هوا نیست

چنان گرفته مرا یار جای در رگ پوست | که چون بخود نگرم میکنم خیال که اوست
شهی که کشور حسنش بود بزیر نگین | غلام حلقه بگوشی از آن جمال نکوست
بریز باده که در فصل گل بفتوی عشق | سریکه گرم نشد از شراب گرم ز کدوست
ندانم ازچه طرف سرزد آفتاب امروز | که ساغرم بکف دست و یار در پهلوست
قسم بخاك ره وی که سجده گاه منست | که قبله کوی خرابات و باده آب وضوست
ز ذوق آنکه بپای خمی مقیم شدم | برای خواب خوشم دست زیر سر چو سبوست
شکر بگرد کسادی چرا نهان نشود | بعهد آن لب شیرین که خاك بر سر اوست
بهر سر یکه نظر میکنم وبال تن است | بجز سریکه ز عشق تو بر سر زانوست
چنان ز شرم دهان توغنچه تنگدل است | که گر زنی بیرش دم بتن بدردپوست

نه غیر بگذرد از من نه یار رحم کند
چنانکه سوختم آتش میان دشمن و دوست

بروی چشم ترم جای آن قد دلجوست | چنانکه سرو سهی را مقام بر لب جوست
به تیغ ناز تو خلقی شهید گشت وهنوز | کسی نگفته که بالای چشم تو ابروست
هزار سلسله دل را چرا فکنده بدام | گرت بزلف ترحم بقدر یکسر موست
همان علاقه که قندیل را بمحراب است | ز روشنائی چشمم بطاق ابروی اوست
حدیث حسن تورا صد کتابخانه کم است | از این چه سود که گویم شمایلت بکوست
بیاد زلف تو چندان بخویش پیچیدم | که کنده شد شب هجران چو مار ازتن پوست
بدوستی تو ام نیست با کسی سر وکار | بغیر آنکه سرش از غم تو بر زانوست
بدور چشم تو تا چشم وهم کار کند | سپاه سحر پدیدار و لشکر جادوست

چرا چو گل نزنی خیمه در چمن آتش
که مرغ بر سر شاخست وسبزه برلب جوست

سلطان جمالت سپه غمزه چو آراست | تسخیر جهان کرد بهآن شیوه که میخواست
ازلعل روان بخش تو در روی دلفروز | پیداست که برچشمه خورشید مسیحاست
ترسم رسد ش طول بفرد ای قیامت | این فتنه که امروز ز بالای تو برپاست
خون دل احباب که نوشیده ای ترك | پنهان نتوان کرد که ازلعل تو پیداست
صد چشمه خورشید که ازحسن تو خیزد | در عالم انصاف یکی قطره زدریاست
این شهرت حسنی که بجا مانده زیوسف | از مرتبه عشق جها نگیر زلیخاست
بر صورت نظاره خورد سیلی تیغش | این پرده نازیکه بر آن چهره زیباست
با لای بلند تو بلائی است ولیکن | گر زهره که آنکه کنمت زین سخن راست
گفتی که دهم بوسی و جانت بستانم | مگذر زسر حرف که مقصود من اینجاست

خاك قدمش بر سر صاحبنظران شد
داری خبر آتش که چه خاکی بسر ماست

گفتی مرا بعشق که باید زجان گذشت | جانم توئی چگونه توانم ازآن گذشت
بر یاد سرو قد تو از بس گریستم | عمرم درین ریاض چوآب روان گذشت
تا نو بهار روی تو آغاز جلوه کرد | گل ازچمن بخواری برك خزان گذشت

قبله رخسار دوست در همه جا حاضر است — فرق ندارد زهم معبد ودیر و کنشت
چون همه ممکنات آلت کار همند — درنظر حق شناس نیك بود روی زشت

آتش اگر از ملال بهره نبرد از کمال
بس بودش تا ابد نام نکوئی که هشت

هر که در دام غم سرو قدی افتاد است — راستی از غم ایام چوسرو آزاد است
خسرو حسن چو ملك رخ شیرین بگرفت — بانك برخاست که غم منتظر فرهاد است
سخن از کشتن ساغر کن و دریای قدح — که بغیر از سخن باده بگوشم باد است
بوی روح القدس از میکده آید بمشام — گوئیا مریم خم عیسی صهبا زات است
آنچه را دیدم و بینم ز ازل تا به ابد — گر رود باد خیال تو هنوزم یاد است
اندر آن روز مبارك که شوم کشته عشق — هست عید من و هنگام مبارك باد است
گر کنم چاره غم دور بود از انصاف — که زغم خوردن من خاطر دشمن شاد است
اگر از دور فلك خانه خرابیم چه باك — که ز ویرانه ما خانه جغد آباد است
سر خوشم من بخط بصره و آهنك عراق — که سرشکم ز روانی چو شط بغداد است

گر مرا شیشهٔ جان بشکند آتش چه عجب
کان پریچهره دلش سخت تر از فولاد است

آنکه بر خاك ره از کبر قدم ننهاد است — دیدمش بر سر کویت که ز پا افتاده است
خواست خسرو زشکر تلخ بشیرین گذرد — تاشد آگه که چه شوری بسر فرهاد است
دل ز آه سحری یافت بهر تو فروغ — این چراغی است که روشن شدنش از باد است
آنقدر عهد جمال تو گل از باد غرور — خورده سیلی که کلاه از سر وی افتاد است
تا که در آتش عشق تو فتادم چو سپند — حاصل زندگیم سوختن و فریاد است
کار من ساز که گر کشته نگردم کشدم — حسرت آنکه بخاك قدمت جان دادست
بسکه دیدیم تهی دست گرفتار بلاست — زیر این بار نرفتیم که سرو آزاد است

خون من ریز ومیندیش زمیزان حساب
کآتش از بهر همین کار ز مادر زاد است

در سیب زنخدان مگرت بوی وفا نیست — یا هست ونصیب دل سرگشته ما نیست
ساقی چو توئی زهر دهی گر عوض می — از دست تو ام ناطقه چون و چرا نیست
پشتی که بتعظیم خلیلم نشد خم — گر کعبه اسلام بود ز اهل صفا نیست
تا مست نکردی ز می عشق ندانی — آنشوخ پریچهره کجا هست و کجا نیست
بیچاره سکندر که خورد خون و نداند — خاك قدم دوست کم از آب بقا نیست
در سایه دیوار قناعت بود و بس — آن دولت آماده که در فر هما نیست
تا گشته عیان خط تو بر صفحهٔ رخسار — آن کیست که مات قلم صنع خدا نیست
از غمزهٔ بی باك تو غافل نتوان شد — کاورا اثری هست که در تیر قضا نیست
خوبست که بر کشتن مژگان تو بیند — هرکس خبر از طالع برگشته مانیست
بر ناله دل گوش بود همسفران را — در قافله ما جرس هرزه درا نیست

می خور بصفاهان بلب کشت که آتش
در گلشن فردوس چنین آب و هوا نیست

با گندم آسیا نکند آنچه با دلم دراشتیاق خال تو از آسمان گذشت
آوازه جفای تو چندان بلند شد کز شهرت عدالت نوشیروان گذشت
زد نقش حیله‌ای که جهان روبوی کند گر زاهد دوروز سراین جهان گذشت
ای نوجوان زپیر طریقت جدا مشو کافتد بخاك وخون چوخدنك ازکمان گذشت
در روزگار ما که زطی گشتنش خوشیم حاتم کسی بودکه زیك قرص‌نان گذشت

مالید پیه سوختن آتش بخود چو شمع
روزیکه حرف عشق تواش برزبان گذشت

دانی براه عشق توام دل چسان گذشت گاهی بسرروان‌شد وگاهی‌زجان‌گذشت
باز آ که عندلیب دلم در هوای تو چندان پرید کزسرباغ جنان گذشت
روزیکه ره بمقتل عشق تو جست خضر از کوچه باغ زندگی جاودان گذشت
وصف لبت که طوطی جانرا شکر دهد دارد حلاوتیکه نشاید از آن گذشت
خورشید در رکاب سمند جمال تو با سرچنان دوید که از آسمان گذشت
ممنونم از همای خدنگت که بر دلم تا پرچنان‌نشست که ازاستخوان گذشت
با اینکه دیده قامتم از هجر گشته خم برمن نکرد رحم وچوتیرازکمان گذشت
از شوق جستجوی تو بر توسن نسیم گل شد سواروصبحدم ازبوستان‌گذشت

چون خواست در بقای توخودرا فنا کند
آتش بسوخت تا که چو دود از میان گذشت

یار چون با ما بود اندیشه ازاغیار نیست ساقیا می ریز در ساغر که گل بیخار نیست
هر که درآن روی زیبا صورت معنی ندید در حقیقت فرقش با صورت دیوار نیست
عاشقان را ازملامت نیست دردی سخت تر ای مسیحا دم علاجی کن که دل بیمار نیست
آفتابا تا بکی با زار گرمی میکنی عارضت را پیش ماهم ذره ای مقدارنیست
آسیاب چرخ را گردش ز سیل اشك ماست گر سرشك ما نریزد آسمان دوار نیست
ساقیا می ده که ایوان مدائن شد خراب غیر نام عدلی از نوشیروان آثار نیست
بسکه آهوی دل خوبان فتاده در کمند باد را راه گذار ازچین زلف یار نیست

آتش از شعرطرب انگیزت آید گل برقص
چون تومرغ خوشنوائی اندرین گلزار نیست

قصه جانسوز تراز وصف هجر یار نیست در خور این ماجرا صد دفتر وطومارنیست
دیده‌رسوا ساخت مارا بسکه اشك‌سرخ‌ریخت عاشق مهجور او را چشم هم ستار نیست
از درو دیوار جا دارد ملامت کردنش هر که گوید یار پیدا از در ودیوار نیست
تابساط جلوه را روی، تو رنگین کرده است جنسی ازگل خوار تر سرتاسر بازارنیست
شمع را گردن زدم پیمانه را خون ریختم تا به بینی بزم ما را مدعی در کار نیست
تاب رویت آب سازد چشمه خورشید را زهره را با خوی گرمت‌زهره گفتارنیست

طره تاری و تار طرهٔ آور بدست
آتشا ما را سری باطرهٔ دستار نیست

در خراباتی که نام آن لب میگون گذشت جام رفت ازدست‌ومینا بادل پرخون گذشت

خلوت وصل ترا چشمم بدر چون حلقه زد — تا من بیدست وپا را عمردربیرون گذشت
در بیابان جنون شور تو ام سر داده بود — پیش‌ازآن وقتیکه لیلی‌آمد ومجنون گذشت
در جوار دختر رز پخته گردد خشت خام — می‌سرودابن‌بیت‌را ازخم‌چوافلاطون گذشت
جام را آور بدور و سر گذ شتم را مپرس — کانچه آمد برسرم از دورنه‌گردون گذشت
اینکه می برسی ز من تفصیل عمر رفته را — خواب‌غفلت‌گشت سنگین‌وندیدم‌چون گذشت
نیست از آب دم تیغش گذشتم در وجود — باوجودآنکه دل لب تشنه ازجیحون گذشت
آنکه بی اندیشه میرفت اژدها را در دهان — از خیا ل افعی زلفت بصد افسون گذشت

آتشا چون چاره دندان فاسد کندن است
قید دینار از دم روزیکه از قانون گذشت

دل بیاد خم ابروی کسی افتاده است — که زشمشیر غمش کشته بسی افتاده است
ایخوش‌آن لحظه که پروازکند دره دوست — مرغ جانم که کنون درقفسی افتاده است
گفت زاهد که ببوسم لب شاهد چه عجب — که بفکر شکرستان مگسی افتاده است
ساقیا ریز شرابی که کند با غم دل — کارآن شعله که درخاروخسی افتاده است
روزگاریست که مردم بتغافل گذرند — گر ببینند گل بار کسی افتاده است
شده نالیدن جانسوز چو نی کار دلم — تا در اندیشه صاحب نفسی افتاده است
بندهٔ همت آن پیر ارادت کیشم — که بجز عشق توازهر هوسی افتاده است
زلفت آشفته و در هم شده از باد صبا — هچو دزدیکه بچنگ عسسی افتاده است
تا گرفتار توگردیده دل آنگونه خوش‌است — که بفریاد ز فریاد رسی افتاده است

آتش از قافله وا مانده چنان در ره عشق
که بد نبال صدای جرسی افتاده است

کسیکه با سر زلف تو داد دست ارادت — بود محال جدا گردنش ز تیغ جلادت
بده می شفقی رنگ کز تجلی آن مه — دمیده از فلک بختم آفتاب سعادت
اگر بکعبه کوی خلیل خویش رسیدم — بیک طواف فروشم هزار سال عبادت
شهید تیر نگاها هم گرت قبول نیا شد — سؤال کن زدوچشمت که میدهند شهادت
بلوح خاطر من نیست جز خیال تو نقشی — ز بسکه کرده وجودم بدوستی تو عادت
کجا برم ز تو پیوند گر برند سرمرا — که شد بعشق تو نافم بریده روزولادت
بهم زند کف افسوس و شرمسار بماند — اگر مسیح کند بر مریض عشق عیادت

اگر زفکر دو عالم مرا تهی کنی آتش
بجان دوست که خالی نمی‌شوم ز ارادت

ای مه چارده بود گر سر خود نمائیت — در بر ماه من مشو غره بروشنائیت
ایگل سرخ بی‌ادب دم زدهٔ زبوی او — هست نسیم صبحدم شاهد بی حیائیت
مهر ترا گمان مکن خلق زمین خرند وبس — هست تمام ذره ها مشتری هوا ئیت
تانشود زخاك پر کاسه هردو چشم من — از نظرم نمیرود مرتبهٔ گدا ئیت
قطع علاقه از فلك میشود آفتاب را — گر کشدش بخویشتن جذبهٔ دلربائیت
هر صنمی بپای تو جبههٔ بندگی نهد — گر شود از رخ نکو داعیهٔ خدائیت

در ره عشق آتشا بسکه نشاط میکنی
خضر بخویشتن کند فخر ز رهنمائیت

باد بکوه گر دهد عرضهٔ بی وفائیت / کوه چو باد بگذرد از سر آشنائیت
وه‌چه خوش‌است‌یکنفس لب چونیم بلب‌نهی / تا که زرخنه های دل دم زنم ازجدائیت
آنکه مناسب درش حلقه آسمان بود / حلقه بندگی زند بر در کبریائیت
کی بنظر درآورد کنگره بهشت را / مرغ پریدهٔ دلم تا که بود هوائیت
چرخ سیاه کاسه را حمل گدای درکنم / تا زده ام بنقد دل سکه پادشائیت
جلوه‌خویش را مکن صرف هلاك ماسوا / حیف بود که بشکند قیمت خود نمائیت
وه‌چه‌خوش‌است‌سرزدن شمع زبان‌درازرا / گر ز فروغ دم زند دربر روشنائیت

بسکه بشعر آتشا شهره شدی روا بود
فخر کنند بر وجود انوری و سنائیت

پرتو روی تو و بلندی قامت / با خبرم کرد از آفتاب قیامت
مردهٔ صد ساله سر ز خاك بر آرد / گر لب لعل تو دم زند زکرامت
ازخم ابروی وی خبرشود ایکاش / آنکه بمحراب کرده قصد امامت
چون برهت جان بروز وصل ندادم / در شب هجر تو سوختم بغرامت
دل که هوای سفر بدشت‌جنون داشت / زلف تو را دید وکرد قصد اقامت
مرغ خیالم بر آسمان ننشیند / بسکه بکوی تو سرخوشم ز اقامت
گر شکنند سنك غم قرابهٔ جانم / دختر رز زنده باد وجام سلامت
هست چو نرگس بکف پیاله ندامم / تا بود از چشم مست یار علامت
گر روم از کوی وی بگلشن‌فردوس / توشهٔ راهم شود سرشك ندامت
تا بخیال کمان ابروی اویم / کی کنم اندیشه از خدنك ملامت
تخم امید یکه کاشتم بره عشق / گشت درختی و داد بار ندامت

ترك من آتش شده است عازم قتلم
گر نشود غیر رهزنش ز لآمت

تا تو را دردل آرمیدن نیست / دل ما فارغ از طپیدن نیست
ما نظر باز آرزوی توایم / پرده افکن‌که تاب دیدن نیست
آنچه دیدم زهجر و دم نزدم / سنك را طاقت شنیدن نیست
با جمال تو ماه کنعان را / هیچکس طالب خریدن نیست
تا گل سرخ دیده رویت را / فارغ از پیرهن دریدن نیست
باچه رو پا نهم بمقتل عشق / که سرم قابل بریدن نیست
شد زبانم عاجزم زشرح فراق / اشك من‌عاجزازچکیدن نیست
جذبهٔ شوق وی چنان کشدم / که مجال نفس کشیدن نیست
گر بدام غمت برند سرش / مرغ دل راسر پریدن نیست
از زنخدان او در آسیبم / که بدست‌منش رسیدن نیست
از دو عالم گذشته ایم وهنوز / پای ما فارغ ازدویدن نیست

تا خیال لب تو در نظر است
کاز من غیر لب گزیدن نیست

آتش آن کبك خوشخرام کجاست
که بچشم منش چمیدن نیست

چنان روانه زچشمم سرشك گلگون است
که روزگار دلش از سرشک من خون است

تو آن مهی که پراکندگان مهر تورا
اگر شماره کنی از ستاره افزون است

بیاد روی تو بر ابرویت نظاره کنم
که دیدن مه نو در رخ تو میمون است

به بزم عشق تو عنوان جام و ساغر نیست
سخن زچشم سیه مست و لعل میگون است

عنان کار جهانی بدست آوردم
ولی عنان دل ما زدست بیرون است

بقرب دختر زرگوش حکمت ار طلبی
که هرکه تکیه زند برخمی فلاطون است

اگر فرو شده دنیا پرست در دنیا
شگفت نیست که چشمش بگنج قارون است

بهر کجاکه سیه چادریست در صحرا
اگر غلط نکنم دود آه مجنون است

چه حاجتش بود آتش بجام باده ناب
کسیکه همچوتو مست از شراب مضمون است

شبیکه در برم آنحور چهر طناز است
در بهشت برویم زششش جهت باز است

گرم بمردمك دیده پا نهد چه عجب
که کار مردم بی دست و پا خدا ساز است

برهنمائی خضر خطش رسیده دلم
بلعل او که ز آب حیات ممتاز است

چه عمرها که درین قصه شد تمام وهنوز
حدیث حسن تو را گفتگوی آغاز است

کجا کند زتو قطع علاقه بادم تیغ
کسیکه یکنفس از عمر باتو دمساز است

میان چشمه آب حیات و لعل لبت
تفاوتی است که از سحر تا باعجاز است

بود خیال دهان تو در دلم زنهار
مده بهیچ ز دستش که حقه راز است

فضای گلشن قدسش بچشم چون قفس است
ز بسکه بلبل عشقم بلند پرواز است

زناله کردنت آتش کباب شد جگرم
بحیرتم که چه شوری تو را در آواز است

دل از فراق زلف تو آشفته حالتست
چشمش براه یکسر مو استمالت است

آنراکه دل بچاه زنخدان دوست نیست
گر یوسف است طعمه گرگ ضلالتست

می خور که جم نوشته بجام جهان نما
عمریکه صرف عیش نگردد بطالتست

گر روزگار باره کسری کند خراب
دستش بریده باد که دور از عدالتست

بوسی خریدمش بدو عالم ولی چه سود
کز بخت سست من بمقام اقالتست

در روزگار حسن تو روشن بود که ماه
زیر زمین نهان شدنش از خجالتست

گر جان بدست آید و جوهر کشی شود
بازش به پیش جسم لطیفت ثقالتست

شوخی و فتنه جوئی و مستی وساحری
چشم ترا بهر نظری چند حالتست

خورشید سر کشد زلب بامت ای عجب
کین پیر سالخورده هنوزش جهالتست

جز شاهراه عشق که باید زسر گذشت
آتش بهر سفر که رود در ضلالتست

ای باد گر ز زلف نگارت رسالتست
آنجا مرا دلی است بگو در چه حالتست

جانم ز اشتیاق جمالت بلب رسید — خون مرا بریز گرت استمالتست

آن مجرمم که گرکنیم زنده زنده‌پوست — انصاف میدهم که ز روی عدالتست

خواهی گرم ز زخم درون باخبر شوی — از تیر غمزه پرس که اورا دخالتست

گرگل به‌پیش روی توبشگفت‌وخنده‌زد — سر برکنش زتن که سزای رسالتست

اینسان که غنچه سربگریبان کشیده‌است — پیدا ست کز دهان تو او را خجالتست

دل قرب دوست می‌طلبد ازغرور عشق — جائی که صد کلیم به‌ تیه ضلالتست

آتش زجام حور اگر بیتو می زند

تا صبح روز حشر خراب کسالتست

زلف‌شبرنگش‌که‌گوی ماه درچوگان‌اوست — از فراز چرخ تا روی زمین میدان اوست

تا که دل دارد ز یاقوت لب لعلت نگین — آسمان با آن بلندی خاتم گردان اوست

کشت خضر خط مقیم آب حیوان لبت — ای دریغا کابتدای عمر جاویدان اوست

تاابد یاقوت ودر گر بارم ازمژگان کم‌است — ازبرای اینکه چشمم بر لب‌ودندان اوست

سرگذشت وامق ومجنون وشرح کوهکن — قصهٔ یکساعت طول شب هجران اوست

آفتاب از شرم وی دیوانه‌وسرگشته‌است — شاهد احوال اگر خواهی تن عریان اوست

همچو گل صد پاره شد پیراهن صبر دلم — بسکه مشتاق وصال غنچه پیکان اوست

گفت خواهم داد آیت از دم تیغ فنا

آتش افسرده دل شرمنده احسان اوست

چشم‌جادو یش که‌آب فتنه در پیکان اوست — آنچه ریزد خون مردم گردن‌مژگان اوست

ای سکندر پیش پابنشین که در دشت طلب — خضرها لب تشنه سر چشمه حیوان اوست

توسن نازیکه من از شاه حسنش دیده ام — دامن صحرای امکان تنك برجولان‌اوست

بسکه مرغ جان بروی یکدگر بنشسته است — طایر اندیشه محروم از لب ایوان اوست

گل اگر تیرش زنی خونش نمی آید برون — بسکه‌از روی حقیقت فانی وحیران اوست

ماه رخسارش که باشد مرکز پرکار حسن — نه محیط آسمان تا حشر سرگردان اوست

گر چه باشد کلك آتش خسرو ملك سخن

این غزل از نازکی تاج سر دیوان اوست

بقرب روی تودل راز ابرویت چه غم است — زتیغ باك ندارد که طایر حرم است

بریز خون سیاوش باده اندر جام — که آستان خرابات به‌ زبزم جم است

بسیر زلف تو نظاره میشود گمراه — زبسکه چین بسر چین وخم بروی‌خم‌است

اگر بغمزه دهی حکم قتل ما چه شود — که پادشاه جمال تو صاحب کرم است

بیك اشاره کنند قتل عام دلها را — بنازم آن خم ابرو که خنجردو دم است

ز اشتیاق دهانت فتاده ام برهی — که وهم گر رود آنجا مسافر عدم است

بنوش باده که سنجیدم از ترازوی عشق — شه جمال تو را آفتاب سنك كم است

ز آشنا قد دلجو مپوش ای شه حسن — که روشنائی چشم سپاه از علم است

گر آتش از لب جانانه کام دل طلبی

چو جام کوش بگردش که‌رزق در قدم است

بر سر آنم که اگر داد دست دل بدو زلف تو شود پای بست

جلوه رفتار تو نازم که هست به ز خرامیدن آهوی مست

گر شود از قرب جمالت خبر تیر تو را دور نگردد زشست

نیست فلك قابل میدان عشق با سر خورشید که دارد بدست

این چه نشاطست که از جان بپاست وین چه خدنك است که بردل نشست

چشم مرا مهر بروی تو دوخت جان مرا عشق بزلف تو بست

کی شه ترکان بسیاوش کرد آنچه کنی با دلم از چشم مست

رفت و چنان سیلی هجرم بروی زد که زپیش نظرم برق جست

ماه تمام از رخ او لاف زد غیرت خورشید سرش را شکست

کی گنه از آتش تنها بود
هرکه رخش دید شد آتش پرست

غیر خلیلم بجهان هر چه هست بت بنظر آید و باید شکست

رتبه تیرم نبود ای دریغ تا که زنم بوسهٔ او را بشست

بت اگر این است که من دیده ام زاهد صد ساله شود بت پرست

نرگس شهلا شده بیمار عشق تا نظر افکنده بر آن چشم مست

دل بری از زلف و بیادش دهی نیست بکار تو مگر بند و بست

خوی تو گر مست بحدی که مرغ بر لب بامت نتواند نشست

نقش دو چشم تو مصور کشید مست چنان شد که قلم را شکست

تا ننهد زلف تو پا در میان دامن اقبال نیفتد بدست

خوب شب هجر بپایان رسید
چون تو از این بند کس آتش نجست

سواد خط برخ ماه من نقاب گرفت نماز خوف بخوانید کافتاب گرفت

دل از خیال گل روی یار و آتش عشق زچشم من همه شب تاسحر گلاب گرفت

به تشنگان محبت سمند ناز متاز که خون ناحقشان خواهدت رکاب گرفت

چو مست خفت شود دستگیر و این عجب است که دل زدست من آن چشم نیمخواب گرفت

حساب بوسه من بود با لبش به میان که خط دمید وقلم دور آن حساب گرفت

زمانه طشت خم باده ساخت خاك مرا عجب گلی ز برای نشاطم آب گرفت

بیا که دزد کتابی کوی میکده را عسس ز صومعه شیخ بی کتاب گرفت

بعیش کوش که ازکف نداده حاصل عمر کسیکه کام دل از شاهد وکباب گرفت

حریف جلوهٔ جانانه نیستی آتش
غمین مباش برخسار اگر نقاب گرفت

فروغ روی تو رونق ز آفتاب گرفت نگاه چشم تو ازچشم فتنه خواب گرفت

بپرده ای و برویت کنیم سجده بلی نماز فرض شود چونکه آفتاب گرفت

ملاحت دهنت چون برم ز خاطر دل که کس نمك نتواند پس ازکباب گرفت

ز هجر گندم خال تو گریه ها کردم ز اشك دیده من گردش آسیاب گرفت

ز سوزعشق تو برخاست دودم از سردل   مثال شعله آتش که بر کباب گرفت

نمیشود بلبت گفت ترك کن دشنام   که هیچکس‌نتوان تلخی ازشراب گرفت

خوشم ز مدرسه آتش بکوی میکده رفت
که کرد ترك گناه و ره ثواب گرفت

ما ناقه ایم ودر دوغم دوست بار ماست   عشق است ساربان وبدستش مهارماست

گویند عالم است بسر گشتگی چو گو   گر هست اینچنین ز دل بیقرار ماست

بر شرح آفتاب قیامت قلم کشید   سوزیکه در حکایت شبهای تار ماست

ابر بهار دعوی دریا دلی کند   گویا که غافل از مژه اشکبار ماست

فصل گل است هرغمی ازمی‌شود علاج   الا غمیکه بر جگر داغدار ماست

دور از مروت‌است که سازطرب کنیم   زیرا که چشم غم بره انتظار ماست

گر مهر گم کنند ره مغرب عجب‌مدار   زین تیرگی که برفلك از روزگارماست

ده جام باده تا سر با دام بی ادب   با سنك بشکنیم که هم چشم یارماست

آتش بباغ خلد اگر روح پاك شیخ
آید برقص از غزل آبدار ماست

گرچه بمیدان عشق دادن جان کارماست   گر تو پسندی صواب ور نپسندی خطاست

آنکه ز درگاه تو رانده بسنك جفا ت   گرچه رود در بهشت روی وی اندرقفاست

تا که بود جلوه گر حسن جهانگیر تو   سوختن از برق عشق لازمه ما سواست

بسکه وجودم گداخت ازغمت ای‌کبك‌مست   در طمع استخوان بر لب بامم هماست

خوی تو از صید دل سیر نخواهد شدن   آتش سوزنده را درهمه وقت اشتهاست

دل ندهد چون زدست گلشن فردوس را   کز سر کوی تو اش خار تعلق بپاست

گنج غمت تا بود در دل ویرانه ام   دولت روی زمین در نظرم اژدهاست

خامه آتش سزد کز رقم آید بوجد
کاین‌غزل شوخ وشنك دلکش وطبع‌آزماست

چون شب هجران تو شاهد حالم خداست   گر نزنم بر دهان مهر خموشی خطاست

همچو صراحی زرشك خون دل خود خورم   تا که ترا جام می با لب لعل آشناست

شانه ز گیسوی تو بسکه شود کامیاب   ما حصل عمر وی خنده دندان نماست

گفته نسیم سحر کاوردم بوی تو   خوش خبری داده لیك وعده با درهواست

حیف بود بر زمین پا نهی ای نازنین   در خور این مرحمت مردمك چشم‌ماست

گر چه بهر جا بتی‌است دل بودش آهنین   تعبیه در ناز تو جذبه آهن رباست

ایکه بدریای غم غوطه ورم کرده ای   ملك وجود مرا دوستیت نا خداست

از سفر طور عشق چون طلبم ایمنی   توسن اندیشه را دست درین ره عصاست

آتشت از تشنگی سوخت براه طلب
ایکه لب لعل تو منبع آب بقاست

این ابروی کشیده که برچشم مست تواست   نیکش نگاهدار که شمشیر دست تواست

ای لعبت نشسته خدا را ز جای خیز   تا بنگری چه فتنه بپا از نشست تواست

سخت است دوری تو بحد یکه سوزدم — دل بهر آنخدنك كه پران‌زشست تواست
میا شد از تطاول زلفین سر گشت — گر صد هزار سلسله دل پای‌بست تواست
بر قرص آفتاب بدقت چو بنگری — آئینهٔ تجلی روز الست تو است
باشد شراب بهر تو در شیشه دلم — سنك جفا مزن‌كه شكستش شكست تواست
بر روی آتشین تو خال سیه بود — یا بچه هندوئیست كه آتش پرست‌تواست
ای‌تیرچون روان شوی ازشست ترك من — رو آر بر دلم كه مقام نشست تو است

آتش كه بی نیاز ز خم فلك بود
محتاج بوسهٔ زلب می‌پرست تواست

تا غمزه دست پرور چشمان مست تواست — صد چاك پردهٔ همه مردم ز دست تواست
گر ماه خون ز دیده فشاند روا بود — از رشك ماهئی كه گرفتار شست تواست
بر بستگان زلف تو راه گریز نیست — محكمتر از كمند قضا بند و بست تواست
آن در پر بها كه در این بحر بیكنار — ز الماس نیستی نشود سفته هست تواست
جائی كه اوج جلوه حسن بتان بود — انصاف میدهم كه قدمگاه پست تواست
دردی است آفتاب ز جام محبتت — بر دوش جبرئیل امین جای‌مست تواست
مرآت ماه را كه سپهرش سكندر است — گر نشكند تجلی حسنت شكست تواست

آتش بدرد هجر رضا باش و دم مزن
زیرا كه سرنوشت ز روز الست تواست

تا دفتر جمال تو ام در مقابل است — ماه تمام در نظرم فرد باطل است
ای آفتاب گر نكنی سجده بر رخش — روشن‌شود كه پیری وعقل توزایل‌است
آئینه را برقص نمی بینم ای عجب — گویا زعكس روی نكوی توغافل است
از بیقرار بودن زلف تو مو بمو — پیدا بود كه بررخ خوب تومایل است
خال سیاه بر زنخت هر كه دید گفت — هاروت را نگر كه سرچاه بابل است
گر نیستی بمردمك دیده از چه رو — هرجا كنم نگاه رخت درمقابل است
بر تیغ آبدار تو تا تشنه گشته ام — آبحیات در نظرم زهر قاتل است
بر آفتاب نسبت پروانه كی دهم — تا روی دلفروز تو ام شمع محفل‌است
گرنیست جبرئیل امین زلفت ازچه رو — پیوسته بر پیمبر روی تو نازل است
باز آ كه همچو لاله بود داغ بردلم — از رشك آنكه برگل‌روی توواصل‌است
با چشم بسته می گذرم ازغرورعشق — جائیكه پای مركب اندیشه در گل است

آتش طواف كعبه دل كن كه این مقام
از مهر آن خلیل به از كعبه دل است

مگر لب‌تو به پیمانه عكس افكنده‌است — كه می‌بكام من‌امشب چوشربت قنداست
بدوستی كه اگر خاك من پیاله شود — هنوز از دهنت بوسه آرزو مند است
محبتت زده بر هم نظام عالم را — پدر بعشق تو مایل بخون فرزند است
چنان زقد توشرمنده باغبان شده است — كه سروهای سهی را زریشه بركنده‌است
بیك سخن ز دهانت رسان بكام دلم — كه‌طفل بوالهوس من بهیچ خرسنداست

چنان بدور فراغت ز ا در آمده ام — که بار سایه بدوشم چوکوه الوند است
بیك کرشمهٔ ابرو بسا ز کار مرا — که دل بدست تو وتیغ برسر بند است
بنقد جان ز لبت کام بر نمی آید — بحیرتم که ترا نرخ بوسهٔ چند است
بهشت چون قفس آید بچشم مرغ دلم — ز بسکه بر گل روی تو آرزومند است
چنان زخون دلم دست را نگارین کرد — که کشته گر شوم ازدست یار دلبنداست

حذر کن آتش از آن ترك کز کرشمه وناز
بلای چین بود و فتنهٔ سمرقند است

بدست دوست کمندی ززلف دلبنداست — که جان هردو جهانرا بگردن افکنداست
باولین در شاهی شکسته شد دل من — که قصر دلبریش را هزار دربند است
کجا روم چکنم با که دم زنم ز فراق — که بنده‌ام من وعشق توام خداونداست
حدیث قند لبت آنقدر مکرر شد — که شهرتش زحضورتو تا سمرقند است
نبخشی از لب شیرین چگونه کام دلم — که قوت غالب بیمار شربت قند است
ز سایه قدت آید بسی شگفت مرا — که چون بوقت جدائی دل ازتو برکنداست
زچهره خط متراش ووجود من مخراش — که تار وپود مرا بخط تو پیونداست
بحرف بوسه دلم را رضا کن از دهنت — که کودك است وحقیقت بهیچ خرسنداست

مگر صبا چومن آتش از این غزل زده دم
که لعبتان چمن را برقص افکنده است

بدور قد تو بر پا قیامت چند است — که هر یکش بدوصد روزحشر ماننداست
کسیکه قصه هجر تو را ز من شنود — ز غصه آب شودگرچه کوه الوند است
بیك اشاره ابرو که کردی ازدو جهان — برم علاقه که شمشیر بر سر بند است
دراین دوهفته که گل را سرشکفتگی است — بنرگست که طرب درپیاله چند است
فغان که کسب هنر کردم و ندانستم — که چرخ دشمن دیرینهٔ هنر مند است
فریب شاهد دنیا مخور چو رو بتو کرد — که زهر قاتلش آندولب شکرخند است
بگاهواره غفلت مرو بخواب غرور — که تشنه مادر گیتی بخون فرزند است
بیا که سیل سرشکم ز سختی دل تو — گذشته ازسرکوهی که نامش الونداست

باحتیاط نه آتش قدم بوادی عشق
که فیل مست دراین ره فتاده دربند است

چشم مست یار را هشیار کردن مشکل است — فتنه خوابیده را بیدار کردن مشکل است
نیستی ایدل حریف زلف او من چون کنم — طفلی وهم بازیت بامار کردن مشکل است
زلف اوعیار شبگرد است ودزد دین ودل — زندگانی با چنین عیار کردن مشکل است
دل چوشد آئینه سدی را که اسکندرکشید — در میان یارودل دیوار کردن مشکل است
اشك چشمم بنگر ودیگرمگو دست است وبار — ساربانا روز باران بار کردن مشکل است
زاهد تن روح میخواهد زبان درکش بکام — قطع امید از درخمار کردن مشکل است
بر امید آب کوثر چون ننوشم جام می — کارسهل خویش رادشوارکردن مشکل است
بعد از این منکر نگردم نغمهٔ منصور را — حرف حق خلقرا انکار کردن مشکل است

دل بود بیمار عشق وعشق باشد تند خو — تندخو را همدم بیمار کردن مشکل است
روی او چون از در ودیوار باشد جلوه‌گر — قطع‌الفت ازدرودیوار کردن مشکل است

آتشا با چشم بینائی که من دارم ز دل
کوه آهن را حجاب یار کردن مشکل است

دراین بهار که خیزد زکشت بوی بهشت — بیا که ما و تو ساغر زنیم برلب کشت
چرا جهان نزند خنده بر جنان امروز — که گشته منزل غلمان وشان حورسرشت
پس از فراق ز وصل تو لذتی بردم — که دوزخی نبود گر رسد بباغ بهشت
بسا شهان که بزر ساختند خشت‌سرا — کنون بخانه درویش خاکشان شده‌خشت
نظر بصورت زیبا نکرد زاهد از آن — که هست آینه رسوا کننده رخ زشت
مرا دو چشم بمحراب ابروی تو بود — اگر بدیر و کلیسا روم وگر بکنشت

بنوش باده که آتش زیاد و کم نشود
هر آنچه خامه قسمت ترا بنام نوشت

خطی که بگرد رخ آن رهزن دین است — کفریست که با کعبه اسلام قرین است
بهر شکن زلف تو تا چشم کند کار — خم برسرخم باشد وچین برسرچین‌است
هر کس خبر ازلعل‌روان‌بخش تو دارد — داند که چرا دختر رز پرده نشین است
شرم آیدم از روی نکوی تو که گویم — آن حوربهشتی که خدا گفته همین‌است
برباد دهم گر بود تخت سلیمان — تا نام لب لعل توام نقش نگین‌است
ذرات هوا سنگر خورشید سپهرند — تا صورت زیبای‌توخورشید زمین است
هر حلقه که بر چنبر گیسوی تو باشد — چشمی‌است‌که صدسلسله دلرا بکمین‌است
در حلقه زلف تو صبا نافه گشا شد — زان‌حلقه مگر راه بدروازه چین است
آن نقطه که جان دو جهان دایره اوست — خالی‌است که برلعل لبت گوشه‌نشین‌است
زاین‌تکیه که چشم‌توبرویت زده پیداست — کز میکده در باز بفردوس برین است

گر کنده شود کاخ دل و قصر وجودم
آتش سببش اوست که در خانه زین است

چون ای خلیل اهل صفا کعبه کوی تواست — چشمم بهر مقام که باشد بسوی تو است
جز سوختن بمحفل خاص تو چاره نیست — این شمع شاهداست که درپیش‌روی‌تو است
اینسان که روی گل عرق‌آلوده شبنم است — معلوم میشود خجل از رنگ و بوی تو است
هستی چنان لطیف که پیدا بچشم کور — خواهد شد آن‌نفس که براه گاوی تو است
ای شهسوار حسن بچوگان زلف تو — ما را مسلم‌است که خورشیدگوی تو است
گردون که صد هزار چراغش زانجم است — محتاج روشنی بره جستجوی تو است
هرگز نمیرد آنکه شدت مست جام عشق — آب حیات زنده دلان در سبوی تو است
شویم زباده خرقه که ای شیخ خود پرست — آلوده از ترشح آب وضوی تو است
از چشم عاشقان بود ای سرو خوشخرام — پیدا که آب رفته مردم بجوی تو است
بر هرچه هست در دو جهان پشت پا زدم — چیزیکه مانده در دل من آرزوی تو است
آن بلبلی که زمزمه آغاز می کند — باشد گلش مخاطب ودرگفتگوی تو است

افتادن زمین و زمان در کمند عشق — در عهده کشاکش یکتار موی تو است
مشکن بسنگ غم دل صاف مرا که هست — آئینه ای که قابل روی نکوی تو است
گر میکنی مجاهده آتش به تیغ عشق
گردن بزن ز عقل که اول عدوی تو است

دل ازفراق توام دوش آنقدر غم داشت — که از جدائی باغ بهشت آدم داشت
کشید بیژن دلرا برون ز چاه زنخ — کمند زلف تو نازم که زور رستم داشت
مگر بخاك درت سوده بود مهر جبین — که آسمان زمه و انجمش مقدم داشت
حدیث عشقت اگر کرده بود نقش نگین — چه احتیاج سلیمان باسم اعظم داشت
نه مرد عشرت دنیا نه اهل آخرتم — فغان که عشق توام با دو عالم داشت
من آنزمان ز خط جور میکشیدم جام — که جای در رحم مام نطفه جم داشت
بکوی عشق عبث آتشا دلیر متاز
که حکم مور دراین راه رخش رستم داشت

من آنزمان شدم از باده محبت مست — که در حجاب عدم بود صبح روز الست
بعهد خط خطر دل ازآن زنخ شد بیش — بلی بچاه شب تار زود افتد مست
بلای چرخ که خصم وجود سلسله هاست — بعهد زلف تو درپیش پای خود بنشست
توئی که چون خم ابروی خویش بنمودی — بطاق قصر انوشیروان فتاد شکست
عجب مدار که صد سال بعد مرگ مرا — بیاد زلف تو سنبل بروید از کف دست
بزیر زلف تو آورده دل پناه ببین — که چون نشسته مسلمان بکافرستان بست
از آن خدنك تو با ناله میکند پرواز — که آگهست ترا دورگشته است ز شست
چنین که کس نتواند که با تو پیوندد — زسایه درعجبم من که باتوچون پیوست
بدام عشق بتان آتشا منم آن صید
که رشك می برم از ماهی فتاده بشست

نیست دور ای شهسوارحسن از بخت بلندت — گر زمیدان فلك خورشید را گیرد سمندت
حسن مغرورت بساط جلوه را خوش چیده لیکن — نیست کس را زهره تا پرسد که نرخ بوسه چندت
چون روی در باغ وبستان چهره خودرا بپوشان — زانکه از چشم بد نرگس رسد ترسم گزندت
بر سر خورشید گردون می نشاند ماه نورا — گر شود آگه که همشکل است با نعل سمندت
شد بچشم بوالهوس لعلت ز خط سبز پنهان — نازم این طوطی که از چنك مگس بگرفته قندت
ریزد از گرد کسادی شکر ستان خاك برسر — بسکه شد بی قدر در عهد دهان نوشخندت
حرص دل بردن شود در دقت خواب نازت افزون — بسکه از زلف گره گیر است زیر سر بلندت
همچو مینا پنبه در گوش من میخواره باشد — ناصحا کی در چنین حالت کند تأثیر پندت
چون شوی آگاه از درد دلم گر کوه باشی — نالهٔ جانسوز خیزد همچو نی از بند بندت
آتشا از سوختن هستی در افغان وای برتو
میزنی ازعشق لاف و نیست فرقی با سپندت

دزدیکه در کمین دو یاقوت احمر است — خالی بود که گنج لب لعل دلبر است
رویم برنك زر شده است ازسرشك سرخ — آری همین خواص بگوگرد احمر است

پرویز درد غیرت خود را علاج کرد — شیرین هنوز در جگرش داغ شکر است
قالب ز جان تهی شد و مرغ نفس پرید — مهرت هنوز در دل و شور تو در سر است
آگاهم از حقیقت لعل و دهان تو — این آب زندگانی و آن حوض کوثر است
خورشید کز فروغ زمان و زمین گرفت — در پرتو جمال تو از ذره کمتر است
صد چشمه خون روانه ز یك چشم من شود — گر بنگرد که جای تو بر چشم دیگر است
دل از وصال عارض آئینه طلعتی — دارای شوکت جم و فر سکندر است
ما را بتاج بهمن و دارا چه احتیاج — بهتر ز صد کلاه کیان خاك آندر است

با خون دل بساز که این قوت آشنا
بر عاشقان حلال تر از شیر مادر است

من نمیگویم که شیخ شهر آئینش بد است — میخورد چون آب خون خلق را اینش بد است
از فلك پوشیده دارم روی ماه خویش را — کاین حسود بی سر و پا چشم پر وینش بد است
آنچه من در هیچ موقع نیست آگاه از دلم — وه که این فرهاد تا کی خوی شیرینش بد است
هر چه چشم مست او با شیشه دلها کند — خوب میدانیم اما خواب سنگینش بد است

مهر و کین آسمان را آشنا یك چشم بین
زانکه کردیم امتحان هم مهر و هم کینش بد است

بس سر که باین امید افتاده بمیدانت — شاید که شود چون گو شایسته چوگانت
چون کبك اگرم صد ره با تیغ زنی گردن — یك نقطه نمی پیچم سر از خط فرمانت
خواهد زدن از پرتو سیلی برخ خورشید — آن مه که شود طالع از چاك گریبانت
از باد صبا لاله بشکفته نخواهد شد — این سان که دلم بشکفت از غنچه پیکانت
جای مژه بنشاند بر چشم پری گردون — آن خار که روید از دیوار گلستانت

گر نقش نگین سازی اوصاف لبش آشنا
در زیر نگین آید صد ملك سلیمانت

تا خط سبز بگرد رخ دلدار نشست — دل کشید آه که بر آینه زنگار نشست
از علاج دل بیمار بپوشیدم چشم — چون به پیرامن آن نرگس بیمار نشست
طوطی جان که شب هجر بلب آمده بود — کرد پرواز و بر آن لعل شکربار نشست
هست آن دانه که شد رهزن آدم ز بهشت — این نه خال است که بر عارض دلدار نشست
طعنه بر گلشن فردوس زد و باغ ارم — عندلیبی که ترا بر لب دیوار نشست
زاهد شهر که بر می زدگان حد میزد — عاقبت شیشه بکف بر در خمار نشست
پاره شد پیرهن صبر و قرار گل سرخ — بسکه در رهگذر آن گل بی خار نشست
گشت در گرد کسادی مه کنعان پنهان — سکه در عهد رخت بر سر بازار نشست

آشنا تا که شد آن مهر جهانتاب ز چشم
تیر آهم بدل گنبد دوار نشست

چنان خدنك نگاهش ز شست ناز گذشت — که صد کبوتر جان صید کرد و باز گذشت
خیال زلف ویم عالمی به پیش آورد — که هر دقیقه بمن صد شب دراز گذشت
چنان ز شیخ حرم برد چشم شوخ تو دل — که گشت مست می عشق واز نماز گذشت

حیات من که شبی بیشتر چو شمع نبود
ز تاب آتش هجر تو در گداز گذشت

تطاولیکه دل از چشم جانشکار تو دید
کجا به بلبل مسکین ز شاهباز گذشت

چنان فروغ جمالت گرفت عالم را
که داد دل بتو محمود و از ایاز گذشت

نسیم کوی تو برد از سرم هوای بهشت
حقیقت آمد و کار من از مجاز گذشت

نوشته خامه قدرت ز خط بگرد رخت
که چشم مست ترا دور ترکتاز گذشت

ز چشم عابد شب زنده دار خون گذرد
مگر بصومعه آنترك عشوه ساز گذشت

اگر بمرده صد ساله جان دهد چه عجب
باین کرشمه که آن شوخ دلنواز گذشت

شد آنزمان همه آفاق غرق قلزم عشق
که از محیط جمال تو موج ناز گذشت

بروی من در عیش آتش آنزمان بستند
که از برابرم آنچشم نیم باز گذشت

در میان‌جان وجانان تا حجاب من تن‌است
در وصال اوست تأخیری و تقصیر من‌است

در فراق ایدل وصالی هست می‌خور جای‌غم
هر شب تاری بصبح روشنی آبستن است

کام با نازك‌دلی زان سخت دل نتوان گرفت
آتش آوردن برون ازسنك کارآهن است

شمع را پیداست سوزد ماتم پروانه دل
زانکه در اشك پشیمانی فرو تا گردن است

تا که مژگان ترا با من سر برگشتگی است
سرزنشهای خیالش بردلم چون سوزن است

دختر رز گوئیا همشیره مریم بود
زانکه باشد بکر وبر عیسی می آبستن‌است

پرده زنبوری انگور را باید درید
تا عیان گرددکه رز را دختری مردافکن‌است

جذبه عشق زلیخا را عنان گیری کنید
تا بکنعان رو کند بوئی که درپیراهن است

شد زلیخا کور وراه عشق یوسف گم نکرد
با دل بینا کجا حاجت بچشم روشن است

نیست از نقصان کارم شکوه تا دیده ام
مه‌پس ازکامل‌شدن کارش‌دل‌خودخوردن‌است

آشنا ترسم که یاران حمل برجرم کنند
ورنه بنشانم بچشم آنرا که بامن دشمن‌است

پیش‌چشمت ساقی‌آن میها که درپیمانه ریخت
در حقیقت آبروئی بود کز میخانه ریخت

شمع رخسار ترا نازم که هرجا بر فروخت
همچو باران بهاری از هوا پروانه ریخت

پیش از آنساعت‌که زلفت زد شبیخون‌بردلم
باخبر بودم که خواهد دزد دراینخانه‌ریخت

زلف او آهنك دور افکندن دلها نداشت
بود این‌رنگی که از روز نخستین‌شانه ریخت

سبحه گردانی زاهد بود آن دام ریا
کز برای صید هر مرغ دلی صددانه ریخت

در اناالحق گفتن منصور نبود اختیار
باده چون لبریز گردد خواهد از پیمانه ریخت

نیست جای امن در معموره این روزگار
زان سبب طرح اقامت گنج در ویرانه‌ریخت

گر نسوزد دل بحال عاشقان معشوق را
اشك گرم شمع چون در ماتم پروانه ریخت

تنك کردی عرصه را بر آشنایان سخن
بسکه از کلك تو آتش معنی بیگانه‌ریخت

تا که مارا زلف یار از دست رفت
مو بمو سامان کار از دست رفت

روزگارم چون بدست هجر داد
سر خوشم گر روزگار از دست رفت

منتی زد بر سرم اما چه سود
کز شبیخون خمار از دست رفت

دست بردم تا گلی چینم ز باغ   عمر چون باد بهار از دست رفت
ناقه ام را پای در گل رفته بود   چون برون آمد مهار از دست رفت
داشتم از چار عنصر قالبی   تا تو رفتی آن چهار از دست رفت
دل نشد آگاه تا روی تو دید   گر هزارش گلعذار از دست رفت
سرو بالای تو چون آمد بچشم   دل چو آب جویبار از دست رفت
تا تو پا در بوستان بگذاشتی   بسکه گل شد شرمسار از دست رفت

چون جهان آتش غبار کلفت است
شاکرم گر آن غبار از دست رفت

در بیابان طلب بسیار میباید گذشت   وز دو عالم در سراغ یار میباید گذشت
سالها در خواب غفلت بگذراندی عمر را   مدتی هم با دل بیدار میباید گذشت
چون بلند و پستی عالم ندارد انتها   زود از ین راه ناهموار میباید گذشت
اندرین دریا که موج اوست تیغ آبدار   از تلاش گوهر شهوار میباید گذشت
چون متاع عمر را بسیار ارزان میخرند   از زیان و سود این بازار میباید گذشت
صیقل می زنگ از آئینه دل میبرد   در خرابات مغان بسیار میباید گذشت
آفتاب عشق عالم را منور کرده است   تا بکی در سایه دیوار میباید گذشت
گر خم ابرو نماید جام در شهر صیام   ماه نورا از سر دیدار میباید گذشت
تا توانی جام را از دست چون نرگس مده   زانکه مست از طرف این گلزار میباید گذشت
چون شود پیمانه پر باید چو مینا خون گریست   کز جهان بی ساغر سرشار میباید گذشت

چون خریدار سخن آتش در این بازار نیست
بعد از این از گفتن اشعار میباید گذشت

آن لعل لب که باج ز یاقوت جان گرفت   خط زمردین چو خوشش در میان گرفت
آوخ که کرد حسن وی از خط چنان فرار   کاورا بدست وهم نشاید عنان گرفت
هر صبحدم که ماه من ابروی خود نمود   چون تیغ آفتاب زمین و زمان گرفت
عکسی که قامت تو بچشم ترم فکند   شد سرو و جای بر لب آب روان گرفت
گر بگذری بخاک شهید اشتیاق   خواهد هزار قالب بوسیده جان گرفت
روزیکه آفتاب جمالت طلوع کرد   انگشت از هلال فلک بر دهان گرفت
ساقی بریز خون سیاوش می بجام   تا گویمت که چرخ کلاه از کیان گرفت
دردیکه ریخت در ازل از جام ما بخاک   شد قرض آفتاب و ره آسمان گرفت
ای آنکه تشنه کام ببوی عدالتی   باید سراغ تربت نوشیروان گرفت
زان بیشتر که خشک شود کشتزار عمر   خرم کسیکه می زدو کام از جهان گرفت
دادیم مشربیکه سلیمان اگر شویم   موری خراج ملک ز ما میتوان گرفت

آتش در آنمقام که تازد سمند طبع
خواهد هزار ملک به تیغ زبان گرفت

خوش بود گلشن فردوس اگر یار آنجاست   ور نه بیدوست کجا درخور دیدار آنجاست
عهد خواستم آئینه رویش نگرم   دیدم آئینه نهان گشته و زنگار آنجاست

چشم بوشم زمقامیکه به بینم رخ دوست — گر چه دانم که پریچهره بسیار آنجاست

درسرائیکه بود روی تو ای بدر منیر — در شگفتم بچه رو ماه پدیدار آنجاست

زان بدرگاه توام سوخت دل از آتش رشك — که چرا جا یکه سایه دیوار آنجاست

مژه بر هم زن و صفهای قیامت بشکن — که چو خورشید تورا گرمی بازار آنجاست

بی می و مطربم از دخمه بمحشر مبرید — که میان من و او وعده دیدار آنجاست

هر کجا دختر رز پرده زرخ بر فکند — گر حقیقت نگری مشرق انوار آنجاست

رهن می مغبچگان خرقه تکبیر ندرواست — خون کنم گریه که کار من و دل زار آنجاست

لاف آزادگی سرو ز بی دردی اوست — اندر آن باغ که یکمرغ گرفتار آنجاست

آتش امشب چه فرح بخش نوائی دارد
بلبل باغ مگر آن گل بیخار آنجاست

بزلف تکیه گرت عارض چوماه نداشت — شه جمال تو اورنك و بارگاه نداشت

ببال عشق تو از اوج کهکشان بگذشت — کسیکه طاقت پرواز پر کاه نداشت

کباب آتش غم گشت زان سبب دل من — که چشم مست تو حق نمك نگاه نداشت

شگفت نیست گرت شد جهان مسخر ناز — که هیچ پادشهی اینقدر سپاه نداشت

ازآن کشیده نشد آه من بروز فراق — که در بساط وجودم غم تو راه نداشت

بنوش باده که واصل نشد برحمت حق — کسیکه رفت از این نشاهٔ و گناه نداشت

مرا بخانه خمار آنزمان ره بود — که شیخ مسجد ودرویش خانقاه نداشت

مقیم کعبه از آنرو نشد بلند مقام — که بر در حرم میفروش راه نداشت

پریوشی دل من برد از عذار منیر — که تاب دیدن او آفتاب وماه نداشت

نمی چکید مرااشك سرخ بررخ زرد — بغیر گر نظر آنچشم دل سیاه نداشت

بجرم آن شدم آتش ز گریه خانه خراب
که دیده ام خبر از آب زیر کاه نداشت

ای مه خورشید رو آن حسن عالمگیر چیست — میزند مهرت که گیتی را بهم تدبیر چیست

آفتابا رو برو با من مشو در روز هجر — گر ندانی آه جانسوز مرا تأثیر چیست

آنقدر کاهیده ام از غم که بر دیوار تو — گر گذارم پشت میپرسی که این تصویر چیست

گر نخواهی ما سوا دیوانهٔ عشقت شوند — اتصال حلقه های زلف چون زنجیر چیست

ترك چشمت زان مرا با ابرو و مژگان کشد — کز سیه مستی نمیداند کمان و تیر چیست

ایکه عشق از مصحف حسن تو تفسیری بود — در شگفتم کایت خط ترا تفسیر چیست

کوهکن را در ره شیرین برای عرضحال — گر نباشد قاصدی عنوان جوی شیر چیست

سبحه سیار زاهد گر بدست افتد مرا — میکنم ثابت که او را مایه تزویر چیست

خاك آندر را که رشك گنج باد آور بود — گر صبا بر من رساند حاصل اکسیر چیست

من هنوز از زلف او کام دلی نگرفته ام — شب درازاست ای مؤذن گفتن تکبیر چیست

چون جوان ماهروئی جسته‌ای آتش ز عشق
مهربانی جستنت دیگر ز چرخ پیر چیست

مرا زکوی تو درخلد خانه لازم نیست — برای صدر نشین آستانه لازم نیست

زروی خوب گذشتن خلاف رای من است / مده نوید بهشتم فسانه لازم نیست
اگر بها طلبد خون ناحق فرهاد / برای کشتن خسرو بهانه لازم نیست
چو بحر موج زند کوه از چمیدن کبك / بیار کشتی صهبا چمانه لازم نیست
اگر چه خانه بدوشم ولی ازاین خجلم / که در طریقت درویش خانه لازم نیست
من گذشته زجان را کجا بود غم رزق / که بهر طایر تصویر دانه لازم نیست
بگو بخضر که چون عاقبت بباید مرد / تلاش زندگی جاودانه لازم نیست
بکشوری که زند باد شاه رایت عدل / بحکم عقل سپاه و خزانه لازم نیست
در این سرا چه باسباب دل چه می بندی / که مرغ را بقفس آشیانه لازم نیست

ز غم کناره کن آتش که هست توسن عمر
چو تند رو دگرش تازیانه لازم نیست

بیزم عشق تو چنگ و چغانه لازم نیست / بغیر ناله دلها ترانه لازم نیست
ز بسکه دیده ام ای سنگدل جفای تورا / گمان کنم که وفادرزمانه لازم نیست
نوشته در رقم والی ولایت عشق / که عهدزلف تو زنجیرخانه لازم نیست
بیاد خال لبت می خورم مدام و خوشم / که مرغ دل دگرش آب ودانه لازم نیست
بقامت تو که گر خون عالمی ریزی / برای روز قیامت بهانه لازم نیست
عجب که شانه نگوید بزلف بر دل تو / که بارخلق کشیدن بشانه لازم نیست
از آن بخون قدح تشنه ام بروز وصال / که غیر ماوتورا در میانه لازم نیست
مرا فریب عمارت مده که خانه دل / چو با صفا شود آئینه خانه لازم نیست
بهر دلی که نشیند کمال مرحمت است / خدنك غمزه او را نشانه لازم نیست

اگر چه قافیه سنجی است کار من آتش
ولی در این غزل عاشقانه لازم نیست

بهای بوسه طلب کرد واز زمین برخاست / بهانه جوبت من از برم چنین برخاست
چو تیر غمزه نشانید بر خم ابرو / کمان کشید وپی قتلم از کمین برخاست
چنان بمحفل او سوختم ز آتش عشق / که از سپند بتحسینم آفرین برخاست
غبار من بهوا رفت و باز گوید عشق / که بایدازسر آفاق بیش از این برخاست
مصور ازلی آنچه بست نقش نکو / زشرم روی تو از صفحه زمین برخاست
چکیده شد عرق شرم از رخ گل سرخ / چو خط سبز تواز روی نازنین برخاست
بیك کرشمه زدی لطمه بنقش ریا / که شیخ صومعه را داغ از جبین برخاست
نهاده شد سر خوبان بر آستانه تو / چو دست جذبه حسنت ازآستین برخاست

بوصف روی تو آتش بحیرتم چه نوشت
که صفحه باغ شد و بوی یاسمین برخاست

بقصد دلبری آنشوخ نازنین برخاست / عجب قیامتی امروز از زمین برخاست
چو سر کشید ز چشم ترم شنیدم ازاو / که گفت از لب جو سرو اینچنین برخاست
مرا سریست که درجستجوی مقتل عشق / برغبت ازسر زانوی حورعین برخاست
بلند تی لب ساقی به بزم بوسیدم / که جام خنده زد وازنی آفرین برخاست

بحیرتم که دم نزع در حضور ایاز / چگونه روح زجسم سبکتکین برخاست
بگلشنی که تو دامن کشان خرامیدی / هزار دست نگارین از آستین برخاست
فتاد از تو در آئینه جهان عکسی / که هوش‌ازسرصورتنگران چین برخاست
شوم فدای شهید یکه بعد خاك شدن / بهپیش‌پای توچون‌گرد اززمین برخاست

نشین بمیکده و داد عیش ده آتش
که بیش از این نتوان بادل حزین برخاست

گر فلك گوید که نقصانی مرا در ماه نیست / میتوان گفتن که از بدر رخت آگاه نیست
صبت حسنت آب سازد چشمه خورشید را / حاجب و دربان ترا شایسته درگاه نیست
ای عزیز مصر جان ویوسف کنعان دل / بی حضورت اوج ماهم کم زقعر چاه نیست
بسکه مرغ جان ترا دور دهان پر میزند / بوسه محروم‌است ازلعلت‌که هیچش‌راه نیست
نیست خون‌گرمی‌که جوشد بامن اندرراه عشق / غیر طفل اشك وآنهم گاه هست وگاه نیست
خسروان حسن را مغلوب گر سازی رواست / زانکه درملك نکوئی جز تو شاهنشاه نیست
ای شب هجران به بیباکی سپهرت غره کرد / یا گمان کردی مرا در سینه تیر آه نیست
ای که دادی تکیه بر خم قصه ایام را / قصه کوته کن که دوار طرب کوتاه نیست
میکنند جام جهان بین نام جم را با شکوه / ورنه او را در خرابات اعتبار وجاه نیست
گو کند سیل غمت یکباره بنیاد مرا / ز آنکه حال سازشم با آب زیرکاه نیست
گر بدقت بنگری جام زر خورشید را / قابل بوسیدن لعل لب آن ماه نیست
با زبان بی زبانی سبحه صدپاره را / ذکر این‌باشد که کار زاهدان لله نیست
گر دهندم وز محشر حور وغلمان هرچه‌هست / فاش میگویم که جز آن بت‌مرادلخواه نیست

برق حسن او مرا از خامی جان‌غافل است
ورنه آتش‌را زخاکستر شدن اکراه نیست

یارب‌آن ماه دل افروز که منظور من‌است / با که دارد سر مهر وبکدام انجمن است
کرده آغاز شکستن دل صد سلسله را / خط‌که همسایه‌آن زلف شکن‌درشکن است
یوسف من نبود گر بگلستان بهشت / چشم ازآن خانه بپوشید که‌بیت‌الحزن است
نسبت عشق بخسرو نتوان داد که عشق / انگبینی‌است‌که شیرینیش از کوهکن است
زاهدم منع کند از می وافسوس که نیست / آگه ازموعظه چنگ‌که درگوش من است
تیغ عشق تو زبانی است که میگوید فاش / وای بر حالت آن سر که مقید بتن است
تا تو ای سرو قباپوش عیان در نظری / چون‌گل ازناز توصدچاك سراپیرهن است
گر فراقت نتواند کشدم نیست شگفت / که غمت جان بود وتا ابدم در بدن است
ماه کنعان که نگاهی بزلیخا نکند / هست روشن که تو را تشنه چاه‌ذقن است

گر نه از تاب محبت بگداز آمده‌ای
آتش‌این سوز چه باشد که ترا درسخن است

اگرت دهد تجرد طیران آدمیت / برساندت چو عیسی بمکان آدمیت
زسمند رتبه خود را بجهان جان رسانی / اگر او فتد بدست تو عنان آدمیت
ببهشت جای دانی بودت از آن تمنی / که هنوز بی نصیبی ز جنان آدمیت

بفضای تنگ گیتی پر و بال رنجه کم کن — که هوای عشق خواهد طیران آدمیت
نگهی بچشم دل کن بسپهر و آدمی شو — که بود ز چشم انجم نگران آدمیت
بنشان داغ زاهد که زسجده گشته حاصل — مکن التفات و بنگر به نشان آدمیت
چه‌خوش است بعد ازاینم زجهان‌کناره‌کردن — که مراد خویش جستم ز میان آدمیت
بخدنگ غمزه آتش اگرت کشد مخور غم
که حیات تازه جوئی ز روان آدمیت

تو فرشته گر نبودی بجهان آدمیت — نه ز عشق بود نامی نه نشان آدمیت
چه‌عجب که سوز عشقت نگداخت قدسیان‌را — که تو فتنهٔ زمینی بزمان آدمیت
تو اگر ز نسل آدم بوجود آمدستی — بفدای خاك پایت سر و جان آدمیت
بجز از تو ای پریرو نشنیدم و ندیدم — که ملك سخن سراید بزبان آدمیت
ز غرور حسن ماهی زده کوس پادشاهی — که خراج ناز گیرد ز جهان آدمیت
نه قرابه داری ای شیخ‌نه‌جام در شگفتم — که ترا چه جنس باشد بدکان آدمیت
بپرستش بتی دل کندم دلالت آتش
که ز مهر اوست مهری بدهان آدمیت

حاجی ز پیر قافله پرسد حرم کجاست — من پرسم از حرم که بگو آن صنم کجاست
با تیغ ابروئی دل ما را سری بود — دم را غنیمت است وندانم که دم کجاست
تا آگهم براستی از حال دل کنند — آن زلف حلقه حلقه پرچین وخم کجاست
تا چند پا بمرحله کفر و دین نهم — آنجا که این دو راه نهد سربهم کجاست
با پادشه ز مملکت فقر دم مزن — ماهی جویبار چه داند که یم کجاست
کلك قضا نوشته بر ایوان روزگار — کازادهٔ که دور تو گیرد قلم کجاست
دانی که چشم شیشه چرا خون دل گریست — پرسید جام ازاو کادرین‌نشانهٔجم کجاست
ز آن مرغ سر بریده کند رقص وجان‌دهد — کز چشم دیده است که راه عدم کجاست
ناقوس با ترانه و حدت بهر صباح — پرسد ز پیر دیر که شیخ حرم کجاست
آتش بآبروی قدح زنده ایم ما
آن مشفق قدیمی ثابت قدم کجاست

چون قتل من وظیفهٔ چشم خمار تواست — جانم‌بلب رسیده‌وچشم انتظار تواست
ای سرو قد ببال که هستی دراین چمن — آن‌باغ دلگشا که‌گل سرخ خارتواست
رخسار خوب وقامت موزون‌وچشم مست — جنسی‌بود که درنوجوان انحصارتوست
بر آفتاب گر بحقارت نظر کنی — دورازمروت‌است که آئینه دارتواست
شادم که خوانیم ز غلامان خود ولی — دانم زبخت سست که این‌شاهکارتواست
از بسکه تیرناز تو خون ریخت خلق را — صد طرف لاله‌زار بهررهگذارتواست
در دامگاه عشق اگر نیك بنگری — مرغ‌بست هردوعالم وآنهم شکارتواست
تا خط نکرده روز جمال ترا سیاه — ازوی بتاب روی که ننگ عذارتواست
ای کوهکن بفرقت شیرین صبور باش — زانروکه مرد عشقی وغم یارغارتواست
آتش نگار میزند از اشتیاق دم
معلوم میشود که دم احتضار تواست

بجز شراب محبت که عشرت انگیز است ز هرچه هست حذرکن که جای پرهیزاست
دهان جام مگر دم زند ز لعل لبت که چشم شیشه می جای اشك خون ریزاست
در آن نظر که بچشم آمدی یقین کردم که خصم جان منت طره دلاویز است
رواست خسرو شیرین شمایلان باشی که غمزه تو سپاه و کرشمه شبدیز است
چگونه شکر کنم نعمت وصال تو را که روزگار حسوداست وگوش وی تیزاست
کسیکه داد نشانم ره ملامت نفس خبر نداشت که چشم تو فتنه انگیز است
گرت بعشق خطائی کنم به بخش مرا باشك من كه بودكودك و سحرخيز است
کجاست گوشهٔ عزلت که در طریقت ما هوای گلشن فردوس کلفت آمیز است
مکن بچشم حقارت نظر بکوزهٔ ما که کاسه سر نوشیروان و پرویز است
مگر به بحر هنر غوص کرده ای آتش
که طبع چون صدفت از سخن گهرریز است

آن زلف مشکبار شکن درشکن کجاست تا پرسمش که نافه چین وختن کجاست
جان بر اجل ندادم و در گوش گفتمش ترکی که برده است دل از دست من کجاست
از وقت تنك بوسه بی دست و پای من هیچم خبر نداد که او را دهن کجاست
یعقوب دل زتاب و تب انتظار سوخت ای باد مصر بوی خوش پیرهن کجاست
گر بیتو در جنان روم ای یوسف عزیز میپرسمش زحور که بیت الحزن کجاست
ما خاکسار کوچه عشقیم و آن غریب مردود کوی ماست که داند وطن کجاست
ما را نظر بمیوه باغ بهشت نیست بوی ترنج غبغب و سیب ذقن کجاست
از بسکه در هوای تو سرها بباد رفت خورشید سرکشیده که میدان من کجاست
آتش زچرخ پیر و مه نو دلم گرفت
محبوب نو جوان و شراب کهن کجاست

بر بوسه تشنه ام لب جانان من کجاست لعلیکه آب میشود اندر دهن کجاست
آن خطکه همچو شام غریبان دمیده کو آن رخ که داشت جلوه صبح وطن کجاست
هر بلبلیکه با خبر از رنك و بوی اوست شوریست در سرش که نداند چمن کجاست
خسرو بچین طرهٔ شیرین چو دست یافت پی برد مو بمو که دل کوهکن کجاست
جز ماه من که شمع شبستان عالم است روشن زیك چراغ هزار انجمن کجاست
با آنکه مرغ فکر من از لامکان گذشت در حیرتم هنوز که حد سخن کجاست
تن در دهم برای چه بر عالم لباس آن تن که فارغ کند از پیرهن کجاست
نامیکه زنده مانده ز نوشیروان خوشست پرسد ز دهر بار که عدل من کجاست
آتش چو کلکت این غزل تازه را نوشت
معلوم شد که طوطی شکر شکن کجاست

مژده ای دل که مرا راه بگلزاری هست که بهر شاخ در ختش گل بیخاری هست
بسکه خاموش نشستیم مسیحا نفسان پی نبردند که ما را دل بیماری هست
دوستان هر قدرت کشته شوند از غم عشق باز بینم که از این طایفه بسیاری هست
ماجرای شب هجر من وزلف تو دراز شده چندانکه بهر دفتر و طوماری هست

از بخواب آمدن چشم تو و بردن دل / مینماید که مرا طالع بیداری هست
از برای می کوثر نکنم قصد بهشت / تا که در روی زمین خانه خماری هست
گر سر از تن بریم از تو نبرم پیوند / زانکه هرموی مرا باتو سروکاری هست
نه همین منظر جانم بودت روی نکو / که عیان نقش تو از هر در ودیواری هست
گر مغان خرقه بگیرند برهن می ناب / غم نباشد که نهانم بت وزناری هست

آتش از دزد ره وغول بیابان چه غم است
تا که این قافله را قافله سالاری هست

بخدا تا چو توام در دو جهان یاری هست / کافرم گر دگرم بادو جهان کاری هست
سخن از گرمی خورشید قیامت نکنید / تا که در کوی مغان سایه دیواری هست
رو بمیخانه و خود را بغلامی بفروش / آفتابا اگرت گرمی بازاری هست
بوی پژمرده گیم میرسد از گل بمشام / اندر این باغ مگر مرغ گرفتاری هست
ایفلك صبر من و اشك روانم بنگر / تا بدانی چو توام ثابت و سیاری هست
سینه آلوده بیتابی دل چون نشود / غم در آنخانه بود فرش که بیماری هست
تا که بگرفته زمرد بمیان لعل تو را / هر که را مینگرم چشم گهرباری هست
دل که باشد صدف قلزم اندوه و بلا / از خیال تو در آن لولو شهواری هست

ایکه خود را زدهٔ بسر دل آتش زنهار
که دل سوخته را آه شرر باری هست

بلبل که هردمش ز تعشق ترانه ایست / جو ینده تو باشد و باغش بهانه ایست
این دل که جای گوهر اسرار عشق تواست / نیکش نگاهدار که محکم خزانه ایست
اشکم که کودك است وجگر گوشه من است / خونین دلش مکن که مرا نازدانه ایست
بر هر کجا نظاره کنم بینمت بچشم / گیتی بعهد حسن تو آئینه خانه ایست
گر شهسوار حسن تو از خط کند فرار / نبود عجب که آه منش تازیانه ایست
ساقی بریز باده که هردم که بگذرد / با دوست به ز زندگی جاودانه ایست
ده جام لاله رنگ که از لطف نوبهار / باشد سحاب بلبل ورعدش ترانه ایست
ما را بصدر قصر بهشت احتیاج نیست / تا باقی از سرای مغان استانه ایست
پیوند دل ز خال تو نبود گسستنی / تا مرغ زنده است مقید بدانه ایست

آتش کناره چون نکنند یار از رقیب
گر با منش ز راه محبت میانه ایست

عنقای جان که مرغ بلند آشیانه ایست / در صیدگاه ناز تو کمتر نشانه ایست
ای ماه رو متاب که در اشتیاق تو / تیریست آه من که سپهرش نشانه ایست
چون قامت تو دید خجل گشت وشرم کرد / آن کس که گفته بود قیامت فسانه ایست
مرغ هوای عشقم و در پیش چشم من / آفاق دام و هستی ده روزه دانه ایست
از گلشن وصال تو برگی بود بهشت / از آتش فراق تو دوزخ زبانه ایست
دستم نمیرسد بسر زلفت ای دریغ / طالع نگر که پنجهٔ من کم ز شانه ایست
گیرم که حد خویش ندارد نگاه شیخ / سرمست عشق را چه غم ازتازیانه ایست

بس جان که در بهای نگاهی زما گرفت آنچشم دل سیاه و هنوزش بهانه یست

دریاب ای مسیح نفس کز مریض عشق دنیا بدور چشم تو بیمار خانه ایست

آتش گرت هواست به آزادگان رسی

تسلیم برق کن اگرت آشیانه ایست

بدوستی که مرا جان متاع قابل نیست وگرنه دادن آن دررهتو مشکل نیست

غلام حلقه زلف بلند بخت توام که یك نظاره ز سیر رخ تو غافل نیست

بصیدگاه محبت ندانمت چه هواست کهخون خویشخورد طایریکه بسملنیست

بحیرتم ز چه درك نکوئی تو کنم که دیده قابل دیدار این شمایل نیست

بتی بساحریم برد دل بهگوشهٔ چشم که قصهٔ زنخش کم ز چاه بابل نیست

بگوشه گیری عنقای نامدار قسم که کوهقاف میان من وتو حایل نیست

چنان محبت خط تو درضمیر من است که کشت عمر مرا جز بنفشه حاصلنیست

بهآن خدا که عدمرا دهد لباس وجود که جز دهان توام دل بهیچ مایل نیست

جز آفتاب که آن هم زند زمهر تو دم حریف دیگرت امروز در مقابل نیست

محبت تو که نوشیروان ملك دل است اگر هنوز هلاکم نکرده عادل نیست

چگونه عمر ابد جستم از شهادت عشق

گر آب زندگی آتش بتیغ قاتل نیست

ترا که نازبچشماست ورحم دردل نیست اگر اراده کنی قتل عام مشکل نیست

گواه صدق سخن مردمان چشم منند که خال روی ترا نقطهٔ مقابل نیست

ازآن ز خال لبت کام شیخ داده نشد که دانه ریشه نبندد چو خاك قابل نیست

زدل بچاه زنخدان حکایتی است مرا که کم زقصه هاروت و چاه بابل نیست

نما بمن که به بینم کدام سخت دل است که ازخدنك توبرقتلخویش مایل نیست

فغان که عمر بسرگشتگی گذشت و مرا چو گرد باد هنوز آگهی زمنزل نیست

ز جستنش دل مجنون خودکنم مشغول وگرنه لیلی من اندر این قبائل نیست

طواف کعبه گل خوش بود برای کسی که با خبر ز مقامات کعبه دل نیست

بنقد عیش ابدکی فروشمت غم دل که گوهری به ازینم بمخزن دل نیست

رسانده دولت آزادگی در آن چمنم که ازهوایخوششپایسرودرگل نیست

لباس زندگی شمع گرچه سوختن است

بکسوت من و آتش هنوز داخل نیست

دمید خط و طراوت ز روی یار گذشت ازین گیاه دریغا که نو بهار گذشت

گلی است عارض آن سروقد غنچه دهان که دید بلبل و از سیر لاله زار گذشت

کسیکه یك نظرت دید ای سفینه ناز چنان گریست که طوفانش از کنار گذشت

بیاد قند لبت ریخت آنقدر اشکم که قلزمی شد وموجش زقندهار گذشت

زدیدن رخ وزلف تو حالتی رو داد که صبح روشن من همچو شام تار گذشت

چنین که سرو قدت جذب کرده عالمرا عجب که آب تواند ز جویبار گذشت

چنان ز شرم لبت باده تافت رو زمیان که عمر جام بخمیازه و خمار گذشت

چو دید جلوه لعل تو تیر آه مرا
صدف هدف شد واز در شاهوار گذشت

قسم بگندم خال ات که از جدائی تو
چو آسیا بسرم چرخ کج مدار گذشت

چو غنچه تا بکی آتش خموش و تنگدلی
برآر سر ز گریبان که نو بهار گذشت

مگر بطرف چمن یار گلعذار گذشت
که گل دریده گریبان ز شاخسار گذشت

چنان گداختم از آتش جدائی تو
که مرك رو بمن آورد وشرمسار گذشت

ز خوی گرم تو دم زد چراغ مجلس من
زبسکه سوخت دلم کار من زکار گذشت

مرا که سر بگریبان فرو چو غنچه بود
چه غم از آنکه خزان آمدو بهار گذشت

بریز باده بساغر بشادکامی آن
که از غمش نگذشتیم و روزگار گذشت

زمانه دارگذشت است وآن بود منصور
که حرف حق زدو از عمر پایدار گذشت

فریب این تن خاکی مخور که چندین بار
چو باد رو بمن آورد وچون غبار گذشت

از این هوا که بخشکی بود چوزاهد شهر
خوش آن سحاب که با چشم اشکبار گذشت

چهار طبع چو همجنس طبع پاك منند
غلام همت آنم که از این چهار گذشت

غمت بشعله آتش کباب کرد مرا
که آفتاب از آن شعله چون شرار گذشت

تا که آن غنچه‌دهان شاهد این گلزار است
گل خورشید کم از خار سر دیوار است

با وجو دیکه بود در لب اعجاز مسیح
حیرت از چشم تو دارم که چرا بیمار است

باش تا ابر سیه گردد و پوشد رویت
خط که چون هاله تورا گرده رخسار است

هر نوشت دل خلقیش بهر حلقه بود
چین زلف تو که پیچیده تر از طومار است

تا بکی غنچه صفت خون خورم ودم نزنم
که مرا یکدل تنك است وغمت بسیار است

وه که دوشم چه خوش آمد که مرا چنك بدوش
گفت می نوش وطرب کن که خدا غفار است

گر ببندی نظر از عیب و بمعنی نگری
خار بی گل بر چشمت چو گل بی خار است

ریزد آتش شکرت جای سخن از نی کلك
طوطی طبع تو منازم که چه خوش گفتار است

آن دختر خون گرم که همشیره جانست
از خم طلبیدش که فلاطون زمانست

چون کشته عشقت نشود زنده جاوید
آب دم شمشیر تو سر چشمه جانست

چشمت چو عجب گر کشدم با خم ابرو
چون ترك سیه دل بود و سخت کمانست

حاشا که سرم را قدح می نکند چرخ
روزی که گل کار که کوزه گرانست

از مشتری یا نیکه خریدند بهیچم
شرمنده از آنم که نگفتند گرانست

دوری تو مارا نشود مانع دیدار
روی تو چو خورشید بهر ذره عیانست

می نوش وبر این باغ مزن تکیه که آتش
تا چشم بهم بر زده فصل خزانست

تا آفتاب روی تو بر سرو قامت است
بازار عشق گرم چو روز قیامت است

این فتنه ها که تعبیه اورا بقامت است
درهر یکش علامت چندین قیامت است

هرکس که جان نداده بشمشیر عشق تو
می بینمش که کشتهٔ تیغ ندامت است

برقی جهد ز سینه که نامش نفس بود بی دوست از حیات همینم علامت است
خاکم بباد داد و هنوزش بود درنگ الله که روز هجر چه با استقامت است
شبها چنان زعشق تو سوزم که شمع را بر روی من دراز زبان ملامت است
روزی بباغ رفتی و سروت به پیش پا برخاست آنچنان که هنوزش اقامت است
در آب سلسبیل و لب نوشخند تو فرقی بودکه شعبده را با کرامت است
گر بی تو تخم عشق بکارم بباغ خلد میروید آن درخت که بارش ندامت است

جائی که از وصال تو آتش دریغ داشت
اکنون دهد بهجر و همینش غرامت است

کسیکه در نظرش آن شمایل زیباست اگر رود بگلستان خلد رو بقفاست
بزلفش اررسی ایدل بخواه حاجت خویش مده زدست شب قدررا که وقت دعاست
بریز می که بخورشید مهربان شده ام برای آنکه بچشمم چو ساغر صهباست
هو الفغفور توانی شنید از لب جام گرت نه پنبه غفلت بگوش چون میناست
مگو چرا نبود شور عشق در سر شیخ که کاسه تهی اسباب مکر کهنه گداست
بدوستی که نفس قطع گشت وعمر گذشت ولی غمت بدلم همچو کوه پا بر جاست
برآن سرم که دهم نسبت قد تو بسرو بشرط آنکه نرنجی اگر بگویم راست

پس از وصال وی آتش نظر بکس نکنم
که یافتم ز خدا آنچه را که دل میخواست

عشق تو عقابی است که بالش دل وجانست برهم زدن هر دو جهانش طیران است
گردون بهوای تو بود حلقه چشمی کز دور بخورشید جمالت نگران است
متراش که از ریشه جان سر زده ما را این سبزه خطی که ترا دور دهانست
بر بوسه اگر جان ندهی ای گل بی خار از چیست بروی تو چو بلبل بفغان است
می نوشی و ترسم که دهی از دهنت کام بر پسته که خندان بود وچرب زبان است
ای دختر رز پرده زنبوری خود را بگشا که عذار تو زصد پرده عیان است
می نوش و طرب کن که نصیب است همینت وانها که شود جمع نصیب دگران است
کیفیت دستی که ز افتاده بگیری در مشرب ما بیشتر از رطل گرانست
بر تربت یعقوب شنیدم که نوشتند فرزند عزیز است ولی دشمن جان است

آتش غیرت هست که در چشمه افکار
از طبع روان تو چنین آب روانست

چون سبب قتل من خنجرابروی اوست شکر که باریکتر گردنم ازموی اوست
بسکه بلند از نظر قامت دلجوی اوست قامت سرو سهی تا سر زانوی اوست
یك سر ناخن مرا تکیه به تدبیر نیست عقده گشای دلم جنبش ابروی اوست
آنکه بعظم رمیم از نفسی جان دهد کشته‌ام وجسته‌ام لعل سخنگوی اوست
برق که آتش زند خرمن آفاق را گرمی هنگامه اش از اثر خوی اوست
سنبل مشکین زلف تا برخ افکنده است بلبل دل تر دماغ از گل شبوی اوست
گفت که از پهلویم خیز ونشان غیر را آنچه مرا میکشد حرف دو پهلوی اوست

سر بگریبان شرم از چه فرو می برد گرنه خجل آفتاب ازرخ نیکوی اوست

گر دل آتش شود شیر نیستان عشق
عاقبت از غمزه‌ای صید دوآهوی اوست

لاله‌عذارم که خط سبزه خودروی اوست باغ بهشت آیتی ازرخ نیکوی اوست
چون نخورد خون دل نافه مشك تتار کز نظر افتادهٔ حلقه گیسوی اوست
ماه که با سر کند سیر بدور زمین طائف سرگشته ای ازحرم کوی اوست
جنس وفای مرا صورت بازار نیست تا که دل آهنین سنك ترازوی است
ما نتوانیم داد دامن زلفش ز دست زانکه زمین وزمان بسته بیکموی اوست
گر کند از قتل عام تیغ قضا کاهلی منتظر رخصتی [از خم ابروی اوست
تیر نگاهش هنوز گر چه نیفکنده پیش خون شهیدان عشق تا سرزانوی اوست
دل که بود گوهری ازصدف لامکان درچمن دلبری بوته ای ازجوی اوست

از دل آتش رود دود برون جای آه
بسکه بسوز وگداز از اثر خوی‌اوست

گر نرگس از خمار دو چشمت خبر نداشت در پیش پای خود ز خجالت نظر نداشت
در روزگار حسن تو گل را چنان نسیم زد برزمین که سر دگر از خاك‌بر نداشت
تا خط نیست گرد عذار تو دایره کس آ گهی ز فتنه دور قمر نداشت
رو ز یسکه داد مت بلب نوشخند دل طوطی هنوز رابطهٔ با شکر نداشت
جز خون مردمان که بتیر کرشمه ریخت چشم سیاه مست تو کار دگر نداشت
سرو قدت که آبخورش بود جوی چشم جز سرکشی برای دل من ثمر نداشت
گر یکنفس غم تو برون رفت از دلم جا نا زمن مرنج که اینخانه در نداشت
یعقوب دیده بود بخواب ار جمال تو تا حشر حاجتی بـو صال پسر نداشت
بر من نمیشد آتش عشق تو لاله زار گر اشکم اتصال بخون جگر نداشت
طول شب جدائیت از آسمان بپرس کو را شهادتست که آن شب‌سحر نداشت
بعد از هلاك گشتن فرهاد بیستون زان‌قد نکرد راست که دیگر کمر نداشت
شیرین ز خوی تند بکاهد گر اندکی خسروگمان کند که صفاهان شکر نداشت
زاهد که گفت باده گلگون بود حرام چون مست جهل بود کلامش اثر نداشت
خونم زدیده بهر چه از دیدنش چکید مژگان یار گر اثر نیشتر نداشت
گر از برای دوست بهشتم زدست رفت یوسف بیك کلاف خریدن ضرر نداشت

آتش بیوته غم سیمین بران شهر
زان همچو سرگداخت که‌درکیسه زرنداشت

تا هست غم عشق تو میخانه کدامست ده بوسه ز لعل لب پیمانه کدامست
بی پرتو روی تو مرا نیست نشانی کز شمع هوید است که پروانه کدامست
با دوستیت آب و گل خلق سرشتند در عهد تو نامحرم و بیگانه کدامست
می نوش که از تابش خورشید جمالش پیداست بهر ذره که جانانه کدامست
چون یار بدیدار بود از درو دیوار ای‌واعظ شهر این همه افسانه کدامست

در حلقهٔ آن زلف که زنجیر جنون است   آنکس که فدا کرد دل دیوانه کدامست
هر قطره که در بحر وجود است مقامش   داناست که آن گوهر یکدانه کدامست

گر رهبر من زاهد خود بین بود آتش
از کعبه گذشتم ره بتخانه کدامست

گر یار پریچهره ما جان جهان نیست   از چیست که اندر همه جا هست عیان نیست
با اینکه دلم گوشه نشین دهن اوست   هیچش خبر از حکمت اسرار نهان نیست
این مغبچگانی که به میخانه عشقند   گر قیمت جان باده فروشند گران نیست
گویند که خضری بجهان آب بقا خورد   می خور که دروغ است بقائی بجهان نیست
چشم از مه نو پوش که در سفره گردون   از سفلگی طبع جز این یك لب نان نیست
خونم بنگه ریز و مده زحمت ابرو   کز تیر تو پیداست که محتاج کمان نیست
دریاب که از آتش هجران تو چون شمع   می سوزم و یارای بیانم ز بیان نیست
اینگونه که پیکان تو را چشم براهم   یك تشنه جگر منتظر آب روان نیست
چون کشته عشقت نشود زنده جاوید   کآب دم شمشیر تو در چشمهٔ جان نیست
غافل مشو از خط که بگلزار جمالت   آن سبزه نو خیز کم از باد خزان نیست

آتش بخرابات جنون رو که در آنجا
سنگ کف اطفال کم از رطل گران نیست

من نگویم این بیابان را غزالی بیش نیست   آهوان دیگرش را خط و خالی بیش نیست
بسته چشمت با دلم عهد نگاهی ای دریغ   کز وفا در عهد ترکان احتمالی بیش نیست
رو متاب از من خدارا گرچه ناکامم کنی   چون مرا بردرگهت روی سؤالی بیش نیست
حیرتی دارم که جای بوسه چون خالی کنم   کزهجوم خط برویت جای خالی بیش نیست
ساقیا ده وسعتی در کارم از آب حرام   چون بخوان رزق من نان حلالی بیش نیست
باشدم پائی بدنیا پائی اندر آخرت   زود ده جامی که در عمرم مجالی بیش نیست
اینهمه انجم که بینی جای تیر آه ماست   آسمان را ماه وخورشید وهلالی بیش نیست
تکیه بر دار بقا کن تا که منصورت کنند   کالحق این کاخ دودر دارهلالی بیش نیست

گرچه آتش بوده درهرعهد بسیار اهل ذوق
در زمان پهلوی نازك خیالی بیش نیست

در زمین و آسمان ابرو هلالی بیش نیست   گرتو گوئی هست من گویم خیالی بیش نیست
رفتن در جنت و از دست غلمان می زدن   عشرت صدسالش ازروز وصالی بیش نیست
واجب است ارزان کند لعل تو نرخ بوسه را   زانکه دربازار امکان جان ومالی بیش نیست
ماه را مهر تو گر آغاز کاهیدن کند   روشن است امشب که فرداشب هلالی بیش نیست
جز هجوم اهل دل هر جا بود جمعیتی   مجلسی باشد که درآن قیل وقالی بیش نیست
ای سکندر می بجای آبحیوان خور که خضر   عمر جاویدانش ازخواب وخیالی بیش نیست
حورچهری جو که صدحسنش بود جزروی خوب   زآنکه حوران بهشتی را جمالی بیش نیست
ده ز خم خون سیاوشم که در میدان عشق   رو اگر رستم کند بیند که زالی بیش نیست
چون شوی پیمانه پرخوش باش وبادردش بساز   کاین خم بی جوش را دردوزلالی بیش نیست

ود بفکر آخرت باش ایکه داری شصت سال | ز آنکه ورث گر بود فکر توسالی بیش نیست
که دارم با جهان سفلـه پرور دشمنی | میخورم خون‌جگر کاورا زوالی بیش نیست

گرفلك گنجت دهد آتش بافسون گیر از او
چونکه گنجش‌افعی خوش‌خطوخالی بیش نیست

که در زلف گره گیر تو تاب افتاده است | خوب بر حلق دل خلق طناب افتاده است
ر که را مینگرم سوخته ازآتش عشق | مگر از روی نکوی تو نقاب افتاده است
ن از آنرو زده‌ام‌خیمه به دریای وجود | که هوایت بسرم همچو حباب افتاده است
وش بود بساده بشکرانه بیداری بخت | که زچشم‌تو بدستم رگ خواب افتاده است
طربا وقت نشاط است بزن لحن خوشی | کزمیم در پی دیوار خم آب افتاده است
ن نه تنها زده ام جام کز آن گردش چشم | کشتی دهر بدریای شراب افتاده است
غریبم که شگفت آیدم از همت سیل | که بدنبال من خانه خراب افتاده است
یده ام تا لب آن مغبچـه باده فروش | همچو اشك ازنظرم باده ناب افتاده است
ن به این بحر خطرناك چه بندی که درش | قطرهٔ بوده که ازچشم سحاب افتاده است
ر که افتد بکتا بی میش دست بگیر | غیر آن شیخ که برروی کتاب افتاده است
ن ز نالیدن من آمده با اشك بچشم | کرده شیون دهل ومرده برآب افتاده است

آه آتش بود آن برق که چون جسته زدل
بر زمین از اثرش مرغ کباب افتاده است

فدای سر زدن خط عنبر افشانت | که آن بنفشه چه خوش‌رسته ازگلستانت
چنان لطیف سرشتی بکام تشنه من | که ممکن است بنوشم چو آب حیوانت
اگر اراده کنی ای عزیز مصر جمال | خراج حسن دهد صد چو ماه کنعانت
ازآن ز چشم تو پنهان نمیشوم نظری | که داده وعـده قتلم خدنك مژگانت
زدی به‌تیرم وگر زنده مانده‌ام چه عجب | که چشم عمر هنوزم بود بـه پیکانت
خدای را مپسند ای محیط ناز و غرور | که کشتی دل من بشکنند ز طوفانت
بدوستی که گذشت آب روزی ازسرمن | که اوفتاده دلم در چه زنخدانت
اگر غبار شوم دررهت ز طالع پست | امید نیست که دستم رسد بدامانت
دریغ ودرد که در تن هزار جان عزیز | نبا شدم که کنم جمله را بقربانت
بغیر سیل که از خون عاشقان خیزد | کراست قدرت بیرون شدن ز میدانت
بحیرتم که قلم از چه خون نمی‌گرید | بحال من که نویسم حدیث هجرانت

ز سوز ناکی گفتار ترسمت آتش
که مشتعل شود آخر تمام دیوانت

روی توآتش است ولیت جان آتش است | خال تو هندوئیست که حیران آتش است
ز دامگاه عشق تو سخت است جستنش | باد صبا که سلسله جنبان آتش است
ر روزگار عشق تو ای دلبر عزیز | یوسف ز سوز عشق بزندان آتش است
از آنکه بی تو برتو خورشید می سرا | در خاطر فسرده چو پیکان آتش است
گر دل زند ز ناله جانسوز آتشم | نبود عجب که مرغ گلستان آتش است

ساقی بیار می که چو تن خاك می شود | مرد آن بود که درخور میدان آتش است
تا روشن است بزم منان از چراغ می | جانم سمندری است که مهمان آتش است
پتی که زهد خشك بود حاصلش ز عمر | کشتی بود که تشنه باران آتش است

می‌خورکه عندلیب غزلخوان چه خوش سرود
کاین گفته ها ی تنز ز دیوان آتش است

در فصل دی که طبع بفرمان آتش است | ما را بط شراب گلستان آتش است
عکس لبت که در قدح می فتاده است | لعلیست آبدار که درکان آتش است
از عشق سوزم و ندهم دامنت ز دست | چون شعلهٔ که دست بدامان آتش است
این سنك غم که بردل چون شیشه‌ام‌زنی | شایسته شکستن دندان آتش است
دل را مبین حقیر که تا گشته گرد عشق | نامش دل است وشیر نیستان آتش است
تا داده ام ز دست ز نخدان یار را | گوئی بود دلم که بچوگان آتش است
اینسان که سوزدم دل وریزم سرشک‌گرم | کشتی مرا چه سود که‌طوفان آتش است

چشم بد از تو دور که موزونی قدت
ماند بمصرعی که زدیوان آتش است

گر باتو خود پسندی عنوان آفتابست | شایسته شکستن دندان آفتابست
حسنت چنان شکسته بازار خوبرویان | کز حسن جلوه خالی دکان آفتابست
تابنده در خود روی تو خوانده او را | تاج غرور بر سر سلطان آفتابست
ای ماه چرخ خوبی آور بدور جامی | زان‌می که ازلطافت چون‌جان آفتابست
گر بانك رعد خیزد در روز اشتیاقت | نبود عجب که گویند افغان آفتابست
یك جلوه‌گاه یار است میدان آفرینش | گردور آسمانی میدان آفتابست
گر عالم محبت رو از میان بتابد | چرخ بدین فراخی زندان آفتابست
صیت جمال او را تادیده گشته حیران | عیسی که جا یگاهش دامان آفتابست
گر سرخ بیند آتش جوش تنور خم را | کوشد بعیش و گوید طوفان کافتابست

اهل کمال را دهر در شیر آب ریزد
تا گاو آسمان را پستان آفتابست

حذر کنید از آن خط سبز نرگس مست | که بهر کشتن عاشق بیکدگر پیوست
چگونه شکر کنم طالع همایون را | که مرغ تیر تو تاپر مرابسینه‌نشست
ز جلوهٔ تو در این بزم حالتی رو داد | که‌خون گریست صراحی وجام رفت ازدست
بیاد چشم تو در سینه میطپید دل من | چو کودکی که نگاه افتدش بمردم مست
نوشته خامه قدرت بر این رواق بلند | که غیر دوست بعالم نه بوده‌است ونه هست
بعیش صرف کن از عمر هرنفس که رود | که تیر باز نیاید چو او فتاد از شست
تو مرد سلطنتی دم مزن ز عالم فقر | که سر فراز نگردد کسی ز همت پست
بخنده آن دهن تنك کرد آگاهم | که‌از عدم بوجود آمده است هرچه‌که هست
بریده شد ز دو گیتی مرا علاقه دل | دمی که تیغ دو ابروی او بهم پیوست
بسینه آتش عشقم ولی ز شرم حضور | هر آنقدر که

مگر ز شعر تو آتش شوند مست احباب
که چون قدح غزلت را برند دست بدست

عهد خطش بدلم دلبر جانانه نشست
همچو آن حاکم معزول که در خانه نشست

خیزوده باده که ساقی ازل در گل ما
ریخت آن دُرد که اورا ته پیمانه نشست

زاهد از دام دام ریا داشت سر قید عوام
زان بمسجد شدو با سبحه صد دانه نشست

دل بهر حلقه زلف تو نه من دادم و بس
که در این سلسله صد سلسله دیوانه نشست

تو بچشمم بنشستی و دلم سوخت ز رشك
کآشنایم ز چه با مردم بیگانه نشست

هر قدر دود که برخاسته گشت ازدل شمع
شد غبار غم و بر خاطر پروانه نشست

اشك سرخم بهوای لب و دندان تودوش
زدچنان موج که خون بر لب دندانه نشست

بسکه معموره آفاق پر از دام بلاست
میبرم رشك بجغد یکه بویرانه نشست

پیکرت رقص کنان میرود آتش بهزار
مرغ روح تو مگر بر لب پیمانه نشست

تنها ز اشتیاق رخت شاه مات نیست
زین شطرنج پیل تنان را نجات نیست

با زآ که خواهشیکه دلم راز تیغ تست
لب تشنگان بادیه را از فرات نیست

تا کشتگان تیغ تو را دیده است خضر
خون میخورد زغصه که او را ممات نیست

بیزارم از نفاق و لیکن خوشم که غیر
گردد خبر که دوستیت را ثبات نیست

تا دست میدهد دل مردم بدست آر
طاعت عزیز من باده ای صلوات نیست

ما را بسیر میکده ای برهمن مخوان
مقصود ما بتی است که در سومنات نیست

در آبرو نریختن در بر خسیس
شهدیست آتشا که در آب حیات نیست

از جفا یار دلم در بر اغیار بسوخت
من هم آهی بکشیدم که دل یار بسوخت

خواست نازی بخریدار کند یوسف من
کرد یك جلوه و سر تاسر بازار بسوخت

دوش شد دمبدم از شمع رخش جلوه فزون
تا که پروانه تصویر بدیوار بسوخت

سوختم من شب صد بار ز سر تا بقدم
گر بعمری پر پروانه بیکبار بسوخت

آخر ای کعبه گم گشته کجائی که مرا
پا براه طلب از گرمی رفتار بسوخت

پرتوی از گل رخسار تو افتاد بباغ
گل چوبلبل بخروش آمدو چون خار بسوخت

آتشا یار مسیحا نفس من بکجاست
که مرا در شب هجرش دل بیمار بسوخت

زد بتیرم یار واز کشتن مرا سنجیدو رفت
درمیان خاك وخون غلطیدنم را دیدو رفت

گریه‌ها کردم چو ابرو ناله‌ها کردم چورعد
چون چنانم دید برمن برقسان خندید و رفت

دل نهان کردم ز زلفش تا نبیند دید و برد
صدسخن گفتم که شاید بشنود نشنید و رفت

هر حریصی را که دیدم مدتی چون گرد باد
خار خاشاکی ازاین صحرا بهم پیچیدورفت

یا مکش از کوی میخواران که هر صبح آفتاب
بر سریر چرخ آن درگاه را بوسید ورفت

بهره از دیوان من بردند نوع شاعران
هرکسی آمد گلی از این گلستان چید ورفت

آتشا دهقان سامانی خبرداری که چون
دوش آمد کاغذ شعر مرا دزدیدو رفت

سایه آن سرو سهی را زیر پاافتاده است | دل سیاهی فکر همچشمی ما افتاده است
بر لب لعل می آلودت زعکس خط سبز | خضررا بینم که در آب بقاه افتاده است
میکشد شو قم بزیر سا یه دیوا ر فقر | در پیا با نیکه ظل صد هما ا فتا د ه است
ا ستخو ا نم مشتبه با خا نه ز نبور شد | بسکه در عشق تو ا م تیر بلا افتاده است
آب دریائی که میباشد جهانی را محیط | قطرهٔ اشکی بود کز چشم ما افتاد ه است
باده‌خور کانگشت‌کاوس است وروی‌کیقباد | این کف خاکی که دردست‌صبا افتاده است
ای بساگردنکشان‌بودند پیش از ما که‌حال | کس نداند استخوانشان در کجاافتاده‌است

حیرتی دارم که آتش خشکی زاهد زچیست
با و جو د اینکه در بحر ریا افتاده است

گر بداندشکر آن لب چقدر شیرین است | دهد انصا ف که تلخم من وشکر اینست
موشکافان همه دانند که بررهرو عشق | کوه آهن سبك و بار غمت سنگین است
گو مرغا ن ستمدید ه که در گلشن ما | بلبل آ را مگهش زیر پر شا هین است
دل بر و ی تونظر کرد و بنالید آر ی | بلبل آنجا بخروشد که گل‌ونسرین است

آتشا قدرت حق بین و بپرور دین را
زین صنایع که عیان‌موسم فروردین است

بسکه از آتش می چهره برافروخته است | ای بسا دل که‌چوخال سیهش سوخته‌است
مهر مانند چراغی است که‌روز افروزند | در سرائیکه مهم چهره بر افروخته است
خلعت گشته شد ن عشق نبخشد همه را | این قبائی‌است که بر قامت من‌دوخته‌است
خط او کا ن ز مر د د هنش حقه لعل | بت سیمین تن من دولت اند و خته است

داری آن سر که خریدار غم‌دوست‌شوی
آ تشا عیش ابد کس بتو نفرو خته است

رفته مجنون ز بیابان و دگر مرد ی نیست | دل بوقتی شده‌دیوانه که همدردی نیست
شب بخواب آیدو دل‌دزدد وپنها ن گردد | وه که‌چون طره طرار توشبگردی نیست
کی کشم پا ز ره عشق تو ازرستن‌خط | رهر و بادیه راوا همه از گرد ی نیست
مگو ای شیخ ریا کار که من مرد حقم | با خبر باش که مانند تو نا مردی نیست

عمر بگذشت و نشد گرم سر از باده عشق
آتش اندرهمه عالم چو تو دل سرد ی نیست

نه از حناست که رنگین نموده یار انگشت | فر و نموده بخو ن من فگا ر ا نگشت
بتن دوباره دمد جان نهی گرم پس مرك | ز بهر خواند ن الحمد بر مزار انگشت
نگر د عقد ه غم باز ا ز د لم هر گز | نخو ر د یکسر ناخن مرا بکار انگشت
ز گو ش بشنوو بگذر بچشم بین و بگیر | که فرق در حق وباطل بود چهار انگشت
شد م بس از غم بدر رخت ضعیف مرا | هلا ل وا ر نما یند با هزا ر ا نگشت
ز د ست جام می آتشین نخو ا هم داد | گرم جد ا شود ا ز تیغ آبدار انگشت

ز پسته دهن یا ر چو ن گذ شت آ تش
د گر مز ن به نمکدان روزگار ا نشگت

در سر ایم تا که آن مهر جهان‌افروز نیست گرچه صد خورشید باشد باز روزم روز نیست
اندکی ای شمع سوز آهسته تر پروانه را زانکه بعد از او برای دیگری دلسوز نیست
جز دل من کز سر آن زلف آزادی ندید پای بست دام هر گز مرغ دست‌آموز نیست
هر که چون من شد خدنگ غمزه او را هدف میتوان گفتن که پیکان قضا دلدوز نیست
غیر صائب کز غزل کرد است بر پا شور حشر
هیچکس مانند آتش شعر او جانسوز نیست

شوخیکه توان داد مرا دادلم اینست اقبال اگر یار شود قاتلم این است
رسوای خلایق شدن وعشق پرستی کار خودم آن باشد وکاردلم این است
آن ترك ستمکار که در روز نخستین مهرش بسرشتند در آب و گلم این است
خیری که مر اگر بنهد پای بمحفل صد طعنه بفردوس زند محفلم این است
چون بگذرم از موی میان تو که با شم من راهرو عیش ومیان منزلم این است
گه هوش رود از سر وگه خون چکد از دل چیز یکه بسودای توشد حاصلم این است
آتش شکنم بهر وصالش قفس تن
زیرا که در این ره میان حایلم اینست

وصف سرو قد او را بملا باید گفت چون سخن راست بود در همه جا باید گفت
گرچه جان بخشی وشیرین برسی برلب یار این سخن را بلب آب بقاء باید گفت
ایکه گفتی شرف از سایه او باید جست من که منکر نیم اینرا بهما باید گفت
نفسی بی می و معشوق چرا باید زیست سخنی از غم ایام چرا باید گفت
بلبلانرا غم دیرینه خود شرح بس است شمهٔ هم ز گرفتاری ما باید گفت
آنشا این غزل تازه که داری بنظر
پیش مرغان خوش الحان بنوا باید گفت

هر غزال خوش وخطو خالی که از هامون گذشت شد خیال لیلی‌و در خاطر مجنون گذشت
گشت تا کشتی دل را مهر آ نمه ناخدا گاه غرق بحر غم شد که بشط خون گذشت
برسر سروی تذروی گفت بالحن بلند وای برعمری که بی آن قامت موزون گذشت
هر که رغبت بر سواری خر دنیا نکرد میتواند چون مسیحا از سر گردون گذشت
نیست در دار الامان میفر و شان سر کشی از سر دیوار خم نتواند افلاطون گذشت
از سر دنیای دون نگذشت قارون بخیل تا در انساعت که دنیا از سر قارون گذشت
شور شیرین کرد آشوبی بپا گر بیستون طفل اشك کوهکن باچهره گلگون گذشت
در بیابانی که شد خرگاه حسن او بپا چشم تا میدید لیلی آمد ومجنون گذشت
سر گذشت گریه و سوز دلم از شمع پرس
تانماید برتو کاتش آبش از سر چون گذشت

دانی ای سرو قد از عشق تو حالم چونست جویباری بودم عشق که آبش خونست
تونی آن حور که گر نقد غمت را دل من صرف عشرتکه فردوس کند مغبونست
جام نازتو لبالب بود ای لیلی عهد از شرابی که کبابش جگر مجنونست
روی نو خط تورانیست فلك در خور مهر که از این دایره آن بی سر وپا بیرونست

میخورم شکر کنان خون دل و لخت جگر
سفره عشق تو را نعمت گوناگون است

بیستون گر شود از لاله احمر چو بهشت
چشم فرهاد بنقش قدم گلگون نست

دور خط زلف میفشان ز پی بردن دل
که بهم میخورد آنکار که بیقانون نست

شیز ومعجون فلاطون خم آور که زمین
خاکش از پیکر لقمان صفتان معجون نست

رو بمیخانه اگر میطلبی حکمت عشق
که بخم هر که پناه آورد افلاطون نست

کعبه شد از چه زیارتکه آفاق مگر
کشته عشق بتی در حرمش مدفون نست

طفل اشکم بزبان در شب هجر آمد وگفت
وای برحالت چشمی که کم ازجیحون نست

هر سحابی که زند تا بابد خیمه بدشت
دود آهی ز دل سوخته مجنون نست

آتش از سادگی شعر حذر کن که تو را
زینت شاهد طبع از گهر مضمون نست

ترك چشم تو گرش قصد دل آزاری نیست
از چه پیکان نگاهش بدلم کاری نیست

عارضت چون نکند فاش مرا سر ضمیر
کار آئینه چنانست که ستاری نیست

گرچه صد بار تو را گفتم و تاثیر نکرد
باز هم گویمت این شیوه دلداری نیست

بنگاهی دل خلقی بری از نرگس مست
با وجودیکه تو را قصد نگهداری نیست

ساقیا ده می گلگون که در این عمر بهار
گر بسرعت گذرد فرصت گلکاری نیست

عافیت گر طلبی جام می از دست مده
کافتی نیست که در عالم هشیاری نیست

گر خورد خون دلم را غم ایام رواست
تا که خون قدحم دررگ جان جاری نیست

سبزه خط توام خوب بود شاهد دل
که مرا تکیه بر این گنبد زنگاری نیست

بسکه افتاده بکوی تو سرکشته عشق
جای یك گام که بگذاری وبرداری نیست

ظلماتی که درآن گمشده است آب حیات
گر بسنجی چوشب هجر تو از تاری نیست

بسکه از خون دلم چشم تو پرهیز نکرد
شد عیانم که خبردار ز بیماری نیست

کشتگانت همه در زیر لحد زنده دلند
خواب آنقوم کم از عالم بیداری نیست

آنقدر مرغ دلم در طرب از دام تواست
که اگر جان دهد آگه زگرفتاری نیست

گر ترا درد محبت بود آتش ز چه رو
روی زردت زرشك مژه گلناری نیست

کسب دولت نکنم قدر جهان اینهمه نیست
حور رضوان نکشم لطف جنان اینهمه نیست

گیرم از طول امل دهر شود خاتم تو
چون درانگشت کنی قیمت آن اینهمه نیست

آبرو لعل بود در طلب رزق مریز
رو بتاب ازدر دونان که دو نان اینهمه نیست

تیر مژگان تو از جوشن جانم بگذشت
رستم ار زنده شود سخت کمان اینهمه نیست

صوفی از گردش چشم تو برقص آمده است
که شراب کهن ورطل گران اینهمه نیست

جسم خاکی است که ما را بمیان گشته حجاب
ورنه مستوری جانانه زجان اینهمه نیست

راز سربسته عشق است در این نکته نهان
ورنه شهد لب وتنگی دهان اینهمه نیست

آه من گر نبود برق جهانسوز کجاست
اشك من گر بچکد آب روان اینهمه نیست

یار انگونه عیانست که گر دیده دل
برگشائی مه وخورشید عیان اینهمه نیست

آتشا چون بدهم شرح جگر سوز فراق
که مرا طاقت گفتن بزبان اینهمه نیست

مگر جمال تو آئینه دار صنع خداست — که صنعت قلم قدرت اندر آن پیداست
هزار فایده دارد یك از یکی بهتر — همین نه در لب لعلت خواص آب بقاست
خیال چشم تو تا نقش بسته در نظرم — جهان بدیده من پر ز نرگس شهلاست
بود بزلف تو صد چین و هر یك از چینش — برای مشك خریدن به از هزار ختاست
زمن بریدن مهر و بغیر دل بستن — دلیل روشن بی اعتباری دنیاست
فرشته را بیر عارض تو لطفی نیست — بسان مه که فروغش بروز ناپیداست
دلم گرفته ز دست رسول باد صبا — زبسکه سرد دل وکوچه‌گرد وسربهواست
مرا بکعبه نماینده راه و این عجب است — که کعبه هم بخم ابروی تو راهنماست
چگونه نسبت حسنت بمهر و ماه دهم — که رو نشسته بود ماه ومهر بی‌پرواست

ز دست دامن پیر مغان مده آتش
که کوی میکده راه نجات میروگداست

بمحفلی که سخن زان دهان شیرین است — گر است جرئت گفتن که قندشیرین است
ز بخت تیره شگفت آیدم که در شب هجر — چگونه مشعله آهم چراغ بالین است
بجلوه رود آن شهسوار عرصه حسن — که آفتاب تو گوئی بخانه زین است
چنین که آینه قلب عاشقان شکنی — بحیرتم که تو دل‌سخت‌را چه آئین است
چگونه قید دل بیقرار خود نکنم — که با محبت زلفت قرار من این است
صبای گلشن جنت شده است یك بهزار — زسوسنی که تو راگرد باغ نسرین است
مهندسان طبیعت ترا بهر خم زلف — زمشك کرده‌بنائی که‌نام آن چین است
بیاد زلف تو اشکم چنان زند ره خواب — که شب‌نشینم وکارم شمار پروین است
ز شیشه دل بشکسته ام عیان شده است — که ترك چشم تورا خواب‌ناز‌سنگین است

مال کار خود آتش ز من مپرس بعشق
مسلم است که گنجشك صید شاهین است

گر پرده صد پاره ما دوختنی نیست — سریست دراین پرده که آموختنی نیست
تنها نه چو پروانه منم سوخته عشق — آن کیست که ازشمع رخت سوختنی نیست
وقتست که در رشته جنانم گره افتد — زین غم که لبت بر دهنم دوختنی نیست
از دولت وصل تو شدم زنده و لیکن — میمیرم از این غصه که اندوختنی نیست
در مکتب لقمان برم ار طفل دلم را — غیر از الف قد تو آموختنی نیست
عشق است که بازار کند گرم و گر نه — یوسف بود آن جنس که بفروختنی نیست
بلبل زچه باسوز جگر نغمه سراید — گر آتش طنازی گل سوختنی نیست
از تابش مه در بر رخسار تو پیداست — کان بی سر و پا تربیت آموختنی نیست

آتش بنشاط دل پژمرده بپرداز
کاین کشته چراغی است که افروختنی نیست

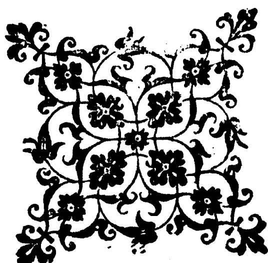
دوره ها ساغر می با دل پر خون زده است — تا که یکبوسه تورا برلب میگون زده است

آنقدر عرصه ز خط بر شه حسنت شده تنك | که سراپرده زرخسار تو بیرون زده است
گر کشی تیغ بروی خط گستاخ نکوست | که بسلطان جمال تو شبیخون زده است
گر بخورشید جهان تاب بدقت نگری | هست داغی که غمت بردل گردون زده است
تا بخم دختر رز گشته چهل روز مقیم | حکمتی جسته که پهلو بفلاطون زده است
دودی از آه دل سوخته مجنون است | هر سیه خیمه که بردامن هامون زده است
غافل از شحنه آفاق مشو کاین بی باك | سنك برساغر جمشید وفریدون زده است

اگر آتش نبود پادشه ملك کمال
از چه برنقد سخن سکه مضمون زده است

تا صبا زلف تو را بر رخ گلگون زده است | لشکر کفر باسلام شبیخون زده است
تو ئی آن گوهر یکدانه که اندر طلبت | مردم چشم ترم غوطه بجیحون زده است
چون فلك داشته عجز از کشش بار فراق | خیمه ازمملکت حسن تو بیرون زده است
دیده ام خواب که در سایه گیسوی تو ام | دل مرا قرعه باقبال همایون زده است
جذبه عشق چنانست که لیلی تاحشر | تکیه بر مردمك دیده مجنون زده است
خواهم از تیشه غیرت بکنم ریشه سرو | که چرالاف ازآن قامت موزون زده است
گفته گردون که هلالم به ازابروی تو است | شرمش باد ازاین نعل که وارون زده است

گرچه از عشق تودم عارف و عامی زده اند
آتش سوخته دل از همه افزون زده است



ث

در سر زلف تو دل خانه بنا کرد عبث — خویش را بسته ز نجیر بلا کرد عبث
با وجود دو سیه چشم تو صحرای ختن — تکیه بر آهوی ما در بخطا کرد عبث
هست در مجمع دلها نظر غیر حرام — پنجه در پنجه زلف تو صبا کرد عبث
کافر زلف تو را گر چه بود قلب سیاه — پشت بر آینه صنع خدا کرد عبث
زاهد از وعده فردوس و خیال رخ حور — دستم از دامن وصل توجدا کرد عبث
ترك چشم توکه هوش از سرشاهان ببرد — غارت دین من و بیسر و پا کرد عبث
بود آگاه اگر از شعبده آهوی تو — ساحری فتنه زگوساله بپا کرد عبث

آتش از آن لب جان بخش بمن گشت یقین
که سکندر طلب آب بقا کرد عبث

ج

فصل گل آمد و شد لاله و سنبل دراج — شد برون نرگس ونهادبسر زرین تاج
گر بدین قامت و رخسار خرامی بچمن — طعنه بلبل بزند بر گل و قمری بر کاج
تو غنی باشی وما بر سر کویت مسکین — توشه حسنی و من بر در وصلت محتاج
می طپد مرغ دل از دیدن این دانه مرا — فلفل خال لبت بسکه بود تند مزاج
زیر زلف از رخ زیبای تو بر قد بلند — بینم اندر شب تاریك نبی و معراج
با انا الحق نشود جمع حیات منصور — چون با تش سپرد پنبه خود را حلاج
دم ز حکمت مزن اند و بر بیمار فراق — که باین درد ارسطو نتوان کرد علاج

آتشا خود خبرت هست که این شاه غزل
جای دارد که شود بر سر دیوانت تاج

تاب رخسار تو در محفل دلها ست سراج — شمع گردون شده بر نور جمالت محتاج
کس دو صد چون مه کنعان بکلاهی نخرد — تا که باز ار وصال تو گرفته است رواج
گرد کویت نگرم خیل محبان تو را — یاد از طوف حرم میکنم زمزمه حاج
برد شمشیر فراق تو زیاد گیتی — آنهمه خون که فرو ریخت زتیغ حجاج
ماه نو بر خط ابروی تو آورده سجود — شاه چین داده بچین سر زلف تو خراج
خوانده ام قصه لیلی و حدیث شیرین — زین قبل بنده بسی حسن توکرده است اخراج
گرچه درویشم ومسکین بود از دولت عشق — بر کلاه نمدم افسر شاهان محتاج

آتشا غیر لب لعل و رخ دلبر من
آب با آتش روشن نگرفته است مزاج

ح

گر کشد مهر رخت تیغ باندازه صبح سر خورشید زند بر هم دروازه صبح
بوسهٔ لعل و خمار شب هجران شکنم زین می سرخ کنم چاره خمیازه صبح
زند ش شعشعه حسن تو اوراق بهم کم دوا مست بدین واسطه شیرازه صبح
از چپ و راست رسد بانك مؤذن برگوش پر بود عرصه آفاق ز آوازه صبح
باده کهنه مدامم بده ای ساقی بزم خاصه اکنون که شکفته‌است گل تازه صبح
ناله مرغ سحر چون جرسم داده خبر از متاع طرب آورد ن جمازه صبح
چرخ را ساغر مهر است ز می بسکه تهی نتواند که کند چاره خمیازه صبح
آتشا غم نکند آنقدر آزار مرا
که درم پیرهن خویش باندازه صبح

خورشید میوه است ز شاخ درخت صبح الله که روشن است چه اندازه بخت صبح
بر خیز از فراش که دور است از ادب باشی تو خواب و مهر نشیند بتخت صبح
این حد که کشته میشود از تیغ آفتاب آید هنوز زنده ببین جان سخت صبح
گر سرو قد معتدلت جلوه گر شود گردون برد ز اره غیرت درخت صبح
خون گرید از فراق تو چندانکه میتوان پی برد از شفق بدل لخت لخت صبح
باشد سفید جامه از آنرو که هر سحر در طشت آفتاب بشویند رخت صبح
می نوش با کمال تشکر که آتشا
بگذشت شب بخیر و رسیدی بتخت صبح

فیض دم مسیح بود در نسیم صبح مشك تتار و عنبر سارا شمیم صبح
نقصان با تفاق رسد چار طبع را گر نبض روزگار بگیرد حکیم صبح
الله اکبری که بگویند بامداد لفظ تعجب است ز طبع سلیم صبح
بخشیده اند افسر یاقوت بر خروس الحق سزای اوست که باشد ندیم صبح
یا بر بساط پر گهر آسمان زند زان همت بلند که دارد کریم صبح
دست مرا بگیر بجامی که آتشا
میسوزم ازخماری می درجحیم صبح

چون بشب می نخورم چون نکشم جام صبوح که بود باده مرا قوت دل و قوت روح
توبه بشکستن از باده بود در بر ما به از آن توبه‌نشکسته که کرده‌است نصوح
بسکه روئیده بصحرای دلم خال بلا ترسم از اینکه شود پای خیالت مجروح
غافل از سیل سرشك من غمدیده مباش که شود غرق درین ورطه دوصد کشتی نوح
جای دارد که کنند مدح مرا زهره و ماه گر مرا پادشه حسن تو گردد ممدوح
آتشا کس نگشاید در کاشانه بخصم
با خبر باش که این باب توکردی مفتوح

خ

ساقیا خیز و ده آنساغر گرم و تر سرخ — کز شعاعش درو دیوار شود گوهر سرخ
خیز تا جام چو نرگس بلب سبزه زنیم — که بهار آمد و گل زد بچمن چادر سرخ
باده خور ایدل وخوش باش که ازلطف بهار — شد عروس چمن آراسته از زیور سرخ
دلر بائی نبود هر رخ افر وخته را — قصر شاهی نشود کاخ گدا از در سرخ
نی اگر روید و بیند لب شیرین تو را — رشك با خون دلش پر کند از شکر سرخ
خیز ا یخسر و خو بان و بگلشن بخرام — تا شقایق فکنند در قدمت افسر سرخ
لاله گر از رخ گلگون تو آ گاه شود — جای دارد که کند خاك سیه برسر سرخ
در شب هجر توام دیده خونبار بو د — آسمانی که در او سیر کند اختر سرخ
خون من گر دگری ریخته ایترك زچیست — که ترا دست نگارین بود و خنجر سرخ
هست داغی که زند عشق توام بررخ زرد — خوشتراز سکه شاهی که زنم برزر سرخ

آتش از همدم ناجنس حذر کن که شود
رو سیاه از اثر صحبت آب آ ذر سرخ



د

خط چو در آغوش آنروی دلارا میکشد   منشی قدرت قلم بر هستی ما میکشد
عمر دنیا کوته است از بهر امید دراز   گفتگوی ما و زلف تو بعقبی میکشد
مژه‌اش مجروح سازد آنچه جان بخشد لبش   سوزن اینجا سر زفرمان مسیحا میکشد
بر سرکوی مه من آنچه سربی تن‌شده است   بر سرهم گر نهی سر بر ثریا میکشد
برقها خیزد ز سوی مصر پندارم هنوز   آه از دل در ره یوسف زلیخا میکشد
شوق سنگ کودکان و شورش دیوانگی   که عنانم را بشهر و گه بصحرا میکشد
از دل روشن ضمیران غم نمی آید برون   خانه چون پاکیزه گردد میهمان‌وا میکشد
پیش مستان‌خاکساری کن که‌خون‌هستش‌مباح   هر که برآن زمره گردن‌همچومینا میکشد

آتشا عاشق کسی باشد که در راه طلب
جا دهد بر چشم خاری را که از پا میکشد

چون مرا مردم چشم آینه روی تو بود   آنچه دیدم بخدا صورت نیکوی تو بود
آسمان مرتبه بندگی عشق نداشت   ورنه در گوش مهش حلقه گیسوی تو بود
آب زمزم هوس چاه زنخدان تو داشت   کعبه حیران مقامات سر کوی تو بود
سرو بالایت اگر داشت سر مهر و وفا   دل خوبان زمان ریگ ته جوی تو بود
ماه کنعان که جهانگیر شدش مدت حسن   برتن وی نتوان گفت که یکموی تو بود
فتنه سامری و ساحری عهد کلیم   اثر یك نگه نرگس جادوی تو بود
آسمان بیند اگر طره چوگانی تو   گوید ایکاش‌که خورشیدومهم‌گوی تو بود
خط چه رو داد که روئید و زچشمش نفتاد   مگر آن سبزه چراگاه دوآهوی تو بود
از چه در اول شب زیر زمین رفت فرو   ماه نو گر نه‌خجل از خم ابروی تو بود
آن شب تیره هجران که وجودم بگداخت   دودی از شعله آتشکده خوی تو بود

آتشا سعدی اگر داشت در این عهد حیات
عاشق سبك خوش وطبع غزل گوی تو بود

آنکه بر خوان غم عشق تو مهمانم کرد   خاطرش شاد که شرمنده احسانم کرد
گفته بودم که ننوشم می و عشرت نکنم   فصل گل آمد و از گفته پشیمانم کرد
جان من از مرض عشق بفرمان تو شد   نازم آن درد که شایسته درمانم کرد
هدهد باد صبا نامه بلقیس وشی   بر من آورد وز آن نامه سلیمانم کرد
آنکه از برك گلش خار خلد بر کف پا   چشم بد دور که جا بر سر مژگانم کرد
گر دلت سنگ بود میشود از غصه کباب   گر بگویم که فراق تو چها جانم کرد
دوش از زلف شکن در شکنت باد صبا   بسکه آشفته بمن گفت پریشانم کرد
بیتو ای غنچه دهان سیرگل و گردش باغ   غنچه سان تنگدل و سر بگریبانم کرد

آفرین بر قلم شهد فشان آتش
که ز شیرین سخنش شهره ایرانم کرد

دیده هر که نظری بر رخ جانانم کرد   بس گل ولاله ز دل چید وبدامانم کرد

عارش آمد گل من تا نهدم پای بچشم   یا که اندیشه ز خار سر مژگانم کرد
دل ز جمعیت آنزلف و گرفتاری خویش   بسکه آشفته سخن گفت پریشانم کرد
بسکه اندیشه زلف صنمی مانده بدل   گشت زنار و برون سر ز گریبانم کرد
چشم‌شوخ تو چوشد رهزنم ای‌آهوی مست   عشق سرگشته بهر کوه و بیابانم کرد
دو تنم پیرهن پرتو خورشید نهاد   بسکه در راه طلب عشق تو عریانم کرد
وحشتی از غم من یافت که با سرعت برق   روز وصل تو فرار ازشب هجرانم کرد
ماه شد حلقه بیرون در خانه من   تا خدا روی تو را شمع شبستانم کرد
دیده چون دید ز هجرم نبود راه نجات   آنهم از گریه گرفتار بطوفانم کرد
گفته بودم ز عبادت بخرم باغ بهشت   جلوه روی تو از گفته پشیمانم کرد
بوی پژمردگی از غنچه دل می شنوم   گوئیا باد خزان قصد گلستانم کرد
خواستم خشت زخم گیرم و بوسم لب جام   چرخ دوری زد و خشت لب ایوانم کرد

باده خور آتش وخوش باش که از روزازل
حب می خون شد وجستن برك جانم کرد

تا تو اندر نظری رو بقفا نتوان کرد   پشت بر آینه صنع خدا نتوان کرد
هر که را مینگرم چشم تو دل برده ز دست   جان من فتنه از ین بیش بپا نتوان کرد
گر چنین جذبه بود در سخن شیرینت   بوسه را از لب لعل تو جدا نتوان کرد
طاق ابروی تو آنجا که شود رهزن دل   چیست پیراهن طاقت که قبا نتوان کرد
سرمه سوخته دل شاهد گستاخی ماست   که ازآن چشم سیه مست حیا نتوان کرد
نقد جان تا نشود صرف بهنگام بهار   خازن میکده را دین ادا نتوان کرد
در قدح آب و هوائی است که مانند حباب   یك‌نفس دوری ازآن آب وهوا نتوان کرد
آسمان کیست که من کام دلی جویم از او   طلب مهر ز هر بی سر و پا نتوان کرد
کرده از سایه دیوار قناعت دل ما   کسب آن رتبه که از بال هما نتوان کرد
گر چنین مهر رخت مهر زند بر لب ما   شکوه ازهجر تو دیگر بخدا نتوان کرد
قسمت اهل هنر خون جگر شد چکنم   پنجه در پنجه پر زور قضا نتوان کرد
به که سازم بهوای دل خود همچو حباب   که نفس تازه در این تنك فضا نتوان کرد
ریشه تا کی کنم ای نخل کهن بند بخاك   بیش ازاین درچمنش نشوونما نتوان کرد

با غم هجر وی آتش مکن اظهار حیات
شمع روشن بدم باد صبا نتوان کرد

تا دلم در طلب آن گهر یکتا بود   مردم چشم مقامش بلب دریا بود
طرفه حالیست که بر دیده نیامد نظری   آنکه چون روح مرا در همهٔ اعضا بود
گفتمش کام دلم را دهنت از چه نداد   زد شکر خنده وگفتا که مگر حلوا بود
شیخ کز عشق بتی داد بما نسبت کفر   روی وی دید وشد آگاه خدا باما بود
تا که میداد لب لعل تو کام دل و جان   خوردن خون جگر کار من و مینا بود
ماه رخسار تو بگشود چو دکان جمال   اولین مشتریش مهر جهان آرا بود
چشم بیمار تو نازم که بگردن بگرفت   خون هرآهوی‌مستی‌که دراین‌صحرا بود

گر نبودی رك خون گرمی اطفال سرشك	که شب هجر تو در فکر من تنها بود
دل چسان خوش کنم از وعده فردا بوصال	ز آنکه امروز تو هم آینه فردا بود
گل به پیشانی سرخش عرق ژاله نشست	بسکه در عهد جمالت چمن رسوا بود

آسمان اهل هنر را ندهد بال و پری
ور نه آتش قلمت طوطی شکر خا بود

گر چشم تو سرمست می ناز نباشد	از چیست برویم نظری باز نباشد
درکنج لبت خال سیه از چه مقیم است	گر شعبده را تکیه بر اعجاز نباشد
آن طایر فرخنده که در دام تو افتد	تا دامن حشرش سر پرواز نباشد
با آن همه پیرایه که بندند بطوبی	چون قامت دلجوی تو طناز نباشد
از چیست که جز حلقه نبینم به بساطش	گر چنبر زلف تو زره ساز نباشد
آنروز که عیسی ز کرامت نزند دم	پیداست که با لعل تو دمساز نباشد
گر تیر زنی بر دل من زن نه باغیار	پیکان تو باید غلط انداز نباشد
گر اشك درد پرده ما را عجبی نیست	نادر بود آن طفل که غماز نباشد
آن آب که بر خضر حیات ابدی داد	از خاك سر کوی تو ممتاز نباشد
گر کبك دری سایه مژگان تو بیند	دیگر غمش از چنگل شهباز نباشد
از ناز مکش دست که بستان جمالت	حیف است که دارای گل ناز نباشد

تا افکنمش شور بسر زین غزل آتش
افسوس که یکمرغ خوش آواز نباشد

گر پرده باز از گل رخسار او کنند	خوبان چو غنچه سر بگریبان فرو کنند
عشاق را بود نمك پسته ات حرام	بعد از تو گر نگاه بروی نکو کنند
چشمت بغمزه پرده مردم چنان درید	کز رشته خیال نشاید رفو کنند
محراب ابرویت شود ار سجده گاهشان	حوران هزار بار زکوثر وضو کنند
گلها تمام داده بهم دست اتفاق	کز عارضت مطالبه رنك و بو کنند
خواهند مبتلای مکافات من شوی	آنانکه با تو آینه را رو برو کنند
با ساقیان بگو که گل از بوستان دمید	شاید که آب رفته ما را بجو کنند
فصل بهار آمد و بر عمر تکیه نیست	چندانکه می بکوزه ما از سبو کنند
حاشا که کاسه سر ما را تهی نهند	آنانکه خون دختر رز در کدو کنند

این خشتهای طاق سر سرکشان بود
کز سرگذشت خویش بهم گفتگو کنند

بهر صباح که ماهم ز خواب برخیزد	به پیش پاش ز سر آفتاب بر خیزد
بدوش تا نکشد غمزه چون سبوی میش	ز چشم مست تو حاشا که خواب بر خیزد
بجز محیط عدم عالمی نمی ماند	اگر هوای تو زین نه حجاب بر خیزد
چنین که زلف تو بسته است پای هر چه که هست	عجب که بوی خوش از مشك ناب برخیزد
کجا ست خون سیاوش مرکه از اثرش	ز خاك لاله افراسیاب بر خیزد
همای فیض که باشد بسایه سلطنتش	بطی بود که ز شط شراب بر خیزد

اگر ز لذت افتادگی شوی آگاه / گمان مکن که ز دریا سحاب بر خیزد
خوش آن فتاده ذاتی که در مقام صفا / به پیش پای کلوخی چو آب بر خیزد

اگر ز شور نهان تو دم زنم آتش
خروش از دل مرغ کباب بر خیزد

بتان چو غمزهٔ از چشم نیمخواب کنند / هزار قصر دل ازمردمان خراب کنند
سپاه عشوه وخیل کرشمه یك جهتند / که دور چشم تو ایجاد انقلاب کنند
در آن چمن که جمال تو افکند پر تو / عجب که لاله و گل رو بافتاب کنند
مکن نگاه حقیرم بکودکان سرشك / که از غم تو سرم را بزیر آب کنند
شکسته بال وبرانی اسیر دام تواند / که از ارادهٔ خود پشه را عقاب کنند
اگر بمجلس شوری شوند خوبان جمع / ترا برای شهنشاهی انتخاب کنند
عقیق لعل تو و خوی گرم متفقند / که بوسه‌را جگر از تشنگی کباب کنند
محیط فیض مقام جماعتی باشد / که زندگی بهوای تو چون‌حباب کنند
گر ابروان تو رخصت بخیل غمزه دهند / سپهر را بسر ماه نو خراب کنند

یك دقیقه هجران کجا رسد آتش
هزار سال بدوزخ گرم عذاب کنند

اگر دو چشم خمارت نظر باب کنند / قسم بلعل توکان آب را شراب کنند
بطوطیان خط سبز گر اجازه دهی / بعارض تو که تفسیر آفتاب کنند
جماعتی که تو را دیده اند آهوی چشم / ز آه گرم دل شیر را کباب کنند
کشد عبارت جانسوز شعله بر ورقش / فراقنامه ما را اگر کتاب کنند
فدای طالع بیدار آن گروه شوم / که کام حاصلت از چشم نیمخواب کنند
بیار باده علی رغم زاهدان که زخلق / خورند خون و ز پیمانه اجتناب کنند
عبث بپرده ز نیوری است دختر رز / دراین‌زمان‌که زنان‌دوری‌ازحجاب کنند
کم است طول قیامت برای نوبت من / اگر گناه مرا یك بیك حساب کنند

بقصد آنکه شود یار مهربان آتش
دعا مکن که محال است مستجاب کنند

کام دل از لب تو میسر نمیشود / آب بقا نصیب سکندر نمیشود
تاخط گرفته‌روی تورا درمیان خطاست / گر گویم آفتاب مسخر نمیشود
مستم زباده که لبت شاهد من است / دفع خمارش از می کوثر نمیشود
طوطی برد هر آینه نام دهان تو / دیگر بعمر مایل شکر نمیشود
چون بسته مو بمو بخم ابروی توایم / پیوند ما بریده ز خنجر نمیشود
از بس بدور چشم تومستند مردمان / می از قرابه داخل ساغر نمیشود
گیرم که شیخ شهر بزلف توبسته دل / جرمش‌همین‌بس است که کافر نمیشود
گر یك مرید خر زلحد سر برون کند / زاهد پیاده وارد محشر نمیشود
می خور بیاك چنگ که دام فریب شیخ / چل سال شد فتاده و دیگر نمیشود
خورشید باده تا ندمد از سپهر جام / ما را سرای عمر منور نمیشود
آئینه ساده لوح بود گر نبرده پی / کان جوهر لطیف مصور نمیشود
دورش فکن که قابل میدان عشق نیست / با خاك راه هر که برابر نمی شود

گرآسمان چنین بعزیزان دهد شکست / آن قطره این است که گوهر نمیشود

آتش بجهد رتبه خاصان طلب مکن
هرگز عصا بدست تو اژدر نمیشود

آه گرمم که بفولاد اثر ها دارد / گر رسد بردل سخت تو خطرها دارد
تیری از ناز تو افتاده دراین باغ مگر / که گل سینه صد چاك سپر ها دارد
زنخت سیب ودهن پسته و چشمت بادام / ای عجب سروسهی بین چه ثمرها دارد
هیچ جوینده نشد سربگم اندر ره عشق / خانه ناز تو آباد که در ها دارد
قدح باده نابی که زند خنده بلعل / در دل ازعشق لبت خون جگرها دارد
بسکه مرآت دلم مظهرخوبان شده است / گشته مانند سپهری که قمر ها دارد
یوسف ازعشق زلیخاست که گردیده عزیز / ورنه یعقوب دل افسرده پسر ها دارد
گو بفرهاد زند دامن مردی بکمر / که بیابان طلب کوه و کمر ها دارد
ای سلیمان غضب و خشم بهدهد مفروش / کز سبا آمده و مانده خبر ها دارد
شیخ دارد سرصد حیله که شد سبحه‌شمار / رشته طول امل بین که چه سرها دارد
تا چه آید پس‌ازین پیش‌که در دوره ما / هست فرزند خلف آنکه پدر ها دارد

آتش از بکری مضمون و عبارات بلند
صدف طبع تو نازم که گهر ها دارد

بدین کرشمه که آن سرو ناز میگذرد / ز جوشن فلکش تیر ناز میگذرد
عجب که شمع دلفروز جان تویی ومرا / چو شمع عمر بسوز و گداز میگذرد
صراحئی که نماز آورد بمسجد جام / ز شرم لعل لبت از نماز میگذرد
بکار من زده چشمت بغمزه شعبده ای / که آهم از فلك حقه باز میگذرد
بگوشه لبت از زلف زان طپد دل من / که شب بگوشه نشینان دراز میگذرد
رواست بسته شود قفل غم برآندل سخت / که از حضور تو با چشم باز میگذرد
غبار پیکر محمود اوفتاده برقص / مگر بتربت پاکش ایاز میگذرد
ما بمیکده بار فرو تنی فکنیم / که کاروان غرور از حجاز میگذرد
اگر شود زهوای خوش گذشت آگاه / ز صید کبك دری شاهباز میگذرد
حقیقتم چه خوش آمد که گفت مغبچهٔ / بنوش باده که دور مجاز میگذرد
بفصل گل بشتابید در پرستش می / که دور جام چو وقت نماز میگذرد

قبول همت آتش شود گذشت کسی
که از بهشت برین بی نیاز میگذرد

زآن آتش غفلت که کبابش دل ما بود / پیداست که این سوختگی حاصل ما بود
دردا که زغار تگری غیر نمانده است / باقی بجز آن غم که نهان در دل ما بود
آنکس که دم ازحب وطن میزند ایکاش / آنروز زدی دم که وطن منزل ما بود
زین موج که از ذلت ما دست بهم داد / در بحر فنا غرق شدن حاصل ما بود
تا در عوضش برده شود سیم و زر ما / چیزیکه نیامد ز اروپا گل ما بود
افسوس که دادیم بدشمن که کند باز / سر رشته که پر از گره مشکل ما بود

چون قابل کسب هنر و علم نبودیم | بیچاره و نابود شدن قابل ما بود
ز آن بارکش خارجه گشتیم که هرعهد | گردن کشی از اهل غرض داخل ما بود
ای نفس بهش باش که از باد غرورت | شد کشته هرآن شمع که درمحفل ما بود

آوخ که علاج مرض خود طلبیدیم
آتش زطبیبی که همان قاتل ما بود

تا پرتو روی تو چراغ دل ما بود | مه حلقه بیرون در منزل ما بود
زآن پیش که این قصر کهن ساخته گردد | با مهر تو آمیخته آب و گل ما بود
شد ساحری چشم تو علت که چو هاروت | زندان غم عشق چه بابل ما بود
چون عقل نشد رهبر ما در سفر عشق | دیوانه شدن کار دل عاقل ما بود
می ریز که آلوده تزویر نگشتیم | چون مرحمت پیر مغان شامل ما بود
بی حاصلی عمر نظر کن که دراین باغ | خونی که شد از دیده برون حاصل ما بود
گر مرده صد ساله کند زنده عجب نیست | آن ترك که از تیر نگه قاتل ما بود
چون لاله ازآندم که رسیدیم از این خاك | داغ غم آن غنچه دهان بر دل ما بود

افسوس که آتش بوصالش نرسیدیم
آن پرده که از تن بمیان حایل مابود

تنها نه از فراق تو در جسم جان نماند | چندان گداختیم که از ما نشان نماند
آن لب چه شکریست خدایا که صحبتش | آنگونه آب شد که مرا در دهان نماند
خوبان ز چشم بسکه فتادند عهد تو | رخسار ماه در نظر آسمان نماند
گل شد زرنك وبوی تو آگاه وشرم کرد | زآنرو دو هفته بیش در این گلستان نماند
نقشی بکار زد غم عشقت که دیگرم | جای نگاه بر در و دیوار جان نماند
نازم باتحاد محبت که با توام | پیوست آنچنان که دوئی در میان نماند
می ده بیاد دوست که باقی همیشه اوست | تا چند غم خوریم که این رفت وآن نماند
زان جام گوش گشته پدایم بگردش است | خواهد که بشنود زچه از جم نشان نماند
زنجیر عدل زلف تو عمرش دراز باد | داود اگر گذشت و انوشیروان نماند
این شرح زندگی است که سربسته میدهم | مرغی ترانه زد و بر آشیان نماند

آتش پیاله گیر که از این هوای خشك
در جویبار عمر تو آب روان نماند

چون نور آفتاب که شب در جهان نماند | ما را بعهد خط تو در جسم جان نماند
حیف از همای تیر تو کز چاك سینه ام | با سرعتی گذشت که در استخوان نماند
کردی چو غنچه خنده وچون گل شگفت دل | زانرو که گنج راز تو از وی نهان نماند
خورشید باده ایست که لعل لب تو را | دید و زشرم در قدح آسمان نماند
تا نام خاك پای تو را عشق سرمه کرد | سر آنقدر کشید که در جسم جان نماند
دل طفل بی زبان بود و کرده عاشقم | ای وای گر بزرك شد و بی زبان نماند
رمزیست از دهان تو گر هست کیمیا | آنهم باین دلیل که هیچش نشان نماند
زان شکر باهزار زبان از قفس کنم | کز ترکتاز برق مرا آشیان نماند

ای طاق دل شکسته ایوان عدل و داد | خاکت بسر بود که انو شیروان نماند
هر کاروان که رفت بگردش توان رسید | جز کاروان عمر که گردی از آن نماند
زاهد که سالخورده شد واز جهان گذشت | آن کاه زرد بود که در کاهدان نماند

بعد از وفات من اگر انصاف زنده شد
گوید فغان که آتش شیرین زبان نماند

اگر ما هم نقاب از آفتاب چهره برگیرد | ز تاب عکس رویش خانهٔ آئینه در گیرد
چنانش لب بود شیرین که در هنگام خندیدن | بهوری گردهد فرمان خراج از نی شکر گیرد
بخیل غمزه حاجت نیست چشم جنگجویش را | که صد شهر دل وجان را بیك تیر نظر گیرد
نگر در لذت دام غم خوبان فراموشم | اگر مرغ نشاط عالمی را زیر پر گیرد
گر انداز د نگاه لطف باغ آفرینش را | درخت جان دهد بار و نهال عمر بر گیرد
چنانش تابش رخسار در دورخط افزون شد | که گردونش اگر بیند قلم دور کمر گیرد
ز شیرین کاری فرهاد گردد بیستون کنده | اگر خسرودهد فرصت که دستی برکمر گیرد
حدیثی از لب میگون گرت پیرمغان گوید | ز چشم دختران تاك خوناب جگر گیرد
جهان پیر را مایل بعد بیدار تو می بینم | گمانم آنکه میخواهد جوانیرا ز سر گیرد
هنر جستم که آسایش کنم حاصل ندانستم | که دور چرخ بردانا ز نادان سخت تر گیرد
زبس بر زیر دستان سرکشی بینم بزرگانرا | شگفتم ناید از دریا اگر آب از گهر گیرد

کسی رامیتوان خواندن شه با اقتدار آتش
که ملك بی نیازی را بیك آه سحر گیرد

زین هوائی که شب هجر تودرسر دارد | میتواند که جهان را ز میان بر دارد
گر تورا یاد ضعیفان بدل افتد چه عجب | ای بسا رشته که چادر دل گوهر دارد
دوری از ما مکن ایماه که از جذبهٔ عشق | بوسه چون مرغ در ایام لبت پر دارد
هرکه جویای تو شدگمرهی اوست محال | که بود خانه یکی گر چه دو صد در دارد
سکه غیرت عشقت زده ای یوسف وقت | که برادر هوس قتل برادر دارد
مژه برهم زدن چشم تو در حالت ناز | رخنه‌ها در دل من چون سر نشتر دارد
هر نسیمی که ز صحرای محبت گذرد | خاکی از کشته هجران تو بر سر دارد
گر کند چشم دو صد فتنه بیك غمزه بپا | باز بینم که سر غمزه دیگر دارد
روزگاریست که پیوسته دهد ساقی چرخ | باده بر آنکه چو نرگس قدح زر دارد
بسکه عریان شدن اهل هنر دیده شده است | آیدم رحم بر آن تیغ که جوهر دارد
اینکه از مذهب و دارائی ما میپرسی | عیسی دوره ما او است که یك خر دارد

آتش از شعله عشق تو بسوزاست و گداز
ورنه در عالم خود حال سمندر دارد

دانی چرا ماه رنگش شده زرد | از دوری تو دارد بدل درد
مشکل کند نرم آه منت دل | مشتی چه سازد با آهن سرد
گر در نکوئی باشی تو یکتا | در عشق بازی باشم منت فرد
ترسم بپوشی چشم از هلاکم | گر گویمت هجر با من چه میکرد

آنشب که می‌را افکندی از چشم — شد گردش جام را صبا ب سر درد
گر روی خوبت بیند گل سرخ — خواهد شد از عشق رنگ رخش زرد
سیل غمت ساخت چندان خرابم — کز سینه بر خاست جای نفس گرد
از لخت دلها بودی طعامش — هر خوان دعوت عشق تو گسترد
با دختر رز زان جوشدم خون — کان پاك گوهر باشد جوانمرد
چون نقش بر گشت کوشش چه حاصل — ما کعبتینم گیتی بود نرد
از کوکب بخت جستم فروغی — غافل که آن هم دزدی است شب گرد
زین مادر پیر بگریز چون تیر — کز دست خود کشت آنرا که پرورد

از مکر آفاق آتش حذر کن
گر چند روزی رو بر تو آورد

یوسف که بخود چشم جهانی نگران کرد — در عهد جمال تو رخ از شرم نهان کرد
تا باد بهار از گل رخسار تو دم زد — گلزار جنان را متمایل بخزان کرد
بالای بلندت که بلا خوانده جهانش — تیری است که پشت فلك از غصه کمان کرد
آنجا که سخن از دل سنگین تو گفتند — آهن بگداز آمد و فولاد فغان کرد
گر آتش خوی تو شود مشتعل اینسان — عنقا نتواند بهوایت طیران کرد
چون خانه زنبور مشبك دل ما را — تیر نگهت ای بت زنبور میان کرد

آنروز سپر مدعی افکند که آتش
در ملك سخن رخنه بشمشیر زبان کرد

مهرت بصفای دل من سعی چنان کرد — کاندر نظرم کوی ترا کعبه جان کرد
آئینه صنع از رخ زیبای تو بر داشت — عکسی که از آن تعبیه جام جهان کرد
هر بنده که راند از در خود شاه جمالت — حوری شد و آهنك گلستان جنان کرد
نقاش ازل از رخ خوش خال و خط تو — هر نقش بدیعی که نهان داشت عیان کرد
تا قامت دلجوی تو را سرو سهی دید — جوئی بکنار ازعرق شرم روان کرد
چون واهمه گرهی بوسه دلم داشت — از خال سیه گنج دهان تو نشان کرد

آتش بسخن غره از آنی که ندانی
باید هنر خویش در این عصر نهان کرد

بسکه گلرا پرده رخسار نکویت پاره کرد — باغبانش دسته دسته از چمن آواره کرد
با طبیبی حال دل گفتم بهم زد دست و گفت — درد عشق است این و نتواند مسیحش چاره کرد
سر گذشت کوهکن درعین شیرین کاریش — خون روان جای سرشك از چشم سنگ خاره کرد
کوس رسوائی زدن فرض است دربازار عشق — زان زلیخا پرده ناموس خود را پاره کرد
سالها بودیم در دریای حیرانی نهنك — عشق آن مغبچه مارا مرغ آتشخواره کرد
ساقیا می ده بذی نی که از سر شحنه را — پوستی کندم که آن رامیتوان قاره کرد
بسکه موج عشوه ازدریاچه خوبت گذشت — غم دلم را ساخت آب ودیده رافواره کرد

چون نسوزد آتشا از رشك برق گرم سیر
کاین هوای مختلف راطی بیك نظاره کرد

تدبیر عقل با غم هجران چه می کند / خشکی ببحر و مشت بسندان چه میکند
در کیش عشق بی گنهی گر گناه نیست / یوسف بحیرتم که بزندان چه میکند
حیران زاهدم که گرت دیده لعل لب / آن دیو با نگین سلیمان چه میکند
گر غنچه دم نمیزند از رنگ و بوی تو / مرغ سحر بطرف گلستان چه میکند
از جستجوی یوسف دل منع من مکن / تا بینمت بچاه زنخدان چه میکند
دل عندلیب گلشن قدس است ای عجب / در دامگاه عالم امکان چه میکند
ترسم که سوزدت دل سنگین بحال من / گر گویم اشتیاق تو با جان چه میکند
از خوردن غم تو ندارم رنجشی / یك لقمه لطایف بدندان چه میکند
آنرا که ز آب آبله بر پای توشه نیست / با خار تشنه کام بیابان چه میکند

آتش بوقت سوزش دل بنگر اشك من
تا بینی این تنور ز طوفان چه میکند

خط با طراوت رخ جانان چه میکند / نوخیز سبزهٔ بگلستان چه میکند
گردون اساس میکده را چون بهم زند / موری بیارگاه سلیمان چه میکند
با ما که داغدار محبت چو لاله ایم / باغ بهشت و حوری و غلمان چه میکند
این صبح انتقام برم تا عیان شود / روز وصال با شب هجران چه میکند
این دست کوتهی که بما داده عشق تو / پیداست گر رسد بگریبان چه میکند
در آن سفر که راهبرش رهزنی کند / در حیرتم که غول بیابان چه میکند
دل پای بست تو شده دردا خبر مرا / کان طفل بی گناه بزندان چه میکند
آن آتشی که جان زلیخاست مجمرش / در حیرتم که با مه کنعان چه میکند
برخوان چرخ تا که بود نان آفتاب / از بخل روشن است بمهمان چه میکند
ای نفس سرکشی که بما دست یافتی / ماتم که با وجود تو شیطان چه میکند

آتش پی ار بدر قناعت نبردهٔ
بنگر صدف بقطرهٔ باران چه میکند

خال تا تکیه ترا بر لب میگون نکند / قصد دینم کند اما بدلم خون نکند
بسکه ابروی تو شمشیر کشد ازچپ وراست / دل سرازچاه زنخدان تو بیرون نکند
اشکم آن زهره ندارد که کند روی بچشم / تا بخون جگرش هجر تو معجون نکند
ماه بر روی نکوی تو گر افتد نظرش / سرد مهر است اگر پشت بگردون نکند
بکله گوشه اقبال تو ای خسرو حسن / که مرا غره بخود تاج فریدون نکند
دارم امید گر این چشم دهم کام دلی / گر مرا از نظری حال دگرگون نکند
جام اگر جوید و بوسد لب میگون ترا / دیگر آلوده دهن از می گلگون نکند
کور باد آنکه چو بیند خط مشکین ترا / آفرین بر قلم قدرت بیچون نکند
مومیا خاك گرسنه است دهانش مگشا / که قناعت بفرو بردن قارون نکند
مفتی شهر که پیوسته بود تشنه مفت / در شگفتم که چرا رخنه بجیحون نکند
خم که در تعبیه جوهر جان فرد بود / عرصه چون تنك ز حکمت بفلاطون نکند
بسکه مجنون زجگر آه شرربار کشید / لاله بی داغ درون روی بهامون نکند

تا دم از سلسلهٔ طرهٔ لیلی نزنند
اثری بر دل دیوانهٔ مجنون نکند

آتش آن قامت دلجو گرت از دیده رود
مصرعی رایس از این طبع تو موزون نکند

خطر بحر سخن بین که در آن فکرت من
جرئت غوص بقصد در مضمون نکند

کهی بر آن لب خندان نظر توانی کرد
که خون خویش چو جانش هدر توانی کرد

چنین که میچمی ای سروقد خوش‌حرکات
ز عکس آینه را کاشمر توانی کرد

بحیرتم که چه شهدی تراست در لب لعل
که زهر را به تبسم شکر توانی کرد

بسوز ایدل و کن قصد روشنائی خلق
اگر چو شمع شبی را سحر توانی کرد

سخاوتی چو صدف پیشه کن در این دریا
که قطره گیری و بدل گهر توانی کرد

مگرد داخل دروازه با ارادهٔ ظلم
اگر ز چشمهٔ سوزن گذر توانی کرد

بشکر آنکه کهفت چون شکوفه پر درم است
نثار کن بضعیفان اگر توانی کرد

ز عمر تا نفسی باشد دریغ مدار
ز خدمتی که بنوع بشر توانی کرد

اگر بود دم جان‌بخش عیسیت زاهد
مرا بحیله محال است خر توانی کرد

ز تنگی قفس ای مرغ رشك می برمت
که گوشهٔ داری و سر زیر پر توانی کرد

زجمع مال چنان زاهد اغنی شدهٔ
که غسل جمله در آب گهر توانی کرد

غریق رشك من آتش قیاس کن نشدی
در این محیط چه خاکی بسر توانی کرد

بر تن قبای ناز ترا تا بریده‌اند
پیراهن صبوری ما را دریده‌اند

افتاده است چشمهٔ حیوان ز چشم خضر
تا لعل آبدار ترا آفریده‌اند

در جلوه‌گاه حسن تو خوبان روزگار
انگشت بر دهان تحیر گزیده‌اند

بر آب سلسبیل برند احتمال زهر
آنانکه طعم شربت وصلت چشیده‌اند

خلقی سزد بباغ جنان پشت پا زنند
کز باغ عارض تو گل بوسه چیده‌اند

سر از کمند شان نتواند کشید چرخ
اینسان که زیر تیغ تو گردن کشیده‌اند

بس طایران روح که از اشتیاق تن
از اشتیاق دانهٔ خالت پریده‌اند

گر آبشان ز چشمهٔ چشمم دهم رواست
کاین سروها ز ریشهٔ جانم دمیده‌اند

کی تار زلف وی دهم از چنگ کز نخست
ناف مرا بنغمهٔ عشرت بریده‌اند

در سینه سنگ دوستی ما همیزنند
این کوهها که سر بثریا کشیده‌اند

آتش بنور دیده بتان را چه نسبت است
انصاف میدهم که به از نور دیده‌اند

سحاب و کبك که بر کوهسار گرید و خندد
ببخت ما و دل سخت یار گرید و خندد

ز شبنم و گل نوخیز هر چمن که تو بینی
به بیوفائی آن گلعذار گرید و خندد

بنوش باده که چشم صراحی و لب ساغر
ز غفلت تو بفصل بهار گرید و خندد

چنان بخوف و رجا داده عشق پرورش من
که استخوان شودم گر غبار گرید و خندد

کسیکه بسته بزنجیر زلف شد تو پری را
مسلم است که دیوانه وار گرید و خندد

دلم چو طفل که سیبی بوی دهی و ستانی
ز دیدن رخ آن نگار گرید و خندد

کجاست خون سیاوش بادهٔ که زجوشش   روان رستم و اسفند یار گرید و خندد
چنین که عمر گرانمایه صرف بوالهوسی شد   سزد بغفلت من روزگار گرید و خندد
مریض هجر ترا گر بود امید وصالی   یقین که تا بدم احتضار گرید و خندد
کجاست ناله جانسوز ووجد حال توآتش
که کوه از این غزل آبدار گریدو خندد

تا سر پر شور من بیگانگی با تن نکرد   دل ادای دین شمشیر تو از گردن نکرد
خوش دلم از دود آه خود که درزندان عشق   گشت بامن همدم و بیرون سر ازروزن نکرد
عاشقان در وقت عشرت یاد از هم میکنند   سوخت چون پروانه بی دودو یاد ازمن نکرد
رحم میاید بخورشیدم که از روز فراق   هر قدر تابید ایوان مرا روشن نکرد
داد نقد جان و حبهٔ دانهٔ خالت خرید   آنکه از امساک مورش رخنه در خرمن نکرد
درشب وصل تو گردون بسکه ازمن رشک برد   در چراغ ماه تا وقت سحر روغن نکرد
بسکه رز از لعل میگون تو خجالت میکشد   دختران خویشتن را دست در گردن نکرد
ابر نیسانی چو دیدت خنده دندان نما   شد ز شرم آب وصدف را بر درآبستن نکرد
هرکه حیران توشد کی طرف بندد از وصال   بلبل تصویر کاری حاصل از گلشن نکرد
عشق یوسف تا بهم دست زلیخا را نبست   جرئت رفتن بکنعان بوی پیراهن نکرد
تا مرا خار ره عشقت بپای دل شکست   عقلم از تدبیر کار یکسر سوزن نکرد
بسکه از سوز دل من بود آتش شرمسار   تا که خاکستر نشد بیرون سر ازگلخن نکرد
بسکه در عهد تو افتادند خوبان از نظر   هاله ماه چارده را دست در گردن نکرد
من کیم آتش که ایمن باشم از آسیب عشق
عشق کوه طوررا از سوختن ایمن نکرد

گر سرو دهد میوه و از بید برآید   کام دل از آن گلبن امید برآید
جامیست وصال توکه صهبا زدنش را   از عهده محال است که جمشید برآید
گر خضر گرفتار فراقت شود او را   دود عدم از هستی جاوید برآید
گر مطرب عشاق چنین نغمه سرآید   چون چنگ خروش ازدل ناهید برآید
رویش عرق ازتاب می افشاند به بینید   آبی که ز سر چشمه خورشید برآید
ساقی بده آن جام جهان بین که بدورش   دست طلب از دخمه جمشید برآید
خون مژه شسته است چنان زاب وگلم رنگ   کز تربتم آتش گل امید برآید
تا چند توان چید گل قافیه ایکاش
از سیل فنا ریشه تقلید برآید

شادم گرم شکسته دل از سنگ غم شود   کاین آبگینه چون شکند جام جم شود
روی تو قبله ایست که زلفت در آنمقام   صد ره برای سجده بهرلحظه خم شود
فرهاد تا بود رخ شیرین بخاطرش   هرسنگ بیستون که تراشد صنم شود
خواهم بدور جام چو نرگس بخرج داد   گر نقد زندگانی من شش درم شود
بی ماه عارض تو چوگریم عجب مدار   گر آفتاب ماهی دریای غم شود
حاشا که چشم از خم ابرو بپوشمت   گر قتل من حواله به تیغ دو دم شود

برشانه رو مده که دو عالم بهم خورد — گر تار موئی از سر زلف توکم شود
چون شرح خط نویسمت‌ازبس حزین‌شوم — گریم چنان که ناله بلند از قلم شود
بازآ کز اشتیا ق دهانت وجود من — نزدیك شد که مرغ هوای عدم شود

گر تیغ آبدار سخن این چنین کشی
آ تش مسخر تو عراق عجم شود

در هر چمن ترا قد دلجو علم شود — گر سرو بیند ت بی تعظیم خم شود
گر خواهد آسمان که بسنجد جمال تو — خورشید در ترازوی اوسنك کم شود
در صید گاه ناز تو ا یترك شوخ چشم — آهو بود محا ل که محتاج رم شود
هر عضویت بجلوه گری بسکه قادراست — نبود عجب گرت دل سنگین صنم شود
چشمت که تکیه کرده بروی نکوی تو — ماند بـه آهوئی کـه مقیم حرم شود
می ده بشکر اینکه نکردیم مست کبر — گر ساغر سفالی ما جا م جم شود
وجه میم نباشد و دوران چو نرگسم — جام آنزمان د هد که کفم پردرم شود
از بسکه آسمان وزمین سفله پرورند — ترسم کـه جغد بلبل با غ ارم شود
آن می که شیشه در طرب آید زیرتوش — بردل چو بی‌تو نوش کنم کوه غم شود

آتش چنین‌که سوزی وسازی زتاب هجر
ترسم وجود نا قصت امشب عدم شود

تا که دلم با غم تو راه ندارد — هست چو ملکی که پادشاه ندارد
مفلسی عشق بین کـه گشته دل من — وصل تورا مشتری و آه ندارد
قتل مرا بخت ستم ازقلم انداخت — ور نه حساب تو اشتباه ندارد
در عجبم کز دهان تنك تو بیرون — چون سخن‌آیدکه هیچ راه ندارد
بارخدایا گواه باش که این ترك — خون مرا گر خورد گناه ندارد
تخم نشاطی کـه کارم ونشود سبز — رخصت‌ازآن چشم دل‌سیاه ندارد
زان‌شده‌ام غرق اشك خویش‌که‌چشمم — آ گهی از آب زیر کـاه ندارد
سلطنت از فقرجوکه قصر زراندود — گوشـهٔ امنی چو خانقـاه ندارد

در سفر عشق صد خطر بود آتش
وای بر آنکس که خضر راه ندارد

در دل تنگم کـه جای آه ندارد — غیر تو چون رو کـنند کـه راه ندارد
برصف مژگان خود بناز که جانا — هیچ شهنشا هی این سپاه ندارد
تا سر زلف تو را بدست نگیرند — سلطنت عشق د ستگا ه ندارد
در عجبم من که دورلعل لب تو — خنده جام از چه قاه قاه ندارد
چشم تو جادوگری بود کـه‌زمردم — خو ب بر د د ل و لی نگا ه ندارد
آینه نازك دل از فرا ق جما لت — گشته بحد ی که تا ب آه ندارد
اشکم اگر فاش کرد سر غمت‌را — طفل بهر مذ هبی گنا ه ندارد
خط تورا ریشه ا ی پسر پدر تو — گر نکند پشم بر کـلا ه ندارد

گر نشد آتش عزیز یوسف بختم
چون بردم در رهی که چاه ندارد

نه همین تیشه عشق است که سر میشکند — کوه را غصه فرهاد کمر می شکند
بوالهوس را نبود طاقت بیماری عشق — ترک چشم تو دل اهل نظر میشکند
غیر را جان من ازجنبش مژگان منواز — که مرا سوزن غیرت بجگر میشکند
برسرکوی مقامی که دل از مهرتو جست — آسمان کهنه گدائی است که سر میشکند
من درآنروز که رخسار تو دیدم گفتم — عنقریب است که بازار قمر میشکند
چون بدور لب شیرین تو بینم خط سبز — یاد ازآن طوطیم آید که شکر میشکند
من که ازدام محبت نگریزم زچه رو — طایر روح مرا هجر تو پر میشکند
باشدم طالع مستی که اگر شاه شوم — سکهٔ سلطنتم قیمت زر میشکند
بشکنند دورفلك صولتی از زاهد خشك — تیشهٔ حیلهٔ وی هیزم تر میشکند
خشت خم تعبیه ازخاك سرخم شده است — در شکستن مکن آهنك که سر میشکند
بلبلا چشم ازآن باغ تنك مایه بپوش — که بده روزکند جلوه وور میشکند
سنك از ژاله زند بر ورق لاله سحاب — غافل از آنکه دل مرغ سحر میشکند

این در نظم که آتش صدف طبع تو زاد
با شد آن مشت که دندان گهر می شکند

نام جنان بمحفل جانان که میبرد — شکر بهند و قند بعمان که میبرد
جزخال گوشه گیر که چشمم سیاه ازوست — کیفیتی از آن لب خندان که میبرد
حاشا که جلوه های جمال تو کم شود — طاوس مست را زگلستان که میبرد
گر زلف سر کشت نکند اوفتادگی — دل را برون زچاه زنخدان که میبرد
جائیکه لب بخنده گشاید دهان تو — جزغنچه سر فرو بگریبان که میبرد
یوسف ببارگاه عزیزی جلوس کرد — این مژده را زمصر بکنعان که میبرد
با اسم اعظم ار نکند عشق اتفاق — بلقیس را بنزد سلیمان که میبرد
تیر طرب اگر نزند آفتاب جام — ازچنك شیر بیشهٔ غم جان که میبرد
جز پای پر ز آبلهٔ من براه عشق — آب از برای خار بیابان که میبرد
تاکام دل ز سنك نگیرد جنون من — اطفال را بسوی دبستان که میبرد
از فسردگی من دل جمعی سیاه شد — این شمع کشته را زشبستان که میبرد

آتش برسم تحفه کلام تو را بباغ
از بهر بلبلان غزلخوان که می برد

زان می که لعبتان جفا پیشه میزنند — ما را بسنك غم دل چون شیشه میزنند
فرهاد وقت خویشم و شیرین لبان عهد — از شور عشق بر سر من تیشه میزنند
خط تو سبزه ایست که باید نهفته داشت — از خلق تنك چشم که بر ریشه میزنند
ایمرغ خوش نوا متمایل بدام باش — کاافلاك پشت پا بهنر پیشه میزنند
نازم غزال چشم تو کز غمزه دل برد — زانان که راه شیرا ز بن بیشه میزنند

آتش قدم براه محبت شمرده زن
کانجا هنان بتوسن اندیشه میزنند

آنان که پنجه با تو ستم پیشه میزنند / دانسته بر عمارت جان تیشه میزنند
ترکان که راهی از دل خود جسته یادلم / زان سنگ غافلند که بر شیشه میزنند
بازاهدان خشك مزن پنجه کاین گروه / چون کرم از درخت طرب ریشه میزنند
یارب سرای دولتشان برقرار باد / آنانکه در خرابی ما تیشه میزنند
ما می زنیم با خم و مستی نمی کنیم / آنها چه میکنند که از شیشه میزنند
می خور که خوش دهند صفابردرخت عمر / این ابرها که خیمه در این بیشه میزنند

آتش بکوی عشق مزن،برکه آن دو چشم
تیر نظر بطایر اندیشه میزنند

چشم مست تو بیك عشوه که درکارم کرد / از می عشق علاج دل بیمارم کرد
من در آنروز زدم خنده بمیخانه چو جام / که دل از باده دیدار تو سرشارم کرد
دیده از خواب عدم باز نمیگشت مرا / بلبل عشق صفیری زد و بیدارم کرد
جلوهٔ کرد ترا پرتو خورشید جمال / آنکه از عالم ذرات پدیدارم کرد
قصد من دادن جان بر دم شمشیر نبود / حرکات خم ابروی تو ناچارم کرد
عاشقی داد شبی سر خط آزادی من / که بسر حلقه زلف تو گرفتارم کرد
بیتو گر طالعم اینگونه نهد روی بضعف / پرکاهی نتوان تکیه بدیوارم کرد
غم دنیا نخورم تا بود دم باده بجام / که در این نشئه خدا فادل مختارم کرد
تا ز رخ پرده گشود آنصنم عشوه فروش / از پس پردهٔ اسرار خبردارم کرد
میتوان سوی ویم برد نسیمی چو غبار / بسکه در راه طلب عشق سبکبارم کرد

دوش کاتش سخنش قصه هجران تو بود
شمع را منفعل از آه شرربارم کرد

اگرچه عاشق روی تو گلعذارانند / تو آن گلی که چنین بلبلات هزارانند
کراست جرئت بوسیدن لبت که ترا / ز خوی گرم کباب آتشین عذارانند
بیا که چشم براه سواد خط تو ایم / چنانکه منتظر شام روزه دارانند
بدور خط ز لبت کام بیشتر طلبیم / که طالب چمن سبز باده خوارانند
پر آفتاب جمال تو خیمهٔ زده زلف / که سایه بر در آن خیمه بیقرارانند
مجال نیستشان تا بهم زنی مژه را / ز بسکه تشنه تیر تو جان نثارانند
اگرچه جمله ترکان می کرشمه زنند / دو چشم مست تو سرخیل باده خوارانند
مگر بوصل تو بو برده لعبتان چمن / که تر دماغ تر از ابر نو بهارانند
همین نه مات ز رخ پایمال فیل غمیم / که غرق در شط رنج تو شهسوارانند
گرفته گریه چو مینا از آن گلوی مرا / که همدم من سرمست هوشیارانند
کدام سخت کمان تیر عشوه میفکند / که در کمین شهادت امیدوارانند
بیار جای قدح بعد از این سفینه می / که غرق بحر ندامت گناهکارانند

شدم ز محرم و بیگانه شرمسار آتش
بس است گریه که مردم بزیر بارانند

گاه هلاکم بسر گر آن پسر آید — راضیم از جان که عمر من بسر آید
کرده بچشمم مقام جاذبه عشق — باز تقاضا کنند که بیشتر آید
گر لب شیرین او بجو فکند عکس — از لب آن جو برون نی شکر آید
دل خبرم داده زان حریم که جبریل — گر رود آنجا ز خویش بی خبر آید
رفتم و اشکم روانشد از مژه آری — مهر چو پنهان شود ستاره در آید
آه که خواهد گداخت شمع وجودم — تا شب هجر تورا ز پی سحر آید
کوه اگر پی برد بسوز دل من — سیل سر شکش ز غصه تا کمر آید
گر شه حسنت دهد زکوة نکوئی — جای گدا یوسفش برهگذر آید
می خوری و خون خورم زرشك چو بینم — کام دل ساغر از لب تو بر آید
جلوه چنان کرده که دور نباشد — گر بهوای تو بر زمین قمر آید
سبزه خط تو بست ریشه جانم — بیشتر از آنکه از رخت بدر آید
با همه خوش منظری که هست پری را — از تو خجالت کشد که در نظر آید

آتش اگر دم زند ز سوز فراقت
جای سخن بر زبان او شرر آید

ماه تمام چون ترا با خبر از جمال شد — تا بدو هفته بسکه دل خورد زخود هلال شد
کوس جلال ای صنم چون نزند جمال تو — کز تو عیان نهایت قدرت ذوالجلال شد
بسکه فنون ساحری چشم تو زد بکار من — آهوی وحشی دلم مرغ شکسته بال شد
گل چو شکفت وبرد بو ازرخ دلگشای تو — سرخی رنك عارضش شاهد انفعال شد
بسکه سمند آرزو در طلب تو تاختم — ما به زندگانیم صرف ره محال شد
سر نهان عشق را با چه زبان ادا کنم — زانکه تجلی ترا آینه دید و لال شد
تا علم کرشمه زد قامت دلنواز تو — فاخته سرو ناز را منکر اعتدال شد
تا که علوم عاشقی کشف شود بماسوا — مصحف عارض تورا ترجمه خط وخال شد
شیوه چشم مست تو ماند بلوح خاطرم — تا که زمین وآسمان در نظرم غزال شد
چونکه ز خط فرونشست آتش نازحسن تو — سوختگان عشق را اول عرضحال شد
ایکه حرام خوانده‌ای خوردن خون جام را — درعجبم که خون خلق ازچه ترا حلال شد
دامن وصل او نشد دسترس خیال من — گرچه فضای لامکان دامنه خیال شد

گر صدف بهای من یافت شکست آتشا
گرتو درست بنگری از گهر کمال شد

چنان پای خرد از یاری عشقم بسنك آمد — که دست آفرینش ازجنون من به تنك آمد
بس از سی سال می خوردن بزهد آلوده گردیدم — فریب مفتی خوردم سرم آخر به ننگ آمد
چه میپرسی زاحوالم من آن برگشته اقبالم — که با هرکس نمودم دوستی بامن بجنك آمد
گرفتم جای شیطان نفس سرکش را تعالی الله — که قصدم صید ماهی بود ودردامم نهنگ آمد
عجب نقش خوشی املت بکار دختر رز زد — که خون او بجوشید وبرویش آب ورنگ آمد

ندانم با چه افسون ترك چشمش مژه برهم زد — كه ازاطراف چون باران بقصد من خدنگ آمد
ياد آور دل ما را بزلف آن مه ترسا — اگر ديدی مسلمان بچه ای سوی فرنگ آمد
نميكردم گمان كز ماه رويت خط شود زايل — ازاين آئينه حيرانم كه چون بيرون ززنگ آمد

ز كف دادم عنان دولت دنيا و ما فيها
درآنساعت كه آتش دامن يارم بچنگ آمد

خوی تو سری با دل بی تاب ندارد — آتش خبر از حالت سيماب ندارد
غافل نيم از مژه و ابروی تو ايترك — كاين تير و كمانيست كه سهراب ندارد
ما قصه رخسار تو را ساده نوشتيم — فردوس برين حاجت القاب ندارد
صد شكر كه از سايه ديوار تو جستم — آن رتبه كه خورشيد جهانتاب ندارد
پيدا بود از داغ دل و چهره زردش — كز دوری رخسار تو مه تاب ندارد
خواهم كه دهم داد دل از گريه وليكن — ويرانه من طاقت سيلاب ندارد
تا گشته جدا از لب لعل تو دل من — ماند بخماری كه می ناب ندارد
چشم تو چرا گشته قرين با خم ابرو — ميخانه اگر راه بمحراب ندارد
برناز مكن عادت و بر غمزه مشو يار — دل بردن ما حاجت اسباب ندارد
آسوده نيم يك نظر از فتنه چشمش — اين ترك سيه مست مگر خواب ندارد

آتش بدرت تا كه بود حلقه چشمش
ديگر گله از بخت دراين باب ندارد

روز وصل است ودلم مضطرب ازآن باشد — كه مبادا ز قفايش شب هجران باشد
به همين دلشده در زلف تو آشفته وبس — هر غريبی بشب تار پريشان باشد
ساخت خط حسن خدا داد ترا پشت قوی — همچو شيرازه كه محكم كن قرآن باشد
منعمان را سخن از مال بگوئيد نه يار — عاشقی كار من بی سر و سامان باشد
هر كه نبود بسرش شور وبدل مهر زدوست — در بر اهل نظر قالب بی جان باشد
ايكه گفتی بود آن حوروش ازجنس بشر — اين سخن را بكسی گوی كه حيوان باشد
رعشه چون آب روان اوفتدش دررگ جان — هر كه درسايه آن سرو خرامان باشد
آنچه آسيب رسد بر دل سرگشتهٔ من — همه گويند كزان سيب زنخدان باشد
گشت از درد من آگاه وسر افكند بزير — آنكه ميگفت مرا حكمت لقمان باشد

آتشا اين غزل تازه كه طبع تو سرود
مرغی ايكاش بخواند كه خوش الحان باشد

ياربا سلسله زلف دوتا می آيد — الحذر زسلسله جنبان بلا می آيد
عالمی مست شدند از اثر يك نگهش — بنگر از چشم سيه مست چها می آيد
ناوك تير غمش ميگذرد بر دل ريش — يا كه شاهی است بسر وقت گدا می آيد
ميروم با غمش ازعالم و دارم آن چشم — كه به بينم غم او تا بكجا می آيد
زخم تيرش بودم مونس شبها بنگر — كز جفاهاش چسان بوی وفا می آيد
خط سبز است كه سر ميزند از گرد لبش — يا بود خضر و لب آب بقا می آيد
غم هجران چو شد ازدل برسد ذوق وصال — چغد چون رفت ز ويرانه هما می آيد

گفته‌بودی که بروییدز کویم خس وخار
چشم این شیر گی از مژه ما می‌آید

من یکی باتو چنانم که ندانم زچه‌رو
در نظر سایه ما و تو دو تا می‌آید

آب‌نیسان نشودغافل از احوال صدف
روزی اهل قناعت ز هوا می‌آید

شیخ گرضد ریا اینهمه‌میگفت سخن
فاش شد کز سخنش بوی ریا می‌آید

بتماشای تو آنجا که‌شوی جلوه فروش
همچو خورشید بسی بی سرو پا می‌آید

چون‌من‌آتش بخروشم که گر این گلشن‌رو
مرغ تصویر به بیند به نوا می آید

خیز وریز آبی ز چون ازشیشه درساغر شود
آتش ازتابش نهان در زیر خاکستر شود

آنقدر شادم که خاموشی که گردن می زنم
شمع را گر در حضور من زبان آور شود

از تماشای جهان سیرم خدا را از جمال
پرده بگشا تا که عالم عالم دیگر شود

سرعت بگذشتن دنیا اگر چون عمر ماست
چشم تا برهم زنی هنگامه محشر شود

تا توانی ده صفا بر دل که از ارباب فقر
هرکه این آئینه را دارا شد اسکندر شود

بسکه رهزن درلباس رهنما هرگوشه ایست
رشته ترسم سر بکم دز کوچه گوهر شود

ساقیا می ده که آب عشرت اندر جوی عمر
آنقدر ناید که از شیرش دماغی تر شود

آنقدر شیرین دهان باشی که درهنگام وصف
جنبدم لب بر هم و کلکم نی شکر شود

صید از دامت برون با دیدهٔ گریان رود
همچو آن کودك که دور ازدامن مادر شود

زین اشارتها که بر اغیار با مژگان کنی
هر سرموی من از غیرت بین نشتر شود

صبحدم خورشید عالمگیر چون بیند ترا
از تواضع بر دم پایت بلند از سر شود

خاك پای دوست را آتش بدست آور اگر
خواهی اکسیری که سیماب وجودت زر شود

روز یکه دل ترا بزنخدان نگاه کرد
خود را بچشم باز گرفتار چاه کرد

یاقوت تا شبیه لب لعل یار شد
جا بر فراز تاج سر پادشاه کرد

خورشید مشکل است کند ازچراغ روز
این گونه مشت باز که رویت زماه کرد

زلفت نه رهزن دل من گشته است و بس
این درد روز اهل جهان را سیاه کرد

درکشتن من اینهمه اهمال بهر چیست
کار دقیقه را نتوان سال و ماه کرد

باشد چه جای بوسه که ازبس بود لطیف
نتوان بچشم وهم برویش نگاه کرد

غافل مشو بعهد خط ایدل از آن ذقن
باید شب احتیاط فزونتر ز چاه کرد

سیمرغ رحمت ار فکند سایه آشنا
باید ز کوه قاف فزونتر گناه کرد

آنکه چشمش نازها برنرگس شهلا کند
التفاتی کی بچشم خونفشان ما کند

من حریف دیدن اغیار بر کویش نیم
یا مرا بی‌سر کند یا غیر را بی پا کند

گر دهد در روز وصلم وعده فردای هجر
کوشش بخت بدم آنروز را فردا کند

گر زند زاهد بدنیا پشت پا دانی زچیست
میکند مکری که شاید رو باو دنیا کند

از دم سردرقیبان غافل از اشکم مشو
ترسمت باد مخالف غرق در دریا کند

سالها بگذشته است از قصه قیس وهنوز
بید مجنون میکشد خجلت که سربالا کند

زیر سنك کودکان را گرد باید جستجو | هر که میخواهد من دیوانه را پیدا کند
گرچنین پروانه امشب سوزد وباشد خموش | از پی تحسین زبان شمع را گویا کند
گردش ایام زودش پرکند از خون دل | هر که همچون جام می یك خنده بیجا کند
هر که از بی اعتباریهای این بحر آگه است | هر حبابی را خیال افسر دارا کند

گرد پیدا کردن مضمون چه گردی آتشا
مرد آن باشد که دراین عصر زرپیدا کند

گلزار دهر یکدل اگر شاد میکنند | بلبل ز چیست اینهمه فریاد میکنند
این لاله نیست سرزند از کوه بیستون | خون گریه سنگ ازغم فرهاد میکنند
از راه مهر نیست کند جستجوی گنج | گر آسمان خرابه ای آباد میکنند
صد خانه شیخ میکند ازمفلسان خراب | تا معبدی برای خود آباد میکنند
تا بیستون بپاست بود زنده کوهکن | این مزد صنعتی است که استاد میکنند

شه را گدای راه گر آتش ندیده ای
آن بنده بین که خواجه ام آزاد میکنند

لطمهٔ عشق زبر دست تو بر عالم زد | که جهان زیر وزبر گشت ونشاید دم زد
بی غمانرا می این نشأه حرام است حرام | وقت محنت زدهٔ خوش که می درغم زد
آگه ازمکر فلك باش که این دیو سیاه | از کیومرث بسر گشت وزجم خاتم زد
دل عارف نشود شیفتهٔ عشوه دهر | آن بود مرد که قید زن نا محرم زد
چه کنی سعی طبیبا پی درمان دلم | عیسی اینجا ز خجالت نتواند دم زد
بند بندم بفراقش همه از کار افتاد | غیر دستم که زافسوس دوکف برهم زد
زخم پیکان تونازم که چو برسینه نشست | سیلی از پنجه غیرت برخ مرهم زد
گندم خال تو طوبی قد طاوس خرام | جلوه ای کرد بفردوس و ره آدم زد
چرخ خم شد که زند بوسه بخاك ره دوست | دست غیب آمد و بر سینه نا محرم زد
کار کن درخط مستی چوشد تعبیه جام | سکه شاهی جاوید بنام جم زد
آنچه درجام کند باده بود عین صلاح | پیش ساقی نتوان حرف زبیش وکم زد

آتشا دختر رز هست چنان مرد افکن
که بیك حمله شبیخون بسپاه غم زد

پرده بر دار که خلقی هوس آن دارند | که به بینند جمال تو و جان بسپارند
شده زنجیری زلفین تو آنگونه دلم | که بزنجیر محال است بروتش آرند
ایکه درخواب خوشی رحم برآن طایفه کن | که بزندان فراقت همه شب بیدارند
عاشقان را نرود شور تو ازسر بیرون | تا زمانی که سر از خشت لحد بردارند
در گلستان لطافت گل مقصود توئی | خوبرویان دگر خار سر دیوارند
از دهان تو بجز هیچ نگنجد بخیال | بلکه آن نیز بود هیچ که می پندارند
سرو و شمشاد وصنوبر که مقیم چمنند | جمله در پیش رخت منفعل از رفتارند
پا بچشمم نگذارند گر این قوم رواست | منت روی زمین را بسرم بگذارند

آتش از بسکه کند کلك توشکرریزی
طوطیان ازدل وجان عاشق این گفتارند

دوش ازآن عقده که بر طره جانانه زدند — بند بر پای دل عاقل و دیوانه زدند
غیرت چین و ختن شد دم مشکین صبا — تا که برزلف خم اندرخم او شانه زدند
عکس لعل لب ساقی چو به پیمانه فتاد — عارفان بوسه بجان بر لب پیمانه زدند
بنده پیر مغانم که گدایان درش — پشت پا بر فلك از همت مردانه زدند
شمع را چونکه مکافات مقدر شده بود — گردنش را بسر کشته پروانه زدند
نسبت رخت برون بردن ازورطه عشق — تهمتی بود که بر محرم و بیگانه زدند

آتش ایمن مشو از گندم خال لب یار
که ره مرغ حیاتم بهمین دانه زدند

مرا خون جگر آن ترك در پیمانه میریزد — که چشمش ازنگاهی طرح صدمیخانه میریزد
از آنراهی که در زلف تو پیدا کرددانستم — که تاصبح قیامت مشك‌چین ازشانه میریزد
چسان منصور از ذکر اناالحق لب‌فروبندد — که ناچار این می لبریز از پیمانه میریزد
بچشم عشق سنجیدم حقیقت شمع در شبها — عجب آبی بروی آتش پروانه میریزد
بحمدالله که با شد ساقی بزم صفا زیرك — بقدر طاقت ما باده در پیمانه میریزد

بجز یاد دو زلفش آتشا کافتاده اندر دل
کدامین بینوارا دزد شب در خانه میریزد

رفت جانم ز تن و رقص کنان باز آمد — مژده آورد که آن لعبت طناز آمد
خانه طاقت من کند شد از گریه شوق — درهمان لحظه که آن خانه بر انداز آمد
شور آن ترك ندانم بچه ضربم بنواخت — که چو چنگم سر هر موی باواز آمد
گر مرا بلبل‌جان در طرب آید چه عجب — که برون شاخ گلی از چمن ناز آمد
کرد کاری دم روح القدس باد بهار — که مسیحای چمن بر سر اعجاز آمد
باده‌خور خاصه در این‌فصل‌که ازلطف‌هوا — مرغ تصویر خرو شید و به پرواز آمد
شاهدان جمله چمیدند بصد جلوه و ناز — سرو خوش قامت ما از همه ممتاز آمد
شد نه تنها بجهان شهره جم از قصه جام — هر که بادخت رز آمیخت سر افراز آمد
مرغ دل کز پی مژگان‌تو از سینه پرید — آنقدر رفت که در چنگل شهباز آمد

از شکر ریزی کلك تو صفاهان آتش
آفت هند شه و غیرت اهواز آمد

خواهم میئی که دلرا از ریشه‌غم‌بر آید — آواز نوش‌جان‌باد از گور جم بر آید
از باده مست گردد هر باده خوار لیکن — میخواره محبت مست از عدم بر آید
تا اشك داشت چشمم افشاند روز هجران — دیگر گمان ندارم زین چشمه نم بر آید
گر شرح دوریت را از سوز دل نویسم — آتش بصفحه افتد دود از قلم بر آید
نبود حریف خورشید حسن غبور اورا — مفلس کجا تواند با محتشم بر آید
گر بار درد فرهاد نبود هنوز بر جا — باید که بی ستون‌را از پشت خم برآید
زاهد بفکر دنیا این حد که درسجوداست — ترسم بجای داغش نقش درم بر آید

دامان یار ودستم گر دست داد باهم
آتش کجا بشمشیر دیگر زهم برآید

برق جولانی که رم را آهو از او وام خواهد … ای عجب دل با منش از ساده لوحی رام خواهد

بار الها همچو یاقوتش بخون خویش غلطان … هر که از مرجان لعل وی مرا ناکام خواهد

زلف شبگردش بود گر دستیار چشم جادو … دین ز شیخ و شاب دزدد دل ز خاص و عام خواهد

کشتگان عشق را بگذار پا بر سر که باشد … زنده کردن سهل اما اند کی اقدام خواهد

من نه تنها میدهم دل تا زنی از غمزه تیرم … هر که آرد تحفه بهر پادشه انعام خواهد

جز دل من کز شکنج زلفت آزادی نجوید … کی شنیدی مرغ زیرك خویش را در دام خواهد

گر گل سرخ از لطافت دم زند پیش جمالت … گو بدو کسب ادب کن و دلبری اندام خواهد

راستی آن سروقامت گر شود آتش خرامان
یکجهان جان بهر پا اندازدر هر گام خواهد

دلارامی که ما را جا بروی چشم و جان دارد … خداوندش نگاه از چشم شور مردمان دارد

قیامت آمد و یار تهی دست نمی آید … نمیدانم جدائی تا چه حد طول زمان دارد

نی از نالیدن جانسوز ماند بر دل تنگم … چو من شوری بسر گویا از آن شکردهان دارد

ز بس مست طرب بینم شهیدان محبت را … ملامتهاست بر خضرم که عمر جاودان دارد

نکوروئی که میگیرد خراج از خسرو خوبان … تمنای گدائی هر شبت از استان دارد

چنان دل زنده جاوید باشد کشته عشقت … که گر تا حشر گل روید ز خاکش بوی جان دارد

بگو سوزاند و خاکسترش را برصبا بخشد
اگر عشق تو آتش را خیال امتحان دارد

گرفتم اینکه دل وسعت بقدر آسمان دارد … غم عشقی که من دارم تواند کی نهان دارد

تو تا هستی کنار من کنم از ما سوا دوری … برم سر شمع مجلس را که پا اندر میان دارد

غلام آن سخن طبعم که هنگام تهی دستی … کند تقسیم درویشان اگر یك قرص نان دارد

چنان قمری بر ایوان مدائن میکند کوکو … که پنداری بخاطر قصه نوشیروان دارد

فلك گر سرگذشت تاج را درمیان دارد … شوی آگه که این زال آشنائی با کیان دارد

توان بردن زجام می بحال پادشاهان پی … که می خون سیاوش است و جام از جم نشان دارد

مبند ای آدم خاکی بر ایوان و رواقی دل … که خشت از دست بهرام و سر نوشیروان دارد

چنان آتش بکیشم کفر میباشد دل آزاری
که مهتاب سرایم شرم از روی کتان دارد

دوش ما را آنچه با دل چهره جانانه کرد … کافرم گر شمع مجلس با پر پروانه کرد

چون خیال آن صنم در کعبه دل پا نهاد … عشق آمد در وجود و کعبه را بتخانه کرد

نامه مستانه خیزد از سر هر موی من … ساقی امشب از چه مینا باده در پیمانه کرد

طرفه حالت اینکه ترك چشم آن دیر آشنا … تیغ بر محرم کشید و صلح با بیگانه کرد

هیچ صیادی ز دام ودانه با مرغان نکرد … آنچه زاهد با عوام از سبحهٔ صد دانه کرد

گر شود پیدا بدل گنج وصالت دور نیست … بسکه سیلاب غمت این خانه را ویرانه کرد

همچو مه عریانم وچون فکر اندر گردشم … بسکه عشق آن پری پیکر مرا دیوانه کرد

آتش از پیر خرد پندی نگیرد دل بگوش
طفل بازیگوش ما را کی توان افسانه کرد

دوش چون مغبچه ای ناله مستانه کشید / شیخ را از سر سجاده ببخانه کشید
دیگران از لب پیمانه اگر باده کشند / من وآن باده که از لعل توپیمانه کشید
ترك چشمت دل من برد و بابرو بسپرد / داد از این‌مست که شمشیر بدیوانه کشید
بسکه ماران سیه حلقه و چنبر زده اند / پنجه باد بزلفت نتوان شانه کشید
چین زلف تو چوباخال لبت گشت قرین / مرغ جانم بسوی دام ازاین دانه کشید
شمع‌آن‌شعله آتش‌که وجودش همه‌سوخت / بود یك آه که درماتم پروانه کشید
خواست نقاش کشد صورت‌آن‌چشم خمار / مستیش زد بسر وصورت میخانه کشید
رحمی ایدوست بمن‌کن‌که دلم‌گشت کباب / بسکه اندر طلبت منت بیگانه کشید

آتشا زهد چهل ساله رها کن که مرا
در خرابات مغان همت مردانه کشید

نگار گیسوی مشکین بدوش می‌آید / دمید مژده که عنبر فروش می‌آید
زیاد زلف ورخش درسرای خاطرمن / که اهرمن گذرد که سروش می‌آید
چنان فراق تو سوزانده استخوانم را / که سنك ازغم من در خروش می‌آید
اگر ز مردمك دیده پا نهد بیرون / سرشك سرخ مرا تا بدوش می‌آید
ز اتحاد محبت به تربت لیلی / هنوز ناله مجنون بگوش می‌آید
چنان هوای محبت بود زحسن تو گرم / که مغز در سر عاشق بجوش می‌آید
عذار دختر رز را بپوش کز در بزم / صدای زاهد پشمینه پوش می‌آید

چو مست عشق تو آتش شده است صبح‌الست
کجا بشام قیامت بهوش می آید

دوری از چشم ترم آنقدر دلجو نکنند / سرو من نشو ونما جز بلب جو نکنند
شب وصلست و نه بینم زحیا روی ترا / همچو آنکس‌که رود باغ وگلی بو نکنند
فتنهٔ زاده نخواهد شدن از مادر دهر / که ترا بندگی نرگس جادو نکنند
سرو بالای ترا کاج نبیند قمری / تا دهد کام دل واینهمه کوکو نکنند
روی خودرا بنما برهمه کس فصل بهار / تا کسی بهر تفرج بچمن رو نکنند
گوشه چشم وی ای فتنه بغفلت منشین / باش بیدار که درکار تو جادو نکنند
نیست یکدم که بی غارت دین‌ودل خلق / مشورت غمزهٔ او با خم ابرو نکنند
دل نخواهد شدن آزاد زدام غم دوست / تا اسیرش بکمند سر گیسو نکنند

جام آتش زمی ناب مگر گشته تهی
که جدا کاسه سر ازسر زانو نکنند

چشم تو نازوغمزه را ساخت چودستیار خود / از پی کشتنم بخواب آمد وکرد کار خود
ایکه بگفتیم مرو در ره عشق این سخن / گو بکسی که مینهد گام به اختیار خود
روی بباغ وبوستان کرده نگارم ازچه رو / بیخبر است گوئیا آن پسر از عذار خود
در کف آه داده ام گرد دل خرابرا / برده باد کی چومن داده کسی غبار خود
پرتو روی او بود تا پس مرك در دلم / فکر چراغ کرده ام بهر سر مزار خود
نیست عرق که حالیا میچکد ازجبین او / گوهر آبدار را کرده رخش نثار خود

گوش سپهر بشنود نالهٔ سنگ را اگر — شرح دهم حکایتی از غم روزگار خود
حال که بسته عشق او پردهٔ زرد روئیم — من بچه شیوه افکنم پرده بروی کار خود
هرکه بعرض میکند دولت خویشرا فزون — هست خری که مینهد بار بروی بار خود

پیش لئیم آتشا از چه بریزم آبرو
روی زمین نیفکنم گوهر شاهوار خود

دل آتشین رخ اورا شبی که خواب ندید — چنان گریست که چیزی بغیر آب ندید
بجز دمی که نشستی بچشم گریانم — دگر کس آتش روشن میان آب ندید
عجب مدار که زاهد نبرد لذت عشق — که بهره شب پره از روی آفتاب ندید
مجوی در دل من حب عالم امکان — که جزتو ساکنی این خانه خراب ندید
هزارمرتبه کردم سؤال وصل وچه سود — که یك سؤال مرا قابل جواب ندید
بیا که تا تو برون رفته ای زبزم دلم — حلاوت از شکر ومستی از شراب ندید
بعهد چشم خمار تو از نظر نرگس — چنان فتاد که دیگر کسش بخواب ندید

حدیث هجر زمن آتشا چه میپرسی
کسی درآتش دوزخ چنین عذاب ندید

دل شه کشور جان است زدستش ندهید — فتح اگر قسمت او نیست شکستش ندهید
ریزم اشك ازمژه وآورمش برسررحم — شرطش آن است که آئینه بدستش ندهید
در خرابات که باشد حرم قرب خدا — گر ملك روی کند جای نشستش ندهید
نگذارید که زاهد بچشد باده عشق — ره بکوی صنم باده پرستش ندهید
تا مبادا که کند فتنه سر ازخواب بلند — بوسه را ره بیر نرگس مستش ندهید
هرقدرظلم کند ترك جفا پیشه رواست — خبر از روز مکافات و الستش ندهید
خلق را میکشد ازغمزه چه حاجت بخدنك — رنجه بر بازو وآزار به شستش ندهید

عقل آتش نبود قابل سر منزل عشق
نیستی تا که نجوید ره هستش ندهید

دلبران بر رخ چوزلف تابدار انداختند — تا بها ما را بجان بی قرار انداختند
یار کر دیدند با هم غمزه وناز وغرور — تامراچون طفل اشك ازچشم یار انداختند
وه که بشکستند درهم از دلبری این گروه — پنجه کر در پنجه اسفندیار انداختند
نیست دیگر دیدن دل ممکنم ازچشم وهم — بسکه ترکان تیرش ازچشم خمار انداختند
از نظر بردند تا سرو خرامان مرا — آتشی اندر وجودم چون چنار انداختند
بنده اهل خرابا تم که هفت افلاك را — بهر فرمانبردن اینان بکار انداختند
کشت رشك سایه خاك سر کویش مرا — بسکه خودرا زیر پای آن نگار انداختند
گربود خورشید دیگر برنمیخیزد زخاك — هر که را خوبان زاوج اعتبار انداختند

آتشا شد مهر او بسرشته در آب و گلم
پیش از آن روزیکه طرح روزگارانداختند

دوچشم مست ترا وصف نازخواهم کرد — بمردمان در صد فتنه باز خواهم کرد
قد تو سرو لب جویبار عمر منست — از آن بعمر گرانما یه ناز خواهم کرد

هزار مرتبه کردم نثار راه تو جان — گرت قبول نیفتاده باز خواهم کرد
شوند گر همه مهوشان عالم جمع — ترا میان تمام امتیاز خواهم کرد
وضو گرفته‌ام از می برای مفتی عشق — بروی پوست زاهد نماز خواهم کرد
دلم ز چنبر آن زلف میطپد چکنم — کبوترم حذر از شاهباز خواهم کرد
مزن بمشك خود ای‌نافه لاف وغره مشو — که‌پیش زلف‌ویت مشت‌باز خواهم کرد
چنان زسیرجمال تو سرخوشم ایدوست — که ازبهشت برین احتراز خواهم کرد
گرم بطالع محمود داد زلف تو دست — زعشق حلقه بگوش ایاز خواهم کرد
زروی دوست نه پیچم نظر بسوی بهشت — چرا حقیقت خودرا مجاز خواهم کرد
اگر بسیب زنخدان او رسد دستم — یقین که پا زگلیمم دراز خواهم کرد

اگر گدائی میخانه یافتم آتش
ترا زهردوجهان بی نیاز خواهیم‌کرد

مهی بیاری عشقم حریف مجلس شد — که از شعاع رخش آفتاب بی‌حس شد
بریز لعل روان عقیق رنگ بجام — که نقش‌آن لب جان‌بخش نقل‌مجلس‌شد
صبا دمیکه ز دیوان گل ورق بگشود — به بلبلان غزل عشق را مدرس شد
خراب گردش چشم سیاه مست ویم — که بارگاه وجود مرا مهندس شد
بدور چشم تو دامان دشت وسینه کوه — ز اشک چشم‌غزالان‌ریاض نرگس شد
چه حاجت است بباغ جنان وحور بهشت — کنون که مهر تودلرا انیس‌ومونس شد
چو پادشاه جمالی نظر دریغ مدار — ز منعمی ببازار عشق مفلس شد
کتاب حسن خدا دادهٔ تو هر ورقش — هزار طایفه را زینت المجالس شد

بس است شیوه آهن دلی برای خدا
که آتش ازتب هجرتو آب چون‌مس شد

چون بدست باد زلف عنبرافشان میدهد — باد تا صبح قیامت نکهت جان میدهد
اشتیاق ضربت شمشیر زهر آلود او — خضررا خون جگرازآب حیوان میدهد
با رقیبان گر مدارا میکنم منعم مکن — رحم برجان‌میکنند هرکس بسك‌نان‌میدهد
بهر آسیب دل سرگشته ترازکوی من — بررقیبان بوسه از سیب زنخدان میدهد
لیلئی دارم که گرازچهره بردارد نقاب — عقل‌را مجنون صفت اندر بیابان میدهد
در بیابان طلب خاری که از پا میکشم — عشق‌جا برروی‌چشمم همچومژگان میدهد
کوهکن درعشق نبود مرد شیرین کاریم — پیش برق تیشه من کوه میدان میدهد
تا نباشد شور عشقت درنیابی فیض وصل — بهرهٔ کی جغد را سیر گلستان میدهد

آتشا گر این‌چنین ازسوز دل ریزی سرشك
این تنور آخر جهانی را بطوفان میدهد

بنشین تا که بپا شورش محشر نشود — خنده کن تا که گران قیمت شکر نشود
آن بلاها که بدل درشب هجرتورسید — بمسلمان نرسد قسمت کافر نشود
سرزنش گرشودش ازدرودیوار رواست — هرکه در مقتل عشق آید وبی‌سر نشود
گرچه بسیار شود میوه فردوس لطیف — هرگز از سیب زنخدان توبهتر نشود

عشرت روی زمین و ثمر باغ بهشت
با تماشای جمال تو برابر نشود

لب محال است که بندم ز حدیث دهنت
صحبت قند تو حیف است مکرر نشود

بلب لعل تو بر آب بقا پی نبرد
تا که صاف آینه قلب سکندر نشود

نکنم ترک صفا دادن آئینهٔ دل
تا در آن جلوه روی تو مصور نشود

دور لعلت بود از جان ضعیفم تا چند
تا بکی رشته من لایق گوهر نشود

آنقدر خلق برخسار تو حیران شده‌اند
که برادر خبر از قتل برادر نشود

بر در گوش نهد چرخ برین پنبه ابر
تا شب هجر تو از نالهٔ من کر نشود

غافل ای‌دل مشو ازآن صنم پرده نشین
که به یکبار شود ظاهر ودیگر نشود

مژگانش زتو برگشته گر ایدل چه عجب
کاشنا چنگل شاهین بکبوتر نشود

آشنا تلخ شد از خامشیت کام بلی
طوطی بسته زبان قابل شکر نشود

رخت چون آن‌سروقد برطرف‌گلشن میکشد
از برای سرو قدش سرو گردن میکشد

میشود در مجلس اغیار روشن ای عجب
وز دل من آن چراغ حسن روغن میکشد

از برای تست با اغیار ما را ساختن
دوست بهر دوست آری جوردشمن میکشد

با تجرد از سپهر چارمین بالا نرفت
این سزای آنکه عیسی بار سوزن میکشد

راستی گر قد موزون تو بیند فاخته
طوق عشق سرو را بیرون زگردن میکشد

دوش رفتم با خیال چشم وابرویت بخواب
خواب دیدم ترک مستی تیغ برمن میکشد

عاقبت آتش بسوزد از فراق روی تو
دوری گل خار را آخر بگلخن میکشد

چشم ترا که شعبده باز آفریده اند
از یك جهان کرشمه وناز آفریده اند

آورده هرسخن که دهان تو در میان
از آن هزار گوهر راز آفریده اند

زان عکس کاوفتاده ترا ازسواد زلف
صبح سیاه و شام دراز آفریده اند

محمود را بعالم ذرات عاشقی
از بهر بندگی ایاز آفریده اند

عشاق را ز سجده آن آستان مران
کین قوم را برای نماز آفریده اند

شد آب از حرارت عشق تو دل مگر
این شیشه را برای گداز آفریده اند

خوبان کبوتر دل ما را زتیغ عشق
صد بار کرده بسمل وباز آفریده اند

غافل مشو که مژه آن کبك مست را
گیرنده تر ز چنگل باز آفریده اند

صبح ابد دمید و نشد یار من پدید
شام فراق را چه دراز آفریده اند

پاشیده مشك بر دل مجروحم آشنا
تا آن دوزلف غالیه ساز آفریده‌اند

باد چون زلف او چونکه گذار میکند
دامن دهر را پر از مشك تتار میکند

خون شود وفروچکد ازمژه دل زغیرتم
یارچو غیر را بخون دست نگار میکند

آنچه کند بگلستان بلبل مست شب‌فغان
دل ز فراق دلستان یك بهزار میکند

سر زد ازآه سردمن خط بعذار او بلی
باد صبا چو میوزد گرد وغبار میکند

تا که زخط بگرد رخ دایره‌ای کشیده‌ای
در عجبم که درچه خط حسن‌توکار میکند

نرگس مست یار من ساخت بغمزه کار من ای دل بیقرار من با تو چه کار میکند
سوختهٔ محبتم برق جهد ز تربتم سنگ بحال غربتم ناله زار میکند
پرده ز روی بخت بد باز مکن که آتشا
سایه گرت خبر شود از تو فرار میکند

چشم مست تو چرا با دل من خونکند رو بمجنون من از چیست که آهو نکند
آن فریبم که بیک تیر نگه یاد مرا ترك چشمش ز کمانخانهٔ ابرو نکند
چند بهٔ داده خدا سر و خرامان مرا که گذرش آب به بیند گذر از جو نکند
چرخ در مجمر خود ریخته اسپند نجوم تا بکار ش نکه چشم تو جادو نکند
کرد آنکار که با مرغ دلم مژ گانت چنگل باز شکاری به پرستو نکند
رفت از بانك انا الحق سر منصور بباد مست عشق تو محال است هیاهو نکند
شرط شد جان دهم و بوسه ستانم ترسم که باین عهد و وفا من کنم واو نکند
آتشا نیست بگلزار جهان بوی وفا
عاقل آنست کزین باغ گلی بو نکند

ساقی بده آن می که ز غم سور بر آرد ور صلب سبا حبشی هور بر آرد
بیرون کشد از بطن شقی عارف حق بین وز نسل گدا قیصر و فغفور بر آرد
آن می که فروغش دو جهان سوزد زانکه زان سوخته کان نغمه منصور بر آرد
آن می که چو انگور فشارند مغانش خورشید سر از خوشه انگور بر آرد
معمور کند گاه دلی را که خراب است که گرد بیرون از دل معمور برآرد
هم دفع جدائی کند از طالب و مطلوب هم کام دل ناظر منظور بر آرد
زین آن غزل دلکش وحشی است که فرمود
« ساقی بده آن می که ز دل نور بر آرد »

شرح هجران تو یعقوب اگر گوش کند قصه یوسف گمگشته فراموش کند
آنچه با خنجر ابرو بدلم چشم تو کرد کی توانند شه ترکان به سیاوش کند
آدمی کیست که اینجا نشود مست و خراب فیل را شوخی آهوی تو مدهوش کند
هر که شد تشنه دیدار خم ابروی دوست آب از چشمه شمشیر فنا نوش کند
گل شد از خون جگر سرخ و گریبان بدرید ما جرای غم بلبل چقدر گوش کند
سرو را قامت موزون تو آرد بخرام ماه را چنبر زلف تو زره پوش کند
افکنم همچو شقایق کله جان بهوا گر نگاهی بمن آن سرو قبا پوش کند
خواست زاهد که برد جلوه شاهد زمیان نور حق را نتوانست که خاموش کند
مستی عشق تو آتش بسر آورد مرا
آنچه با خشت سر خم می پر جوش کند

این گدایانی که جان بر خاك آندر میدهند پادشاهان جهان را تخت و افسر میدهند
شد ز خون عاشقان عالم گلستان بهشت بسکه میر قصند و برشمشیر او سر میدهند
ساقیا می ده که هست از دختر رزدر دلم آن محبتها که از کودك بمادر میدهند
حیرتی دارم که باهمراهی خضر از چه رو حسرت آب بقا را بر سکندر میدهند

مردمان دیده بر من از شبال لعل تو | در یکی مژگان زدن صد عقد گوهر میدهند
با وجود خورده بینی تنگ چشمند انگروه | کز دهانت نسبتی بر آب کوثر میدهند
هر که را ترکان چشمت میکشند از تیر ناز | کشتهٔ باشد که بر او جان دیگر میدهند
آسمانها گو مگرد و زهره ومه گو متاب | گر مرا دعاشقان را چرخ واختر میدهند
ترک دنیا کن که اندر عالم فقراست وبس | گر بابرا هبم اد هم ملک و افسر میدهند
گر چنین تا پر نشیند تیر نا ز دلبرا ن | از پی پرواز کردن روح را پر میدهند

آتش از شیرینی شعر تو گر آگه شوند
طوطیان درهند حفتها بشکر مید هند

اگر ز وصل تو بوئی بگلستان برسد | صدای خنده گلها باسمان برسد
گرفتم آنکه زروی تولاف زد گل سرخ | چه میکنند اگرش وقت امتحان برسد
خیال بوسه جهد همچو برق از نظرم | زبسکه گرم رود تا بدان دهان برسد
بدرد هجر که شد کور پیر کنعانی | خدا بداد زلیخای نو جوان برسد
کجا بکوی ز نخدان او رسد سیبی | که از هوای بهشت ودرخت جان برسد
ز نو رسیده داغ تودل بوجد آمد | چنانکه حاتم طائی به میهمان برسد
بغیر چشم تو کز مژه ساخت کار مرا | که دیده تیر کج مست بر نشان برسد
همای تیر تو نازم که چون بسینه نشست | دهد شکاف ورود تا باستخوان برسد

سزد که نسخه شعر تو بعد از این آتش
بسعی بخت بفر ماند ه زمان برسد

بروز حشر اگرت پای در میان نرسد | بخاک کالبد ما دو باره جان نرسد
بقتلگاه محبت شهید تا نشود | به خضر بهره از عمر جاودان نرسد
اگر ز دست هم اعضاء چنین رباپندش | خدنگ ناز تو تا زندام بجان نرسد
از آن گزیدن سیب ذقن بود دشوار | که از نگاه شود آب و بر دهان نرسد
حکایت لب شیرین او مپرس ز من | که هست بسکه گلو سوز بر زبان نرسد
مدار چشم تنعم بخوان هفت سپهر | که نان سفره دونان بمیهمان نرسد
بکوش در پی وسعت که روزی کامل | بدون سعی کسیرا از آسمان نرسد
ز بسکه عهد قدت دستها ز کار افتاد | دگر بسرو توجه ز باغبان نرسد

ز شهد ریزی کلک تو آتشا عجب است
نهند کز نی شکر ز اصفهان نرسد

خدنگ غمزه او گر بیاد ما افتد | دل از طرب کنندم رقص تا ز پا افتد
من آن نیم که کنم صبر درجدائی یار | سرم زتن سر این کار گر جدا افتد
بسادگی زنخدان مباش غره که سیب | هزار چرخ خورد تا که از هوا افتد
بیار باده که خاک هزارچون جم وکی | کنند کوزه ودر خانه گدا افتد
فتاده قحطی نعمت چنان بسفره دهر | که استخوانی از آن رزق صدهما افتد
گرفتم اینکه شفا یافت درد مند فراق | چو دید جای توخالی دو باره جا افتد
بعبرتم که چه گوئی بعذر اینهمه ظلم | اگر نگاه تو روزی بچشم ما افتد

تو شب به بستر نازیِ و بهرراحت تو چه دستها که بهر گوشه برده ها افتد
ز ضعف در ره کویت فتادهام بزمین بسختی که بشب کور بی عصا افتد
در آن چمن که بشه ره نمیدهد آتش
عجب که قرعه قسمت به بینوا افتد

روح‌را کرده پدیدار وتنی ساخته اند بهر آن تن بدل من و طنی ساخته اند
طوطیان خط وی انجمنی ساخته اند در کنار شکرستان وطنی ساخته اند
بر جمالیکه بود خوبتر از باغ بهشت بهتر از سیب صفاهان ذقنی ساخته اند
سرو را بسته بسر ماه بجای قد رو آنکه از هیچ بر آن رو دهنی ساخته اند
اشك سرخ ورخ زردودل گرم‌ودم سرد از ازل خلق برای چو منی ساخته‌اند
زلف مشکین تو گردی که‌زدامن‌بفشاند نقش بندان عمارت ختنی ساخته اند
برسر زلف تو تاکار کند دیده وهم چنبر وحلقه و چین وشکنی ساخته اند
همت اید ل زشهید ان رهعشق‌طلب که ز آفاق بخونین کفنی ساخته اند
نیست‌از بخت قبولم که‌بقتلم زده دم زان لبم بهر تسلی سخنی ساخته اند
آتشا از قفس تنك جهان ناله مکن
که فرا ترزسپهرت چمنی ساخته اند

ساقی مجلس عیث ازمی سقایت میکند بزم مارا گردش چشمش کفایت میکند
گرچنین خیزد فروغ‌از کوکب‌اقبال‌ما از چراغ بزم ما صرصرحمایت میکنند
درخرابات مغان رفتن نخواهد خضرره هر که‌حقجوشدخدا اورا هدایت میکند
در وفا داری‌چنان‌باشم که بلبل‌درچمن از وفای من برای گل حکایت میکند
تا که تخم شعر دزدی کشتن‌ازیادش‌برد
مدتی شد آتش از دهقان رعایت میکند

گر زماه رخ نقاب آن شوخ هرجائی‌کشد کار خوبان جهان یکسر برسوائی کشد
عشرت روی زمین و نعمت باغ بهشت کم بود آنرا که یکشب جورتنهائی کشد
یوسف از کنعان بیك‌مژگان‌زدن آید بمصر گر چنینش جذبه عشق زلیخا ئی کشد
گر بت من افکند زلف چلیپائی بدوش حلقه در گوش کشیشان کلیسا ئی کشد
طائر روحم جدا از آن لب شیرین شود گر مگس پا از دم دکان حلوائی کشد
چشم جادوی ترا گر زلف گردد دستیار بند در پای دل تر کان یغمائی کشد
کلك مژگان تو باید آورد رو در میان تا بلوح خاطرم نقش شکیبا ئی کشد
آنکه باشد شهره آفاق در صور تگری بعد از این تمثال نیکو نقش رسوائی کشد
گر کشد شیخ حرم پادر کلیسا دور نیست زان سرود دلرباکان شوخ ترسائی کشد
طوطی تصویر (آتش) گر ز شهد شعر تو
گردد آگه گردن از بهرشکر خائی کشد

گر تماشای گلستان جهان خواهم کرد بخیال رخ آن غنچه دهان خواهم کرد
ترسم از جان که‌شود سوخته‌آتش‌رشك گر غمت‌را بدل‌خویش‌نهان‌خواهم کرد
گر چنین محمل آن مه‌رودم ازبرچشم عمرخودرا چوجرس صرف‌فغان‌خواهم‌کرد

گر پری بی‌تو چو مژگان دهدم جای بچشم   جوی خون از سر هر مژه روان خواهم کرد
ساقیا باده بیاور که غرض جستن اوست   چند روزی که تماشای جهان خواهم کرد
گر کمان ابروی او باشد و پیکان نگهش   سینه مردمك چشم نشان خواهم کرد
دلم از مدرسه شد سیر و ز مسجد بگرفت   بعد از این رو بخرابات مغان خواهم کرد
ترسم آزرده شوی چونکه متاعی است حقیر   ور نه قربان سك کوی تو جان خواهم کرد
تا نشانی بمن از موی میان تو دهد   وهم را واسطه و یا بمیان خواهم کرد

خرم آنروز که از این قفس تنك آتش
بهوای سر کویش طیران خواهم کرد

شیخ بر باغ جنان گر طمع از دین دارد   دل بعشق تو نه آن خواهد و نه این دارد
بوریا بوی ریا میدهد اندر مسجد   ره در آنخانه مگر زاهد خودبین دارد
یاد روی تو بود در دل پر آبله ام   یا که مه جا بدل خوشه پروین دارد
دل عیادت بچه جرئت کندش کز ابرو   چشم بیمار تو شمشیر ببالین دارد
کوهکن تا ز برش شیر روانست بجوی   از دل کوه رهی بر دل شیرین دارد
با سکندر بگو ای بادبر آئینه منـاز   که بکف سنك قضا چرخ بد آئین دارد
خاك صحرای عدم به بود از آب حیات   مرغ زیرك چه غم از چنگل شاهین دارد
چشم مستش شده با زلف قرین پنداری   شاه ترکان سر غارتگری چین دارد
سخن از عقل مگو در بر دیوانه عشق   شه چو شد مات کجا حاجت فرزین دارد

آتشت جور کش و درد کشان گشته بلی
خط افتادگی از خط فرودین دارد

اهل دل چشم از آنرو بوصالش دارند   که سر آینه داری جمالش دارند
عاشقان کشته شمشیر فراقند ولی   خویش را زنده بامید وصالش دارند
طرفه حالیست که ترکان دل بیمار مرا   قصد کشتن عوض پرسش حالش دارند
مستم از عشق خلیلی که مرا دیده و دل   کینه با یکدگر از رشك خیالش دارند
زان بود دامن افلاك پر از انجم اشك   که نظر بر رخ خورشید مثالش دارند
رهروانی که چو پرگار در این دایره اند   همه سر گشتگی از نقطه خالش دارند
حاصل اهل نظر گوشه ابروی و یست   چون مه روزه که حاجت بهلالش دارند
ماه و خورشید که مغرور بر انوار خودند   غفلت از سایه دیوار جلالش دارند
گشته تا بلبل بستان محبت دل من   گلرخان قصد شکست پر و بالش دارند

طوطیان گر شده همصحبت آتش چه عجب
که هوای شکر ستان مقالش دارند

تکیه آنقوم بر اورنك وصالش دارند   که در آئینه دل عکس جمالش دارند
آنقدر جام خجل زان لب میگون شده است   که ظریفان خبر از صورت حالش دارند
زاهدان زان زده از حرمت می دم که بجام   خون ماتیست که نوشند و حلالش دارند
در میخانه مگر بسته که اسکندر و خضر   سر سر چشمه حیوان و زلالش دارند
میتوان گفت که ماند می گلگون بپری   زانکه در شیشه نگه تا بدو سالش دارند
ساده لوحند گروهی که خط سبز تو را   بتر اشیدنی امید زوالش دارند

گردش چشم تو نازم که حریفان الست مستی از میکده غنج و دلالش دارند
کعبهٔ روی تورا هست مقامی که بتان چشم دل بر حجر الاسود خالش دارند
دارم آندل که دو چشم توزهر حلقه وچین مو بمو عزم پریشانی حالش داروند

آتش از شعلهٔ دوزخ چه غم آنسلسله را
که بدل دوستی احمد و آلش دارند

سیل اشکم که زند موج وبهر سو برود آه کان رتبه ندارد که بر آنکو برود
لذت ضربت شمشیر و یم با دحرام گر بقتل از نظرم آن خم ابرو برود
گر چنین سبزه خط رویدت از باغ عذار میرود حسن چنانت که زگل بو برود
گر روی در چمن وروی تو بیند گل سرخ شود از شرم چنان آب که در جو برود
سرخ می خور که جوانی چو نهد رو بعدم آن سیاهی شود ش بار که از مو برود
ما بمحبوبی و مینای مشی ساخته ایم هر که هم مشرب ما نیست بمینو برود
گر خرامی بسوی دشت باین غنج و دلال بینی از چشم که هوش از سر آهو برود
مهر داغی است که بی ماه رخت ازدل چرخ صبح بیرون زند و اول شب تو برود

شاید آتش بکلام تو رسد شعر کلیم
که توانند بیر معجزه جادو برود

گر بر اوج فلك آن ماه پریرو برود دل دیوانه من در طلب او برود
طرفه حالیست که خونم رود ازدیده فزون چونکه از چشم منت خنجر ابرو برود
تا دهد جام میت غیر وکنم گریه سرشك آب من با تو محال است بیکجو برود
ترك چشم تو بیك غمزه مرا ساخت هلاك پیش از آنکه ببغداد هلاکو برود
دید دل خال بروی تووعاشق شد ورفت اندر آن آتش سوزنده که هندو برود
ماه آن لحظه تواند زند ازمهر تو دم که سرش درخم چوگان توچون گو برود
حور اگر آید وآرد می کوثر ز بهشت بوسه‌ای ده بمن از لعل لب وگو برود
گر کنم گریه بیاد قد او بر لب جو سرو را پای بگل تا سر زانو برود

مدعی کامدنش زشت ببزم ما بود
رفتنش را نگر آتش که چه نیکو برود

آنکه رفت از نظرم گر زدرم باز آید عمر رفته است که بار دگرم باز آید
ای بسا روز که بنشستم وخورشید گذشت بامیدی که چو شب شد قمرم باز آید
دوره عشق چنان بیکس ویارم که کنم شرم از سایه که در رهگذرم باز آید
منم آن قطره در کام صدف رفته فرو که خود ار باز نیایم گهرم باز آید
گر چه دروزطه غم کشتی جانم بشکست همچو سیل ازمژه خون جگرم باز آید
عالم بی خبری هست بهشتی که اگر رفتم آنجا نگذارم خبرم باز آید
آن درختم که خزان هستیم ار داد بباد فصل سر سبزی ووقت ثمرم باز آید
گرکنند روبمن آنشوخ بدین عشوه و ناز میرسد جان بلبم تا ز درم باز آید
دروفا خشك هوائی‌شده پیدا که مراست عجب از اشك که بر چشم ترم باز آید
موج اشکم که زسردرشب هجر نوگذشت گر زنم چشم بهم تا کمرم باز آید

گر دهد دست که از عشق گریزم حاشا / که نهم شور تو دیگر بسرم باز آید
آهوئی را که خدنگ تو دهد وعده قتل / گر بزنجیر بر نندش بحرم باز آید

آنکه آتش بنظر آمد ودل برد مرا
کاش تا جان‌دهمش درنظرم باز آید

چون سر زلف دلاویز تو را شانه زدند / پشت پا بر دل صد سلسله دیوانه زدند
گندم خال تو گر رهزن ما شد چه عجب / که ز جنت ره آدم بهمین دانه زدند
دوری گنج جمال تو سبب شد که مرا / دشمنان تیشه غم بر دل ویرانه زدند
می توانم کنم ازمردم چشم تو قیاس / که چرا مغبچگان تکیه بمیخانه زدند
نازم آن موی شکافان که بسر پنجه فکر / بر سر زلف عروسان سخن شانه زدند
بندهٔ پیر مغانم که گدایان درش / خنده بر سلطنت از همت مردانه زدند
بر لبم لعل دیدند و شدند آب ز شرم / آن جماعت که مرا سنگ به پیمانه زدند
زاهدان را بود از کوردلی نخوت و کبر / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
تا که کامل شودش حجت یکتائی حسن / خال مهریست که بر عارض جانانه زدند
نور خورشید محبت که فلك ذره اوست / آتشی بود که بر محرم و بیگانه زدند
ای بسا غوطه که عشاق بدریای سرشک / در طلبکاری آن گوهر یکدانه زدند

سوختن قسمت هربوالهوسی نیست بعشق
آتش این سکه بنام من وپروانه زدند

کشته هجرم و آن روح مرا شاد کند / که بپای تو دهد جان و زمن یاد کند
گر روی در چمن و فاخته بیند قد تو / ریزد اشکی که گذر از سر شمشاد کند
گر زند دم لب شیرین تو از کندن کوه / عشق مژگان مرا تیشه فرهاد کند
از نگاهت که برد بیشتر ازچشم تودل / میتوان گفت که شاگردی استاد کند
چونکه در آینه از ناز نگاهی فکنی / توچه دانی که جمال تو چه بیداد کند
دارم امید که شرح شب هجران مرا / مو بمو خط تو بر چهره قلمداد کند
بیستون را ز هوا گر گذرد ابر بهار / گریه آن ابر بناکامی فرهاد کند

اصفهان‌رشك جنان شد زوصال توخوش‌است
می خورد آتش و رو بر فرح آباد کند

نازم آن جام که دردور چو پرگار افتاد / تا که بر نقطه آن لعل لبش بار افتاد
هرطرف مینگرم شعله کشد آتش عشق / مگر آن مغبچه را پرده ز رخسار افتاد
چشم دارم بخطا پوشی آن نرگس مست / گر بسهوم گذر از کوچه خمار افتاد
آور ازگوشه چشمی دل‌خورشید بدست / که در ایام وصال تو ز انظار افتاد
شد پدیدار ز نگشادن دروازه صبح / که فلك هم بشب هجر تو ازکار افتاد
نیست دل را دگر ازطرهات امیدنجات / همچو آن نقد که در کیسه طرار افتاد
باز از نو رسدم نالهٔ فرهاد بگوش / مگر آوازه حسن تو بکهسار افتاد
چشم مست توچوپیوست بچین سرزلف / تیر نازش بدل آهوی تاتار افتاد
لاله لب غنچه کند درطلب بوسه ز دور / مگرش دیده ترا بر گل رخسار افتاد

آنقدر تعبیه در لعل تو شد آب حیات که بدریای خجالت در شهوار افتاد
روزی‌ازآتش غیرت دل من‌گشت کباب که ترا پرتو خورشید بدیوار افتاد
ماه کنعان‌که گذشت ازفلکش‌صیت جمال تاتو پیدا شدی از صورت بازار افتاد
کشتن آتش و افروختن بزم رقیب
اتفاقی است که درعهد تو بسیار افتاد

تا که در دست صبا زلف دلارام افتاد دل صد سلسله را لرزه بر اندام افتاد
زلف پرچین تو پیوست چو با دانه خال هرکجا مرغ دلی بود در آن دام افتاد
ماه بربام فلک خواست کند دعوی‌حسن دید چون‌روی ترا طشت‌وی ازبام افتاد
نرگس‌آنروزکه برطرف چمن‌چشم تودید بسکه شد مست محبت ز کفش جام افتاد
همچوفندق‌دلم‌ازسنگ غم‌آن‌لحظه‌شکست که مرا دیده برآن چشم چو بادام افتاد
کفر زلفت نه مرا رهزن ایمان‌شد وبس این کمندیست که در گردن اسلام افتاد
سینه گرمی نکند از نفس پخته مرا گوئیا میوهٔ بختم بزمین خام افتاد
ایکه بر اوج جلالی بجهان غره مشو که فروشد بزمین هرکه ازین بام افتاد
قصرویران همه‌کس‌را کند این‌گنبدسبز رخنه تنهاش نه در گنبد بهرام افتاد
جام لب غنچه کند در طلب بوسه مگر چشمش ازدور برآن لعل می آشام افتاد
آتش از کوثر و گلزار جنان چشم بپوش
که سر و کار مرا با می گلفام افتاد

هر که نگه درآینه آن دلنواز کرد هم دل زخویش برد و هم آغاز ناز کرد
ابروی او علاقه برید از دو گیتیم تیغ حقیقت آمد و قطع مجاز کرد
سری بدل از اوست که گر برزبان رسد میبایدم ز سایه خویش احتراز کرد
دل چون بفکر زلف تو افتاد گفتمش یا از گلیم خویش نشاید دراز کرد
اشکی که از جدائی چشم تو ریختم شد سیل و در خرابه من ترکتاز کرد
تا دل زدوستی دهان تو دم زد است خون جگرخورد که چرا کشف‌راز کرد
زلفت بچشم سجده‌کند ایعجب چه خوب بتخانه گشت مسجد و کافر نماز کرد
مرغ دلم ز دانه خال تو رو نتافت چندانکه عشق بال‌وپرش بست وباز کرد
میخراست من خراب‌شوم ازشراب عشق آنکس که ترک چشم ترا مست ناز کرد
معلوم شد که سوز دل آتش از کجاست
روزیکه طرح این غزل جانگداز کرد

ترک من گرچه جفا جوست وفائی دارد گوشهٔ چشم بهر بی سر وپائی دارد
نیست یکدل‌که نتابیده در او کوکب عشق هر سری شوری و هرذره هوائی دارد
هر که را هست بخط خون کبوتر بکنار گر حقیقت نگری فر همائی دارد
باشد انصاف اگر رشوه خورد قاضی‌شهر تا که از سفره اوقاف غذائی دارد
این خط مشک فشانی‌که ترا گرد لبست ظلماتست و چه خوش آب بقائی دارد
میتوان کرد قیاس‌ازدل خود خوردن ماه که ز رخسار منیر تو حیائی دارد
دل سرگشته بدرگاه توام راهنماست خانه کعبه اگر قبله نمائی دارد

همه را زمزمه از عشق بهواست ای گل من
گر چه هر بلبل این باغ نوائی دارد

هر حبابی که زند خیمه بدریای وجود
در سر از قلزم عشق تو هوائی دارد

خط نوخیز تو دل میبرد آنگونه ز دست
که پدیدار بود تکیه بجائی دارد

چون من آتش نخروشم که بدریای طلب
کوه با آنکه جماد است صدائی دارد

چشم بیمار تو گر با دل من یار نبود
همچو چشمت دل من اینهمه بیمار نبود

بافتی کی در و دیوار عدم نقش وجود
گر جمال تو عیان از در و دیوار نبود

هندوی خال تو شد گوشه نشین دهنت
از برای چه گر محرم اسرار نبود

خون گرم که بجوش آمدی ای طفل سرشك
بامن غمزده گر یاری تو در کار نبود

بنده رهبر عشقم که رسانید مرا
در مقامی که بجز دوست پدیدار نبود

ترك سنگین دل من داشت سرکبر و غرور
ورنه قتل من سودازده دشوار نبود

کامها داده شد از عشوه آن نرگس مست
آتش سوخته دل بخت تو بیدار نبود

زان بهیچم نخریدند که در مصر کمال
یوسف طبع مرا صورت بازار نبود

گر شکر خنده زدن با دهنت یار نبود
از وجود و عدمش هیچ پدیدار نبود

دل بدرگاه خیال تو نمیگشت مقیم
اگر از لعل لبت بوسه طلبکار نبود

طوطی خط تو مشتاق نمیشد بدرنك
اگرش تکیه بر آن لعل شکربار نبود

خوب شد چشم تو خون دل من خورد چو آب
گر چه در عالم اسرار سزاوار نبود

جان بقربان نگاه تو که پیمود مرا
زآن می ناب که در خانه خمار نبود

زان سبب بلبل عاشق ز چمن روی بتافت
کز گل روی نکوی تو خبردار نبود

از غم هر دو جهان کی شدمی آزاد دلم
گر بزنجیر دو زلف تو گرفتار نبود

حال آتش چه دهم شرح که از درد فراق
صورتی شد که کم از صورت دیوار نبود

تا خط مقیم آن رخ آئینه رنك شد
آئینه دلم بتمامی بزنك شد

رفتم بباغ و آن دهن آمد بخاطرم
چندان گریستم که دل غنچه تنك شد

چون دف خورم قفا و چونی ناله سر کنم
تا تار طره تو برونم ز چنك شد

ساقی کن از سفینه می دستگیریم
کاندر محیط عشق مرا غم نهنك شد

در نشاء الست ز لعل لبت فتاد
عکسی بجام و باده یاقوت رنك شد

میخواستم فرار کنم از بلای عشق
زلف تو دام بگردن دل پالهنك شد

بی پرده رفت دختر رز در کنار شیخ
خونش از آن خورند که اسباب ننك شد

دیوانه محبتم از من متاب رو
ای آنکه سختی دلت افزون ز سنك شد

بازار بوسه دردی من یافت رونقی
تا خواب را بچشم تو قصد درنك شد

آتش بنوش باده تسلیم وغم مخور
با گردش سپهر نشاید بجنك شد

جام را کام دهی از لب خندان تا چند
مهربانی بلب از رشك مراجان تا چند

ایکه پیوسته بعارض فکنی پرده زلف | بینم از فکر تو شب خواب پریشان تاچند
بی دو یاقوت توای گوهر دریای جمال | رفته از چشم ترم لؤلؤ ومرجان تاچند
رخصت بوسه که از لعل لب‌یك‌سخن است | می نهد روی سخن لعل تو دندان تاچند
ایکه از پرتو مهرت دو جهان گشته پدید | در شکفتم که بود روی تو پنهان تاچند
دیده تا دست نگارین تو گوید گل سرخ | کنم از دست تو صد چاك گریبان تاچند
بامید یکه نویسی رقـــم قتل مـــرا | سرنهم چون قلمت بر خط فرمان تاچند
گر بود یکسر مو دردل مژگان تو رحم | کام ما را ندهد از دم پیکان تاچند
آتشی را که بجانم زدهٔ از غم عشق | میزند ناز تواش اینهمه دا ما ن تاچند
یارب آن‌زلف زبر دست که همدست‌بلاست | دل ما را کند آشفته بدستان تاچند
آهوی‌خوش خط وخالی‌که رم ازسایه کند | من نهم در طلبش سر به بیابان تاچند
قاصد نامه بلقیس بود جذ به عشق | ز حمت خود دهی ایمرغ سلیمان تاچند
مهر روی تو زلیخا خرد از جان عزیز | نکنی روی بمصر ای مه کنعان تاچند

آتش از گلشن طبع تو پدید ار شده است
که بود مرغ چمن مست و غز لخوان تاچند

چشم مینا که مدام آتش تر میریزد | امشب ازشرم لبت خون جگر میریزد
میکند روزجهان را خط سبز تو سیاه | فتنه در عهد تو از دور قمر میریزد
خیمه درمقتل عشقت زده‌است آهوی‌چین | همچو باران ز دم تیغ تو سر میریزد
آهوان گریه گر ازدوری چشمت نکنند | چیست این‌سیل که ازکوه وکمر میریزد
زیر بار سر اگر رفته تنم خورده مگیر | کاخر این شاخ بپا ی تو ثمر میریزد
درحدیث لبت ای‌خسرو شیرین حرکات | شده کلکم نی وپیوسته شکر میریزد
آن شهیدم که بصحرای محبت چو نسیم | روح من میدود و خاك بسر میریزد
بیتو باغ است مرا دوزخ وگوئی بسرم | آتش از زمزمه مرغ سحر میریزد
چه‌غم اوراکه جهانی شودش‌کشته عشق | جلوه ای میکند و طرح دگر میریزد
می حلالست ز دست بت سیمین بدنی | خا صه آن می که به پیمانه زر میریزد
وصل اوقصر بلندیست که سیمرغ خیال | تارسد بر لب آن کنگره پر میریزد

آتش از سوز نهانت جگرم کشته کباب
بسکه از شعله آه تو شرر میر یزد

از بسکه جلوه بر رخ زیباش داده اند | خوبان شهر در دل و جان جاش داده اند
گر دل برد ز لاله عذاران شگفت نیست | نازی که بر دو نرگس شهلاش داده اند
دل مست جاو دانه بود سا قیا مگر | از سا غر نگاه تو صهباش داده اند
نازم مقام تاك که از بس بو د بلند | پا بر ثری و سر بثر یاش داده اند
باز آ که از نهان شدنت دید هٔ مرا | بگرفته اند گوهر و دریاش داده اند
چشم امید اوست بز ند ا ن عشق تو | یوسف که جا بچشم زلیخا ش داده اند
مرغ وجود من پردت در هوای عشق | گنجشك بین که رتبه عنقاش داده اند
نازم به تیغ عشق که در عهد حسن او | جان بخشی دمی ز مسیحاش داده اند

خوبان برند دل ز عذار و مه مژا　　این جذبه بر تمامی اعضاش داده اند

آتش کشد بدیر چه خوش با سلاسلم
ترسا بتی که زلف چلیپاش داده اند

از خط شکوه حسن تو زایل نمیشود　　بنیاد عشق هم متزلزل نمیشود
گر جم هزار جام جهان بین بنا کند　　با یک کرشمه تو مقابل نمیشود
در روزگار حسن تو چشمی است آفتاب　　کز دیدن جمال تو غافل نمیشود
بر زاهدان که زلف تو ازدست داده اند　　در حیرتم بلا ز چه نازل نمیشود
دارم عجب که بی لب لعل تو چون مرا　　می در پیاله زهر هلاهل نمیشود
در مجلسی که برده شود نام چشم تو　　مینای باده سر ز ده داخل نمیشود
مطرب بزن رهی که بحال طرب رویم　　بیرون ازاین رباط که منزل نمیشود
در راه عشق گر سرم از تن جداشود　　دستم رها ز دامن قاتل نمیشود
هر کس که شد بحلقهٔ دیوانگان عشق　　بیرون کشیدنش بسلاسل نمیشود
دل شیشهٔ بود که چواز سنگ غم شکست　　شاید شود درست ولی دل نمیشود
هر درد را توان به دوائی علاج کرد　　مجنون عشق اوست که عاقل نمیشود
ای آنکه داغ سجده به پیشانیت زدی　　دیگر نماز مکر تو باطل نمیشود

چون از نسیم وصل شود کشته شمع عشق
آتش خوشم که کام تو حاصل نمیشود

نازنینان بجهان ناز و بها نیز کنند　　از وفا نام نیارند و جفا نیز کنند
روح در کالبد مرده دمند از لب لعل　　خنده بر جام جم و آب بقا نیز کنند
گر بصحرای قیامت بدر آیند اینان　　شور محشر بنشانند و بپا نیز کنند
شاهد ان کعبه حسنند وبود چه ی من آن　　که زرخ پرده گشایند و جفا نیز کنند
گر چنین خط شکنند رونق بازار بتان　　با کسان عهد به بندند و وفا نیز کنند
کرده هر فتنه که چنگیز و هلاکو برپا　　میتوان گفت که چشمان شما نیز کنند
بنده پیر مغانم که مقیمان درش　　شاه را تاج ببخشند و گدا نیز کنند
دل ودینم ببر وبوسه ده ای خسرو حسن　　که شهان باج ستانند و عطا نیز کنند
کاشکی چشم تو بینند غزالان در خواب　　تا که از چشم هم افتند وحیا نیز کنند

آتش از وصل مشو غره که این سنگدلان
مجلس عیش بچینند و عزا نیز کنند

بار دیگر در برم آن دلنواز آید نیاید　　جان شیرین چون زقالب رفت بازآید نیاید
آه سرد بر دل سختش اثر دارد ندارد　　از نسیمی کوه آهن در گداز آید نیاید
حلقه زلفش شبی دردست من افتد نیفتد　　در کفم سر رشته عمر دراز آید نیاید
دل که شد خون وچکید از مژه برگردد نگردد　　آب چون از شمه برون رفت باز آید نیاید
در دل مجنون بجز لیلی کسی گنجد نگنجد　　بر لب محمود جز حرف ایاز آید نیاید
من بدست خویش بر آن زلف دل دادم ندادم　　کبک تا عاجز نشد در چنگ باز آید نیاید
نوگل باغ جنان در بحر خون رویدنروید　　بر فراز دیده ام آن سرو ناز آید نیاید

ابروی تو محراب دعا باشد نباشد جز در این محراب صوفی در نماز آید نیاید
آب حیوان چون لب جانان اثر بخشد نبخشد
آتشا بوی حقیقت از مجاز آید نیاید

لاله ستان خلیل و آتش نمرود هر دو بود در رخ نکوی تو موجود
گشته عیان از سواد خط تو خالت در شب قدرم دمیده کوکب مسعود
خواست دل آگه شود ز راز نهانی برد ز لعل تو پی بگوهر مقصود
لعل تو زد خنده بر نگین سلیمان زلف تو برد اعتبار جوشن داود
چون نشوم تنگدل که هیچ ندانم آن دهن ازچشم من چرا شده مفقود
رخ زمن ای حوروش متاب که باشد نقد وصال تو به زجنت موعود
آنچه بعشق ایاز خون جگر خورد شد گل سرخ ودمید از گل محمود
زاهد و کسب غرور وسبحه شماری ماد ومی خوشگوار وزمزمه عود
سجده زلف تو بررخت عجبی نیست چرخ برین وا بود جمال تومسجود
عابد شب زنده دار و پیر خرد را خاك رهت معبداست وروی تومعبود
بسکه غمت جا گرفته در دل آتش
راه برون رفتن نفس شده مسدود

شمع صفت سوزم و زسر رودم دود تا شوم از آتش فراق تو نابود
زان رخ رخشان وزلف غالیه گونش کن حذرایدل که آتشی است پرازدود
گر بکشی ور نوازیم چه تفاوت رنج تو راحت بود زیان توام سود
جز گل و ریحان بچشم عشق نبینم با تو خلیل ارروم در آتش نمرود
دوش خیال مکیدن لب لعلت شد نمك و بر جراحت دلم افزود
کو پر وبالی که تا ازین قفس تنك بگذرم از اوج این روان زراندود
سرخی اشکم بوصل او عجبی نیست سیل شود فصل نوبهار گل آلود
بندهٔ درگاه پیر میکده آتش
باش که زنگ غم ازوجود تو بزدود

تا ز آئینه خورشید نشان خواهد بود عکس روی تو درآئینه جان خواهد بود
هیچ را بر دهن تنك تو نسبت ندهم که تفاوت زیقین تا بگمان خواهد بود
نرخ بوسیدن لعل تو خدا داند و بس قیمت یك نگهش جان جهان خواهد بود
چین گیسوی تو بر خاطر هرکس گذرد تا قیامت نفسش مشك فشان خواهد بود
طرفه حالیست که ایشوخ مکان تو بدل هست ودل راسرزلف تومکان خواهد بود
شودازحسن توحیران ودراوصاف تولال گرزپا تاسر من چشم وزبان خواهد بود
چشم دل تا که کند کار بگرد رخ یار مرغ روحست که اندرطیران خواهد بود
تیر افکندن آن ترك نشانی دارد که مرا چشم بدنبال نشان خواهد بود
تیرنازش چه عجب گر بگذرد ازدل تنك سکه آن ترك پسر سخت کمان خواهد بود
آتشا غم چه خوری باده گلگون بکف آر
که ترا داروی غم رطل گران خواهد بود

هر کس بقدح باده گلفام ندارد   سر خط امان از غم ایام ندارد
تا شاهد این باغ توئی در نظر من   گل بی سر و پائیست که اندام ندارد
از گلشن فردوس دلش باز نگردد   مرغی که ترا ره بلب بام ندارد
داری سرقتل من و از طالع سستم   پیداست که آغاز تو انجام ندارد
گر زلف تو تابد زرخت رو عجبی نیست   کافر خبر از کعبه اسلام ندارد
از جلوه مه در شب تاریک عیان شد   کز خط خطری روی دلارام ندارد
آتش خبرش بود چو در زلف تو دل داد
کان مرغ نجاتی دگر از دام ندارد

هستم از عاقبت آگاه که چون خواهد شد   جان من با خط سبز تو برون خواهد شد
هر کجا شاه جمال تو زند بیرق ناز   شاهدان را علم جلوه نگون خواهد شد
زلف مشکین تو نازم که چو نامش ببرم   نفس باد صبا غالیه گون خواهد شد
چشمه چشم مرا گر ز برابر گذری   آتش از عکس لب لعل تو خون خواهد شد
تیغ ناز تو در آندم که شود تشنه خون   جز خدا نیست کس آگاه که چون خواهد شد
گر ز دیوانگی عشق دهم داد دلی   قاف تا قاف زمین دشت جنون خواهد شد
گرد بادی که علم میشود از آه دلم   زیر این طاق زراندود ستون خواهد شد
با یکی غنچه دل وچشم در افشان چکنم   که از این دخل تنك خرج فزون خواهد شد
چرخ نیرنگ بکارم زند آنحد که هما   گر بدام اوفتدم بو قلمون خواهد شد
گفتم از لعل تو کی داده شود کام دلی   جام می خنده زد و گفت کنون خواهد شد
عنقریب است که در دایره آن خط سبز   دهن تنگ تو چون نقطه نون خواهد شد
آتش ار سیل غمش گر شوم اینگونه خراب
جای آه از دل من گرد برون خواهد شد

این بلبلان که نغمه سرایان گلشنند   در روزگار هجر تو همناله همند
اینان که اوفتاده ترا در کمند عشق   از صورت آفتاب و بقوت تهمتنند
بر مهر و ماه گر بحقیقت نظر کنی   از پرتو چراغ جمال تو روشنند
آفاق را زنند بهم از کرشمه ای   از بسکه مردمان دو چشم تو پر فنند
دلهای بیقرار بزنجیر زلف تو   دست شکسته اند و وبال بگردنند
خوبان که عار بود زتخت کیانشان   داخل زشرم حسن تو بر چاه بیژنند
پیداست حال دل که چه شد درفراق تو   از کودکان اشك که ما را بدامنند
بس ظالمان که از دهن مور آنقدر   بیرون کشیده دانه که دارای خرمنند
دوزند چشم دهر اگر منعمان بجان   باز از طمع چو رشته بدنبال سوزنند
ریزند خون برای چه اسفندیارها   گر با خبر ز تیغ مکافات بهمنند
ترکان کجا رواست که دل را چو جام می   نوشند خون در اول و آنگاه بشکنند
آتش بچشم تا که نه بینی نشستشان
خوبان گمان مکن که بجای معینند

در صیدگه عشق که جز نام ندارد   مرغ دلم از حسرتش آرام ندارد

می خور که زمین بسکه فرو برده شهانرا / نادر بود آنگور که بهرام ندارد
گویند بط می طلب و جام بده سرت آ / من مستم ازآن می که بطو جام ندارد
تا گردش چشم تو بود ساقی این بزم / می خوردن ما حاجت بادام ندارد
زلف تو که کام دل صد سلسله داداست / آوخ که سری با من ناکام ندارد
دارم مرض عشق و ز کویت نکشم پا / کاین درد دوائی بجز ابرام ندارد
نرگس که سر از شرم ببالا نتوان کرد / در کاسه زرین می گلنار ندارد
از دیدن خوبان پر نظاره بسوزد
صد شکر که آتش طمع خام ندارد

بلبل بباغ عهد درخت رو نمی کنند / گل بسکه خوار گشته کسش بو نمی کنند
قمری که داشت زمزمه ها در فراق تو / تا دیده است قد تو کو کو نمی کنند
نازم بترك چشم تو کز خون مردمان / ساغر کشد مدام و هیاهو نمی کنند
من تشنه ام بضربت شمشیر ترك مست / چشمت چرا اشاره به ابرو نمی کنند
مژگان جانشکار توام میکنند بدل / ظلمی که شاهباز به تیهو نمی کنند
هاروت با بلی اگر از چه برون شود / دیگر زشرم چشم تو جادو نمی کنند
در صیدگاه غمزه چشم خمار تو / از مستی نشاط رم آهو نمی کنند
می خور که حجله گاه جهان است ازطرب / خالی چنانکه دختر رز شو نمی کنند
هم پایمال غم کنندم هم هلاك عشق / این ظلم با خلیفه هلاکو نمی کنند
گر آسمان زندبزمین ماه را رواست / زیرا که شرم ز آن رخ نیکو نمی کنند
مطرب بزن که تا بط ومی درمیان بود / عشرت مرا کناره ز پهلو نمی کنند
از بس بجان رساند طلبکار بوسه را / دل جرئت معامله با او نمی کنند
مشکل که بار دیگر م آید بچشم تو / آن آب رفته روی در این جو نمی کنند
عشق بلند مرتبه را با فلك چه کار / عنقا هوای صید پرستو نمی کنند
آتش ز انتهای ره عشق دم مزن
کانجا سمند وهم تکاپو نمی کنند

تا گوشهٔ چشم تو بمیخانه نباشد / ما را هوس گردش پیمانه نباشد
از سلسلهٔ زلف تو پیداست که دیگر / یکدل نتوان یافت که دیوانه نباشد
شمع از چه کند گریه و درسوزگداز است / گر با خبر از حالت پروانه نباشد
شد رهن میم خرقه بعهدیکه حسابش / سخت است اگر سبحه صددانه نباشد
گویند مخور می که بدوزخ شودت جا / من دوزخم آنجاست که میخانه نباشد
در حلقهٔ صاحب نظرانش نبود راه / چشمی که ترا بر در کاشانه نباشد
دستی که زند شانه بگیسوی تو ای کاش / آنگونه شود قطع که بر شانه نباشد
خوبان جهان گر کتب حسن توخوانند / گویند محال است که افسانه نباشد
قصریست جمال تو که خورشید منیرش / شایسته خشت لب دندانه نباشد
بی دوست مجو زندگی آتش که محال است
جان در تن من باشد وجانانه نباشد

از بس بدل زسیل غمت مبهمان رسید — رو داد حالتی که دل از غم بجان رسید
گفتی که وقت دادن جان آیمت بسر — گر باشدت بعهد وفا وقت آن رسید
آخر مرا بسینه همای خدنك تو — تا پر چنان نشست که براستخوان رسید
مهرت بجان خریدم و بازم یقین بود — کاین گنج خسروانه بمن رایگان رسید
می خور که هرکه از خر دنیا پیاده گشت — عیسی وقت خود شد و بر آسمان رسید
میخواستم وصال بتی با مقام امن — ساقی بیار میکه هم این وهم آن رسید
گلدسته ایست خم که رجوشیدن میش — صد ره مرا بگوش نوای اذان رسید
شد ماه دوش بدر و فلك گشت خود نما — باز این گدای سفله بیك قرص نان رسید
ای غنچه لاف تنگدهانی به پیش یار — آندم که میزدی چه ترا در گمان رسید
ای باغ نو بهار تلافی چه خوب کرد — زان لطمه ها که بر تو زباد خزان رسید

آتش گمان مدار که در شاهراه عشق
بی خضر پی خجسته بجائی توان رسید

مگر از آن رخ رخشنده پرده برگیرند — که ذره های هوا خورده بر قمر گیرند
براه عشق تو آنانکه سر دهند رواست — هزار مرتبه آنراه را ز سر گیرند
بنازم ایشه خوبان دو ترك چشمت را — که صد ولایت دل را بیك نظر گیرند
ز شوق سیر هوای تو طایران بهشت — شگفت نیست که در بیضه بال وپر گیرند
حلاوت لبت از عکس آب آینه را — چنان کنند که از اوطوطیان شکر گیرند
خوشا بحال گروهی که خون دختر رز — خورند وکام دل از لعل آن پسر گیرند
ز خشك بودن این زاهدان عجب نبود — گر از مجاورت آفتاب در گیرند

اگر بخلد برین عاشقان روند آتش
کجا زیار تو معشوق خوبتر گیرند

کسان که در ره تیرت زجان سپر گیرند — بجای کشته شدن زندگی زسر گیرند
بلند مرتبه مرغان اسیر دام تو اند — که جای بیضه فلك را بزیر پر گیرند
بنوش باده که این ابلهان حق نشناس — مسیح را بگذارند و دور خر گیرند
مس وجود کسانیست مستحق کند از — که خاك مقدم او را دهند وزر گیرند
اگر دو افعی زلف تو سر کشند ز دوش — دو باره فتنه ضحاك را ز سر گیرند
دو ترك چشم تو مستند بسکه از می ناز — بهر نظاره سر ره بیکدگر گیرند
بزلف دل نبرند از فقیه ساده رخان — از این کمند محال است جانور گیرند
سعادتی است خدا داده گنج مخفی عشق — که قدسیان نتوانند از بشر گیرند

نمیدهند دو لعل تو کام آتش را
گرش زهر مژه صد دامن گهر گیرند

زنجیر زلف خود رادستی بحلقه چون زد — هم شد دلم پریشان هم برسرم جنون زد
میدان جانفشانی شد گرم عاشقان را — شمشیر ابروی او هرجا که دم ز خون زد
چون دید ممکناتش مدهوش جام عشقند — او رنك ناز خود را از ما سوا برون زد
هرکه بگردش افتاد آنزلف چون فلاخن — سنك بلا سپهرم بر شیشه سکون زد

از گلستان عشرت در بسته شد برویم — تا تکیه خط سبزش برروی لاله‌گون زد
مطرب چه سود بخشید در بزم ساقی ما — از غلغل صراحی گلبانك ارغنون زد
فرهاد در ره نجستی بر قلب سخت شیرین — با اینکه سنك او را برسینه بیستون زد
گل سرخ وگرد آلود دانی چراست رویش — از بسکه درفراقت خودرا بخاك وخون زد
برخاست سنك از دل آتش بجای آهش — زآن تیشه‌ها که فرهاد در کوه‌بیستون زد
روزی غم تو دادم منشور خودنمائی — کز دفتر دو گیتی نام مرا برون زد

آتش حصار تن را خواهی اگر سلامت
در زیر سقف جانم باید زخم ستون زد

گر در این سبز چمن آنگل نوخیز نبود — صبحدم روی گل سرخ عرق ریز نبود
برد روزی دل من آن لب شیرین که هنوز — نامی از کوهکن و خسرو پرویز نبود
طوطی روح مرا جذب نمی‌کرد چنین — گر دهانت ز تبسم شکر آمیز نبود
زآن می ناز که از گردش چشمت زده‌ام — عابد صومعه را طاقت پرهیز نبود
ای خوش آن عهد که گر پیش تویکماه تمام — بنشستم بلبت صحبت بر خیز نبود
بسکه شبها شومت درهم و آشفته عشق — گویم ایکاش ترا زلف دلاویز نبود
خواست دندان اجل عقده گشاید ز دلم — آن هم از طالع برگشته من تیز نبود
گر دو یاقوت لبت بوسه نمی‌کرد دریغ — صدف چشم من از گریه گهر ریز نبود
دوش افغان دلم در شکن زلف نگار — کمتر از زمزمه مرغ شب آویز نبود

مطرب از گفتهٔ آتش غزلی خواند بباغ
که دگر نغمهٔ بلبل طرب انگیز نبود

نقطهٔ خال است که باء بسمله باشد — ناسخ چندین کتاب منزله باشد
زلف تو زنجیر خانه ایست که در آن — جای دل صد هزار سلسله باشد
دل نکند جرئت گرفتن بوسی — بسکه دهان توتنك حوصله باشد
نرخ شکر خند او ست جان جهانی — گر لب لعل تو خوش معامله باشد
من بتو نزدیك تر زپوست بمغزم — گر بمیان نه سپهر فاصله باشد
گل که بود دفتر نکوئی بستان — پیش جمال تو فرد باطله باشد
پیش رخت از حیا سفید نگردد — صبح که بر آفتاب حامله باشد
نافه گشائی چنین ز زلف تو شبها — خوش بود بلکه به زقافله باشد

شعر تو آتش شکر به هند فرستد
گر زلب یار بوسیت صله باشد

خون دل و اشك چشم قافله باشد — گر بره عشق زاد و راحله باشد
خار بیابان عشق تشنه نماند — تا که به پای من آب آبله باشد
خون قدح خور که پیرمیکده برما — آنچه کند امر وحی منزله باشد
دختر رز مریم است در نظرما — تا بمسیحای باده حامله باشد
آنکه ترا آفرید و نقش کلف بست — خواست که برماه داغ باطله باشد
گر حرم کعبه نیست روی خلیلم — زلف بدورش چرا بهروله باشد
هرکه براه نسیم زلف ترا دید — گفت بچین احتمال زلزله باشد

آتش از آسیب عشق چون بگریزم
شیر در این دامگاه در تله باشد

زبسکه هم نفسم دود آه خواهد بود همیشه روز بچشمم سیاه خواهد بود
بشکر سلطنت حسن خو مکن بجفا که عدل لازمهٔ پادشاه خواهد بود
بدوستی تو باری بود بدوش دلم که کوه در بر آن برگکاه خواهد بود
بباغ گوشهٔ چشمی اگر کنی چه شود که چشم نرگس شهلا براه خواهد بود
صبا ز بوی تو آورده مژدهٔ بچمن که گل بخانه بادش کلاه خواهد بود
بدور چشم تو جای نفس کشیدن نیست ز بسکه کشته تیر نگاه خواهد بود
پس از جمال تو بر روی کس نظر نکنم اگر معاینه بینم که ماه خواهد بود
گدای کوی تو آن پادشاه بی کله است که خسروان جمالش سپاه خواهد بود

اگر شفیع قیامت بود حسین علی
چه غم که نامه آتش سیاه خواهد بود

پریوشی که نکوتر ز ماه خواهد بود بجلوه گاه تو چون خاک راه خواهد بود
لباس جلوه چنان کنده چشمت از خوبان که آفتاب سرش بی کلاه خواهد بود
شب فراق تو سوزد بحال ماه دلم که سینه اش سپر تیر آه خواهد بود
چنین که خون دل مردمان خورد پیداست که نقطهٔ دل چشمت سیاه خواهد بود
مکن درنگ بقتلم خدای را ای ترک که ترک کشتن عاشق گناه خواهد بود
چنان براه تو بگذشته ام ز باغ بهشت که حور درنظرم غول راه خواهد بود
بنوش می که شود زیر خاک مسکن تو گرت باوج فلک بارگاه خواهد بود
ز خط بدور زنخدان او نوشته شده است که جای یوسف دل قعر چاه خواهد بود

ز جوی چشم من آتش سزد که آب خورد
بباغ مهر و وفا تا گیاه خواهد بود

گر ترا دیده خورشید برخسار افتد شود از پیری خود آگه و از کار افتد
برده دل حلقه زلفت ز من و منتظرم تا که آن مهره برون ازدهن مار افتد
آنکه یاقوت لب وگوهر دندان بتو داد خواست از دیده من لؤلؤ شهوار افتد
زلف پرچین توآن لحظه که دیدم گفتم این کمندیست که برگنبد دوار افتد
دیده خونبار وره پرخطر عشق بپیش دست من گیر که ترسم بگلم بار افتد
دوست‌میدارمت آنگونه که درروزوصال کشدم رشک گرت سایه بدیوار افتد

ازحلاوت شود آتش شکر اورا بمذاق
پیش طوطی اگرت نسخه اشعار افتد

اگر آوازه حسن تو بگلزار افتد گل‌شود خوار وبهر کوچه وبازار افتد
ترک چشمت اگرابنسان فکند ناوک ناز خلوت جان مرا رخنه بدیوار افتد
یاد بالای ترا چون دهد ازدست دلم ظلم باشد که عصا از کف بیمار افتد
تنگ چشمند نکویان نباتی مگذار که ترا چشم گل ولاله برخسار افتد
جلوه‌ای کرد ونشانی زوجودم نگذاشت همچو برقی که‌کند جستن و درخار افتد
مفتی‌ازمفت خوران است خدایا مپسند که گدا رش بدر خانه خمار افتد

آنکه از آب‌عنب میدهدم توبه رواست — که باو آب دهن از در ودیوار افتد

طبع آتش چو کند غوص بدریای وجود
چون صدف از قلمش گوهر شهوار افتد

بلعلت از چه سر زلف پرشکن باشد — مگر نگین سلیمان ز اهرمن باشد
بدور حسن تو هر جا که هست ساده رخی — زحیرتش سر انگشت بر دهن باشد
مه تمام کم از حلقه برون در است — بخانه ای که رخت شمع انجمن باشد
چنان محبت فرزند پیر کنعان را — برهنه کرده که محتاج پیرهن باشد
هرآن سحاب که بر بیستون بگرید زار — اگر غلط نکنم آه کوهکن باشد
رسیده ام بمقامی برهنه پائی عشق — که آفتاب سرش زیر پای من باشد

نبود تشنه گر آتش بخون دختر رز
کجا زدی قدم آنجا که نام زن باشد

اگر نشاط دو کونم غبار تن باشد — بدوریت من دل مرده را کفن باشد
شود زهجر تو آب وفرو رود بزمین — اگر که چشمه خورشید جای من باشد
بنوش باده که چون بازگشت غنچه دل — بهر کجا نگری گل یاسمن باشد
مکن درنگ بعشرت که وقت میگذرد — دراین دوروزه که گلشاهد چمن باشد
بهر عقیده که هستی مکن بکس آزار — که سود هردوجهانت دراین‌سخن باشد
سزد سفرکنم ازشهر خویشتن که عقیق — گران بها نشود تا که در یمن باشد
خطاست‌طرح عمارت بکیش همچو منی — درآن خرابه که یك جغد را وطن باشد

بجان دوست اگر دست یافتی آتش
بگیر لقمه که اندازه دهن باشد

توکه گنج بوسه داری بلبت روا نباشد — که زکوة آن نصیب من بینوا نباشد
ز غرور حسن گوشم ندهی بناله ورنه — نفس فسردهٔ من دم اژدها نباشد
نه روا بود پریدن زهوای عالم تو — که بگلستان جنت به ازاین‌هوا نباشد
تو که پادشاه حسنت زده کوس دلربائی — بچه شیوه دل تواند بتو مبتلا نباشد
بحقارتی برانی زسرای وصل خویشم — که گمان کنی مرا ره بسوی خدا نباشد
سر کشته ای بنازم که زعیش جانفشانی — بسری کند ملامت که زتن جدا نباشد
شده دل زخون لبالب چو پیاله شرابم — که لب تو با لب‌من ز چه آشنا نباشد
چه‌خوشست رخت‌بردن بجهان بی‌نیازی — که برهنه گان آنرا هوس قبا نباشد
ز وفا اگر چو عنقا بزمانه بود نامی — بخدا قسم که آنهم بزمان ما نباشد
خط سبز نرم نرمت زده برعذار نقشی — که دگر بدام زلفت دل مبتلا نباشد

بطرب برای جنت نشود روانه آتش
اگرش رسد بخاطر که غمت رضا نباشد

خوبرویان چه دلبرند که هر جا گذرند — هرکه را دین و دلی هست بغارت ببرند
لاف ازچین دوزلفش‌مزن ای‌نافه مشك — مشت خود باز کنی گر بتو بوئی ببرند
زینهار از سفر عشق که سوزد دل تنك — از غم گمشدگانی که بکوه و کمرند

بتکبر منگر درد کشان را کاین قوم / خسرو بی کله و پادشه بی کمرند
گر گذاری بچمن پای ببوی تو قسم / که گل و لاله بپای تو ز سر میگذرند
شوخ چشمان نباتی ز خدا می طلبند / که برویند وبروی تو بحسرت نگرند
راستی نسبت بالای بلند تو بسرو / داده آنان که فرومایه و کوته نظرند
دوش درمیکده دیدم که بط وساغر وجام / هر سه بی‌لعل تو لبریز بخون جگرند
ماه وخورشید زدند ازرخ نیکوی تولاف / دادازین کهنه حسودان که چه بی‌پا وسرند
شاهدانیکه ربایند دل از حور بهشت / خلوت حسن ترا حلقه بیرون درند

سوخت بر حال تو آتش جگرم باش خموش
که دو صد شعر نکو را بشعیری نخرند

دوشم چو بیاقوت دو لعلت نظر افتاد / شوری بسرم زد که زچشمم گهر افتاد
عکس دهنت دید در آئینه عالم / آنروز که طوطی بخیال شکر افتاد
آن در ثمینی که برون از صدف دل / هرکس که ترا جست ببحر خطر افتاد
دریاب که از حسرت دیدار تو مارا / دل خون شد وبا مردمك دیده در افتاد
بر بارگه حسن تو از بسکه بلند است / خورشید نظرکرد وکلاهش زسر افتاد
میمیرم ازاین غم که بدرگاه تو چشمم / شد خاك و بدامان نسیم سحر افتاد
وقت است که فرهاد ز خسرو بستاند / شیرینی شایسته که کوه از کمر افتاد
میخواست فلك درخور روی تو غلامی / زد قرعه اقبال و بنام قمر افتاد
چون دید مه چارده آن روی نکورا / هرشب دل‌خودخورد زغم تا کهبر افتاد

آتش که شجاع افکن میدان سخن بود
در معرکه عشق تو او را سپر افتاد

نوبهار است وصبا با دم مشکین آمد / بوی جنت بمشام ازگل ونسرین آمد
ناصح خام که با می زده بودش سرکین / زد می و پخته شد وبرسر تمکین آمد
پیرما گفت بزاهد سخن‌ازوصف شراب / یادم از گوش خر وخواندن یاسین آمد
رخ متاب ازخطرعشق‌که دراین‌شطرنج / شد بسی بیدق و شایسته فرزین آمد
سوخت برحالت مرغ سحرم دل که هنوز / ناله ازدست خزان داشت‌که گلچین آمد
زینهار ایشه خوبان بگشا پرده ناز / که برون جان زتن عاشق مسکین آمد
شده در چنبر زلف تونهان چشم خمار / یا بود آهوی تاتار که در چین آمد
گشت ازغصه من آب و فروشد بزمین / طفل اشکم چوشب هجر بپایان آمد
زلف‌را کرده‌پریشان بعذارازچپ وراست / تا ازین کفر چه خواهد بسر دین آمد

دیدی آتش شدم انگشت نما چون مه نو
بسکه از مهر ویم بر مژه پروین آمد

اگر که مردم چشم تو با هم آمیزند / به نیم چشم زدن خون مردمان ریزند
بدور چشم تو ترکان چنان فتاده زکار / که فتنه را بنشانند و بر نینگیزند
دوزلف او چو ببردند هرکه داشت دلی / کنون ز کشمکش حرص برهم آویزند
بروزگارجمال تو حیرتی است مرا / ز بلبلان که چرا خون خود نمیریزند

اگر بخاك شهیدان بدین روش گذری — تمام زنده شوند و برقص بر خیزند
چنان زروی تو خورشید و ماه منفعلند — که احتمال دهد از سپهر بگریزند
اگر به آتش غم جان عاشقان سوزی — کدام زور و توانا که با تو بستیزند
گمان من بمکافات قتل کوهکن است — که تشنه خلق مداین بخون پرویزند
جدا نمیشود آتش محبتش ز دلم
هزار سال پس ازمرك خاكم اربیزند

دل بدیرش صنما روی تو بر یاد آمد — نالهٔ کرد که ناقوس بفریاد آمد
گر نویسم دل کلکم شود از غصه دو نیم — که زخط بر سر حسن تو چه بیداد آمد
بعد صد کوه که من کندمت از تیشهٔ عشق — بیستون خلق شد و نوبت فرهاد آمد
بعدازآن جلوه که برچشم منابروی توکرد — ماه نو در نظرم خنجر فولاد آمد
باغبان شد خجل از قد تو آنگونه که کرد — سرو را ریشه کن وبر سر شمشاد آمد
آتشا چاره‌خموشی است که از طالع سست
هر کجا شمع من افروخته شد باد آمد

دیدم ابر سیه و زلف تو ام یاد آمد — ناله کردم که از آن رعد بفریاد آمد
بچه امید کنم رو بطرب خانه خلد — که غم یار برون از دل نا شاد آمد
بخیال قد و زلف تو چنان بر لب جو — ریخت اشکم که برون سنبل وشمشاد آمد
خسروا دل بشکر بند که شور شیرین — پشت پا بر تو زد و بر سر فرهاد آمد
مژدگانی دهمت ایدل دیوانه عشق — که مرا در نظر آشوخ پریزاد آمد
بود آتش سر آتش که نیاید بوجود
آخرش چون بجمالت نظر افتاد آمد

غمت را کی گذارم کز دل ناشاد بر خیزد — که حیف است این‌عروس‌از حجله‌داماد برخیزد
چوزاهد را نباشد چشم‌حق بین تاتورا بیند — آلهی از میان آنکور مادر زاد برخیزد
گرش ازقامت موزون تو راه راست‌بنمائی — فلك را رسم کجر فتاری از بنیاد برخیزد
زچشمت غمزه‌چون خیزد کند آهنك‌بی‌باکی — چو شاگرد غیوری کز بر استاد برخیزد
اگر از بیستون تا حشر جای‌سبزه‌نی روید — تمام از بند بندش ناله فرهاد برخیزد
چنانم ریشه در دل آرزوی قامتش بسته — که از خاکم عجب نبود اگر شمشاد برخیزد
اگر با کوه گویم قصهٔ پر غصه خود را — ز چشمش چشمه خون وز دل فریاد برخیزد
بحدی تنگدل از مردم شهر صفاهانم — که گر گویم ز چشمم دجله بغداد برخیزد
تواضع را زگل آموز در این بوستان آتش
که با آن سرفرازی پیش پای باد برخیزد

تبسم لب جانانه بهر من دارد — همان‌خواص که جان از برای تن دارد
کسیکه تشنه شود ضربت خدنك تورا — کجا فرو برد آبی که در دهن دارد
زراه میکده خوانند مرا بصومعه شیخ — فغان که کوی مغان غول راهزن دارد
بگیر عبرت از این قصر بیستون که‌بیاد — هزار قصه شیرین و کوهکن دارد
چراغ در ره پروانه میکند روشن — و گرنه شمع چه حاجت بسوختن دارد

تلاش روشنی دیده میکند یعقوب   مگر نسیم صبا بوی پیرهن دارد
چرا بزیر فکنده‌است بیستون سر خود   خجالتی مگر از روی کوهکن دارد
کن از شراب لبالب سپهر را که دلم   هوس بلقمه اندازه دهن دارد
نوای من شده مطبوع و دلنشین ورنه   هزار بلبل شوریده این چمن دارد

اگر زحد خود آتش کند زیاده روی
نظر بمرحمت میر انجمن دارد

آنانکه بمحفل همه صاحب نظرانند   بر روی تواز دیده حسرت نگرانند
ای غنچه دهان سرز گریبان بدر آور   کاندر طلبت تنگدلان جامه درانند
آنقوم که دریای تواز سر نکشند شتند   انصاف توان داد که بی‌پا وسرانند
در جلوه که روی توتا چشم کند کار   مرغ دل و جان برسر هم در طیرانند
گر سر چو تکرك ازدم شمشیر توریزد   بازت سر ره طایفه منتظرانند
هر ثابت و سیار که بینی همه چشمند   کز دور بخورشید جمالت نگرانند
از مهر پدر در بر عشاق مزن دم   کاینجا پدران دشمن جان پسرانند
این نکته بیان با که توان کرد که خوبان   ماه من و روشن کن بزم دگرانند
آنانکه نبردند ز رویت بخدا پی   انصاف توان داد که از بی بصرانند
درکش قدح باده وباد آر ز خلقی   کامروز گل کارکه کوزه گرانند

آتش ز فقیهان سخن عشق بپوشان
تا عمر گرانمایه بغفلت گذرانند

آهی گرم برون ز دل پر غم اوفتد   آتش کشد زبانه و در عالم اوفتد
طوفان نوح در بر اشکم بروز هجر   ماند بقطرهٔ که برون از یم اوفتد
گفت است سایه اش که فتد گاهیم بسر   باور ز بخت بد نکنم آنهم اوفتد
می‌خور ببانك چنك ولب جوی وطرف کشت   کاین گونه اتفاق بعالم کم اوفتد
تا خون خوریم دختررز را عجب مدار   گر در کمند ما پسر مریم اوفتد
ای بی جگر بمعرکه عشق پا منه   کاینجا بضرب تیر نگه رستم اوفتد
گر کاسه سفالی ما بشکنند چه باك   در مجلسی که سنك بجام جم اوفتد

آتش بنوش باده‌مخورغم که مرغ دل
ترسد طرب نکرده بدام غم اوفتد

گر بر رخ تو زلف خم اندر خم اوفتد   کار هزار سلسله دل درهم اوفتد
خواهد رقیب لعل تو بوسد خدای را   مگذار دست دیو نگین جم اوفتد
هرجا کنی تو جلوه نکویان فنا شوند   چون نور آفتاب که برشبنم اوفتد
کویت که بسته نقش بچشم ترم چه‌خوب   ماند بعکس کعبه که در زمزم اوفتد
شد چشم وخون‌گریست بدل زخم تیرتو   از اضطراب اینکه براو مرهم اوفتد
صیاد گر تو باشی زلفت بود کمند   حاشا که در غزال بیابان رم اوفتد
از قتلگاه عشق تو بر آسمان شدن   سهل است بسکه‌کشته بروی‌هم اوفتد
گر بیندت ترنج زنغدان عزیز مصر   از کرسی نشاط بچاه غم اوفتد

آتش دلم ز دوری آن لعل آبدار
باشد چو ماهئی که برون از یم ارفتد

هر لاله که ما را ز سر خاک برآید — خونی است که از سینه صد چاک برآید
هر گل که در ایام تو از خاک برآید — از عشق رخت با دل صد چاک برآید
با زلف تو سهل است که جمشید جمالی — گر کام من از افعی ضحاک برآید
شمشیر طرب آختن و سر زدن غم — کاری است که از دست توای تاک برآید
دور آر قدح را که ندیدند و ندیدیم — کام دلی از گردش افلاک برآید
بر کشت امیدی که نهادیم و گذشتیم — آیا که دهد آب و چه از خاک برآید
آوخ که سر بی هنرم قابل آن نیست — کز عهده آن حلقه فتراک برآید
چون آب خورد از لب میگون تو سهل است — گر سبزهٔ خط تو طربناک برآید
ایشیخ فرو گر شودت خرقه بعمان — باور مکن از لوث ریا پاک برآید
میکن مدد ایعشق که آتش نه حریص است
کز عهده آن غمزه بی باک برآید

باغبان سیر گرت قد چو شمشاد کند — سرو را دور تو گرداند و آزاد کند
غیر اشکم که ترا رام بمن ساخت کسی — طفل کی دیده که تسخیر پریزاد کند
صولت عشق کجا وسوسه عشق کجا — شمع خورشید چه اندیشهٔ از باد کند
ای بسا خانه که ظالم کند از ریشه خراب — تا مگر خانهٔ از بهر خود آباد کند
گر شود باخبر از سوز دلم در شب هجر — کوه آهن بگداز افتد و فریاد کند
یار بر چشم ترم گر نکند جا چه عجب — خانه در رهگذر سیل که بنیاد کند
هر که برگشتن مژگان تو بر چشم بدید — گفت شاگرد نکو ناز باستاد کند
با دو صد زیور و زینت نکند حور بهشت — اینقدر جلوه که آن حسن خداداد کند
ترسم آتش نکند بر دل سختش اثری
تیر آهم که گذر از دل فولاد کند

خم زلف تا بروی بت دلنواز باشد — دری از ولایت چین ببهشت باز باشد
چه عجب بخواب بینی مگر آن سبکتکین را — که هنوز دیده او بره ایاز باشد
صنمی که جان شیرین نکنم دریغ از وی — نه مروت است او را ز من احتراز باشد
ز سیاه غمزه ترکی زده بر دلم شبیخون — که هنوز شاه حسنش بحجاب ناز باشد
ز خیال شوخ چشمی برو ای غزال بیرون — که مکان کوی و یرا بتو امتیاز باشد
بحریم خاص جانان ببر ای امیر حاجم — که بسوی کعبه رفتن سفر مجاز باشد
بستم کشیده مرغان که رساند این خبر را — که تذرو باغ ما را غم شاهباز باشد
تو بزلف خویش تا دل ندهی چگونه دانی — که امید بی قراران چقدر دراز باشد
بخدا که نیست حاجت بنماز چون توئی را — دل من بدست آور که به از نماز باشد
سخنی که در خیالم بود از دهان تنگش
بکسی بگویم آتش که زاهل راز باشد

هر که جام می و معشوق جوانی دارد — در بهشت است و ز غم خط امانی دارد

میکند جا ن بنگین لب لعل تو یتا ر — آنکه د ر ز یر نگین ملك جها نی دارد
گر شکر خند ه او یا نکند ا ر د بیا ن — هیچ در و هم نگنجد که دها نی دارد
طرفه حالیست که از دیده نها نست مرا — آ نکه بر مر د مك د یده مکا نی دارد
در شب و صل تو لازم بودم کشتن شمع — تا که خاموش شود هر که زبانی دارد
د و ش ا ز نا له بلبل بچمن د ا نستم — که گل از رو ی نکوی تو نشانی دارد
کی نشیند بسر سفر ه سلطان درویش — تا که از خوا ن قناعت لب نانی دارد
هرکه شد کشته شمشیر محبت آ تش
مرده اورا نتوان خواند که‌جانی دارد

کسا نی مستحق ور شکستند — که ما را بی گنه ساغر شکستند
بحکم زاهدم ساغر شکستند — دل عیسی برا ی خر شکستند
زبار دل بدو ش هم نهاد ن — دو زلفت پشت یکدیگر شکستند
دو ابرویش چو پیوستند با هم — سرای صبر ما را پر شکستند
چو جغدان قوم روز خوش نبینند — که طاوس سخن را در شکستند
گدا یان در پیر خرا بات — شکو ه خسرو خاور شکستند
ز شیرین کاری لعل تو باشد — که نی در ناخن شکر شکستند
ز دست زلف وابروی تو فریاد — که پشت مومن و کافر شکستند
سر گیسو ی مشکینت سلا مت — اگر عنبر فرو شان ور شکستند
ز او صاف خطش آتش مزن دم
که در اینجا قلم‌را سر شکستند

عبس دو لعل تو بربوسه نرخ جان بستند — درست نیست که بازار خو یش بشکستند
چه حاجت‌است که ساقی بدوو آرد جام — که از گر شمه چشم تو مرد ما ن مستند
غلا م همت آز ا د گا ن یك جهتم — که از دو کون گسستند و با تو پیوستند
بتا ن که یاد شهانند در مما لك حسن — بر آ ستا ن تو مانند خا ك ر ه پستند
بیا د تکیه چشمت که بر خم ابرو ست — چه مردما ن که تو را زیر تیغ بنشستند
بیار با ده که پیر کنشت و شیخ حرم — بد و ر نر گس مست تو جا م بر دستند
مگو چرا نچشید ند زاهدا ن می عشق — که از غر و ر ر یا ست نمی توا نستند
شنو نصیحت پیر مغا ن و مرشد وقت — که از بر ا ی تو گفتند هر چه دانستند
مبند دل بدو زلف پریو شان آتش
که از نهایت اسراف باد بر دستند

چنان د و چشم تو از جام نا ز سر مستند — که هر چه شیشه د ل یا فتند بشکستند
عجب مدا ر که تیر د عا ا ثر نکند — که شام هجر تو در ها ی آسما ن بستند
مکن ز صاف‌دلان جستجو در این ظلمات — که همچو آ ب بقا غا یبند تا هستند
جماعتی که بخور شید پشت پا ی زدند — بعهد حسن تو د ر پیش پا ی بنشستند
طا ق ابرو ی آنان بیار جام شرا ب — که پای سبزه چو نرگس پیاله بر دستند
بچنا ن نسیم طرب میوزد که پندا ر ی — در بهشت گشو د ند و پای غم بستند

بنوش باده که رعد آنچنان کشید خروش   که شاهدان نباتیّ ز خواب بر جستند

ز شیخ وبرهمن‌و وراهب آتشا فریاد
که خون خلق مکیدند تا توا نستند

گر خواب ناز چشم خمارت بدر شود   عالم بیك نگاه تو زیر وزبر شود

تلخی که کاشتم بخیال لبت بدل   شاید اگر دمیده شود نی شکر شود

نرگس که کور باشدو دارد بکف عصا   از چشم سرمه سای تو صاحبنظر شود

گر پی برد بقصر جمال تو آفتاب   منت کشد که حلقه بیرون در شود

ترسم که چشم شعبده بازت بکار خط   نقشی زند که فتنه دور قمر شود

مارا بکنج میکده تا تکیه بر خم است   صحبت مکن ز کنج که خاکش بسر شود

گفتی خوش آیدم ز سرشك روان بچشم   میگریم آنقدر که دماغ تو تر شود

شد روز حشر و قصهٔ هجران نشد تمام
آتش خموش شو که سخن مختصر شود

جانم بلب رسید و هوا تیره تر شود   گویا شب فراق نیاید سحر شود

برگشته بخت آنقدر از من که دوریت   مژگان باز در نظرم نیشتر شود

گر باد بعد ازین نرساند پیام تو   آهی کشم زدل که چومن دربدر شود

دانی زچیست می نخورم بی‌حضور تو   ترسم بلب نیامده خون جگر شود

افکنده زلف بررخ وهستم امیدوار   کامشب برون ز خانه عقرب قمر شود

ازاشك رشك سرو شود جویها روان   درهر چمن که قامت او جلوه‌گر شود

سوزد دام بحالت خورشید روز هجر
گر پیش تیر آه من آتش سپر شود

تا چشم نیم مستش عادت بخواب دارد   از غمزه بهر قتلم نایب مناب دارد

آوخ که کشت عشقم از درد تشنه کامی   جائی که آب حیوان حکم سراب دارد

درچین زلف دیدم آن ترك چشم وگفتم   جا در کمند رستم افراسیاب دارد

در ملك خوبروئی سلطان بی نظیرند   این بنده ها که آن شه پای رکاب دارد

چشمت بخون مردم تا چند تشنه باشد   ای ترك بی مروت شوخی حساب دارد

درحیرتم که از دل تیرش چرا خطاشد   گر غمزه تو با من رای صواب دارد

عالم ز دود آهم از بسکه تیره گشته   گردون چراغ بر کف ازآفتاب دارد

سیل ار کشد جهانرا اشکم نمی‌شود کم
دریای چشم آتش از بسکه آب دارد

صبا چون لرزه درزلف پریشان تو اندازد   ز هر تاری دل جمعی بدامان تو اندازد

زشوخی چون‌برد چشمت دل سخت نکویانرا   بجای سنگ در چاه زنخدان تو اندازد

از آن گوی قمر سرگشتهٔ دور زمین اشد   که دارد آرزو خودرا بچوگان تو اندازد

شهید خنجر نازم چه سازی با مکافاتم   اگر در دست بیرحمی گریبان تو اندازد

بود براوح خاطرنقش حسرت عرش اعظم‌را   که سرهمچون قلم درخط فرمان تو اندازد

بگیسو کرده چشمت رووخواهد ساخت‌کاردل   اگر تیری بتاریکی ز مژگان تو اندازد

اگر از دست خوبان شربت مهرووفا نوشی   حذر ازسردی آن‌کن که دندان تو اندازد

ز مضمون کهن تا میتوانی سر بپیچ آتش
که رندی دست میترسم بدیوان تو اندازد

صبا گوی صباحت را بچوگان تو اندازد
چو چین زلف برسیب زنخدان تو اندازد

هر آنکس منکر آشوب میباشد قیامت را
نگاه ای کاش برصفهای مژگان تو اندازد

کنم پیراهن جان‌را چوگل صدچاك ازغیرت
صبا گر سایه گل را بدامان تو اندازد

شود گر رستم گردون طرف باعشق خونریزت
سپر از آفتاب اول بمیدان تو اندازد

کنی در کشتنم تاخیر ومن از مدعی ترسم
که قتلم را بمکراز چشم پیکان تو اندازد

دهد برگرگ نسبت آهوان چشم یوسف را
اگر طالع زلیخا را بزندان تو اندازد

بزنجیرش نشاید برد دیگر باره در جنت
اگر حور جنان خودرا به بستان تو اندازد

کند سرو سهی از تیشه غم ریشه خود را
بگلشن سایه گر سرو خرامان تو اندازد

گر آتش آن پریوش‌را سری با دیگران باشد
چرا سنگ جفا بر شیشه جان تو اندازد

گر غیر را بکوی تو خاری بپا رود
دل خون شود زغیرت ودرچشم ما رود

هرعضویت بطرز خوشی بسکه دلرباست
دل میرود زدست و نداند کجا رود

هرگز حریف افعی زلفت نمی شود
افسونگری که در دهن اژدها رود

بر روی خط سبز مکش تیغ زینهار
حیف است خضر ازلب آب بقا رود

دل را مخواه دور ز محراب ابرویت
هرگز گمان مکن که ز مسجد گدا رود

از بخت سست من اگرای ترك آگهی
زحمت مده بشست که تیرت خطا رود

بر هر سری که مینگرم بار گردن است
الا سری که بر سر مهر و وفا رود

آتش زبسکه سوختی از شعله فراق
نزدیك شد که دود تو هم برهوا رود

شرط است آنکه در ره مهر ووفا رود
از سر کند گداز چو خارش بپا رود

ماهم شود روانه ومن جان‌دهم زرشك
چون بنگرم که سایه اش اندر قفا رود

ای سرمه سیاه دل او را بچشم مست
جا آنقدر مکن که ز چشمم حیا رود

تا کشتی پیاله ز بحر قدم رسد
ما را چه غم که عمر بباد فنا رود

بر بوریا چو زاهد خود بین کند نماز
زودش ز می بشوی که بوی ریا رود

در حلقه های زلف تو از بار عام دل
ره نیست آنقدر که نسیم صبا رود

با یاد قامت تو کنند سیر آفتاب
این پیر هر کجا که رود با عصا رود

آتش زیاد کند م خیالش نمیرود
از دور چرخ گر بسرم آسیا رود

از من پیر چو آن تازه جوان میگذرد
جانم از جسم چو تیری ز کمان میگذرد

یاد روی تو چو بر خاطر جان میگذرد
ماهتابی است که بر روی کتان میگذرد

ایکه گفتی گذرد روز جدائی ایکاش
جای من باشی و بینی که چسان میگذرد

ساقی از گردش ایام اگر با خبری
زود می ریز بساغر که جهان میگذرد

نیست از غمزه خون ریز تو آسوده دلی
این خدنگی‌است که از قلب‌جهان میگذرد

بلبلا عمر طلب کن که بیك چشم زدن
هم بهار آید هم فصل خزان میگذرد

آتش این گردش چشم‌است بر آنروی نکو
یا غزالی بگلستان چنان میگذرد

رفتی و نمیدانی بیتو حالتم چون شد — سینه خرمن آتش دیده دجله‌خون شد
دل ز دیدنت تنها مبتلا نشد بجنون — لیلی جمالت‌را هر که دید مجنون‌شد
ترك‌چشمت از مژگان لشگری فراهم‌کرد — پس ولایت دل‌را عازم شبیخون شد
زلفت از دل آشوبی رشك افعی ضحاك — چشمت از جهانگیری غیرت فریدون شد
خسرو جمالت را قصهٔ بود شیرین — کز شنیدنش‌ما را اشك‌دیده گلگون شد
سایهٔ از آن قامت بر سر چمن افتاد — سرو ناز از غیرت سرکشید و موزون‌شد
سرگذشت هجران‌را بهر باد میگفتم — باوجود دل سختی حالتش دگرگون شد
هر که بر خر دنیا دل نبست یك‌سوزن — میتوان مسیح آسا بر سمند گردون شد
دختر رزاند رخم گر نشست یکچندی — سرخوشم‌که در حکمت‌بهتر از فلاطون شد

بسکه برق هجر آتش زد بخرمن عمرم
از صبوریم آتش روزگار مجنون شد

راهیم در سفر عشق تو درپیش‌بود — که ز صحرای قیامت خطرش بیش‌بود
نمك پستهٔ خندان تو اش باد حرام — هرکه عاشق‌شودو مصلحت‌اندیش بود
بوسیم دادی واز سرزنش مدعیان — شد نصیبم‌که بهر نوش توصدنیش بود
کفر زلف‌تو چنان‌رهزن ایمان‌شده‌است — که مسلمان سربر گشتنش ازکیش بود
گر جمالت بگلستان طلبد فانی عشق — گل‌محال‌است‌که گوید سرم ازخویش‌بود
میرسد برك نشاطم ز پس پرده غیب — شاهدم این بط صهباست که درپیش بود
گر بدقت نگری عهدخط آنروی نکو — پادشاهی‌است که در کسوت‌درویش‌بود
آنکه آئینه نمکزار شد از عکس رخش — کی‌مرا با خبر از حال دل ریش بود

نیست آتش بکسم حاجت و از لطف خدا
هر که یگانه شد از خلق‌مراخویش بود

روزی که ز اعجاز اب لعل تو دم زد — عیسی ز خجالت کف افسوس بهم زد
باز آکه بیاد دهنت ریخت سر شکم — چندانکه جهان طعنه بدریای عدم زد
منشی قضا سر خط جانبازی من داد — زان خط که بکر درخ جانانه رقم زد
میمیرم از این غم که مرا از نظرانداخت — ترکی که سر غمزدگان را چو قلم زد
زنهار که از لشگر سحر و سیه ناز — آنچشم جهان را چو صف مژه بهم زد
وصف دهنت گفت رقیب و کشدم رشك — کاین دیو برای چه دم از خاتم جم زد

شد پادشه ملك سخن طبع تو آتش
تا لشگر افکار تو از خامه علم زد

آن پری را مگر از جوهر جان ساخته اند — که چو جان از نظر خلق نهان ساخته اند
بوسهٔ ده که شود قوت دل و قوت روح — اینکه از لعل تو یاقوت روان ساخته اند
دیگر از سیب سخن با من سرگشته مگوی — که زنخدان تو را بهتر از آن ساخته اند
طعنه بر تخت جم و افسر دارا زده اند — این گدایان که بکوی تو مکان ساخته اند

بنده مغبچگانم که بیك جرعه می فارغم از غم و اندوه جهان ساخته اند
ساکنان در میخانه سبك روحانند کز دو عالم بیکی رطل گران ساخته اند
از زنخدان تو رنج دل ما به نشود زانکه این سیب نصیب دگران ساخته اند

آتشا بخت جوان داری و اقبال بلند
که ترا خاك ره پیر مغان ساخته اند

باغ جنت را ز عکس روی جانان ساختند لیکن ازشرم ویش تا حشر پنهان ساختند
ازبرای جلوهٔ آن آهوی خوش خط وخال دامن پر وسعت صحرای امکان ساختند
چون دو ترك چشم وی کردند باهم اتفاق کار خلق عالمی با تیر مژگان ساختند
از جمال او که چون آئینه اسکندر است جستم آن خاتم که از بهر سلیمان ساختند
ظلمها کردند بر من آن گروه سنگدل کز خیال کشتنم او را پشیمان ساختند
از دل سخت تو طرح کوه آهن ریختند وز سرشك چشم من دریای عمان ساختند

در طریق عشق آتش امتحان اول است
گر ترا چون چشمه خورشید عریان ساختند

ساقیا جام ز دستت دل پرخون دارد بسکه شرمندگی ازآن لب میگون دارد
تا که آن گوهر یکدانه نهانست ز چشم اشك من درطلبش راه بجیحون دارد
ایصبا خیمه لیلی بکن از دامن دشت که سیه چادری از دیده مجنون دارد
از گدائی بزمین رفت فرو دره عشق آنکه گفتند خلایق زر قارون دارد
گرشبی خون مرا چشم توریزد چه عجب کز صف مژه بدل عزم شبیخون دارد
روسیاهی است که باید زدنش سرچوقلم هرکه سرازخط فرمان تو بیرون دارد
کی کشم پای زمیخانه که درمذهب من هرکه زد تکیه بخم عقل فلاطون دارد
تا که طالع شده خورشید می ازمشرق جام کی دل ما غمی ازگردش گردون دارد
خون ضحاك غم از یاری می ریخته ایم پیش ما دختر رز فر فریدون دارد

تا کشد در بغل آتشوخ الف بالا را
آتش آغوش تهی ساخته چون نون دارد

لب تو رنك خوشی در پیاله میریزد که از می آبروی چند ساله میریزد
چنان صراحیت ازلعل لب خجل شده است که جای باده عرق در پیاله میریزد
زمانه عهد جمال تو ازافلاخن ابر بشاهدان چمن سنك ژاله میریزد
شود حجاب گل سرخ عنبر سا را چو بر عذار تو مشکین کلاله میریزد
خوشا هوای چمن خاصه درشب مهتاب که بلبل سحری طرح ناله میریزد
ز استخوان چونیم ناله خیزد از غیرت چو غیر پیش سگانت نواله میریزد
همین دو هفته حصاری شود مه رویت بدین روش که زخط طرحهاله مریزد
صبا زباغ چنان بیتو سرگران گذرد که دست گر دهدش خون‌لاله میریزد

بان کرشمه خرامی که جان چو آب روان
ز آتشت بقدم لا محاله میریزد

هرجا که چشم مست تو آغاز ناز کرد بر روی مردمان در صد فته باز کرد

آن حوروش عیان چو رخ دلنواز کرد — بر رویم از بهشت در بسته باز کرد
ای شانه نیست بر سر آن زلف حد تو — یا از گلیم خویش نباید دراز کرد
واعظ عبث ز حور و قصورم دهد فریب — کوی تو از بهشت مرا بی نیاز کرد
بر هر گل شکفته اگر نیك بنگری — مشتی بود زباغ که حسن تو باز کرد
با اینکه نقد هر دو جهانم بکیسه بود — نرد محنت تو مرا پاکباز کرد
نازم وفای شمع که پروانه راه سوخت — خود را فنا زگریه و سوز و گداز کرد
منصور حرف حق زد والحق چو شد شهید — جرمی جز آن نداشت که افشای راز کرد
نخوت ز سر بنه که بخاك از فلك فتاد — بعد از هزار قرن که شیطان نماز کرد
محمود غزنوی چو بشاهی بقا ندید — تحصیل نام نیك ز عشق ایاز کرد

آتش شبی که نسبت رویت بماه داد
مه را میان هفت فلك سر فراز کرد

این سنبلی که گرد گلت تاب میخورد — از جوی چشم لاله رخان آب میخورد
یك مژه چشم مست تو تا میزند بهم — صد نیشتر مرا برك خواب میخورد
آنسان که شام تار زند دور شب پره — در حلقه های زلف تو دل تاب میخورد
از آب عشق رستم و عشقم زریشه کند — تمثال من چه خوب بسهراب میخورد
از هر نظر که میفکنی بر رخ رقیب — تیری بسینه من بی تاب میخورد
زاهد طرب نمی کند و می نمی خورد — اما غم نبودن اسباب میخورد
چشمت کند گر از خم ابرو اشارتش — مفتی شهر باده بمحراب میخورد
میکاهی از وجودم و میخواهمت بجان — در کیش ما کتان غم مهتاب میخورد
جانا بجستجوی تو چشم من است وبس — آن حلقه که بر در احباب میخورد
گر شیخ بیندت بقدح عکس لعل لب — می را بجای شربت عناب میخورد

آتش گواه باش که آن ترك سخت دل
خون مرا بسان می ناب میخورد

گرم نکشته ز هجران مگر وفا دارد — صبور باش که هر کاری ابتدا دارد
چه شیوهٔ زده چشمت بکار آهو را — که از تو میرمد و روی در قفا دارد
اگر ز ساغر ناز تو می کشد جمشید — چه احتیاج بجام جهان نما دارد
ربوده عکس رخ یار را نظاره کنید — چه خوب مردمك دیده دست وپا دارد
بیار باده که در فصل گل ز لطف هوا — اگر که مرده شود زنده اقتضا دارد
عجب که رفت ومرا برد روشنائی چشم — بتی که خاك رهش حکم توتیا دارد
زصف کشیدن مژگان وی توان دریافت — که چشم دل سیهش در نظر چها دارد
ز زلف خم بخم تابدار او پیداست — که هر کجا که بود گنج اژدها دارد
خیال قد ترا دل چسان ز دست دهد — که مبتلاست بصد درد ویك عصا دارد

زترك چشم وی آتش مجوی راه نجات
که از خدنك نگه قصد جان ما دارد

گر سرو سهی را روش کبك دری بود — شاید که چو بالای تو از جلوه گری بود
افسوس که چون از دل بشکسته گذشتی — معلوم بمن شد که در این شیشه پری بود

مهر بخت بپای دگری گوهر اشکم
گر ذمه عشقم ز جمال تو بسری بود

آنکوه که فرهاد بر او بار غم افکند
بکند شتمش از دامن ودیدم کمری بود

هر تیر که بر سینه ز شست تو خریدم
از خاصیت ناوك آه سحری بود

در جلوه که حسن تو ای ماه دلفروز
تابیدن خورشید ز بی پا و سری بود

زان گشت یقینم که به از حور بهشتی
کز قد تو کوتاه قبای بشری بود

از خاك رهت گر نظر افتاد بعرشم
انصاف دهم خود که زکوته نظری بود

تا تشنه بوی گل دیدار تو بودم
چون باد صبا پیشهٔ من در بدری بود

با زاهد خشکی که بود لوث غرورش
خونرا اگر آلوده نکردم ز تری بود

هر قصر جلالی که جمال تو بنا کرد
مرغان لب کنگره اش حور و پری بود

چون فاخته زان نالم و کوکو کنم آتش
کز سرو قدان حاصل من بی ثمری بود

رسیده موسم گل در طرب شتاب کنید
کشیده باده و بنیاد غم خراب کنید

بغیر می که حلالست در طریقت عشق
زهر چه هست در این نشانهٔ اجتناب کنید

زنید خیمه بدر پای عیش همچو حباب
چو موج غصه رسد سر بزیر آب کنید

زیر تو رخ ساقی بجام آینه گون
زنید نقشی و تسخیر آفتاب کنید

بخواب خوش مغرور شید فیض مرغ سحر
حذر ز بازی چرخ پر انقلاب کنید

نهاده زین مرصع هوا بتوسن دشت
بقصد صید طرب پای در رکاب کنید

اگر بود بکلیسا اگر بود بحرم
بتی برای پرستیدن انتخاب کنید

اگر ز دولت بیدار بهرهٔ طلبید
چو گل بباغ زنندخیمه ترك خواب کنید

فلك ز کجروی خویش رو نمی تابد
اگر بگردنش از کهکشان طناب کنید

کشد عبارت جانسوز شعله بر ورقش
فراقنامهٔ ما را اگر کتاب کنید

زسوز سینه آتش بکوه دم نزنید
مباد آنکه دلش را زغصه آب کنید

روی تو تا قرین بخط مشکفام شد
نقصان ناز ماه جمالت تمام شد

صد بار جان سپردم وعشقم حیات داد
تا روز هجر بر من غمدیده شام شد

از عشق خال گوشهٔ چشم خمارتو است
گر عمر من بگوشه نشینی تمام شد

طوطی چو دید عکس لبت را درآینه
کام آنقدر گرفت که شیرین کلام شد

روزی بطرف باغ خرامیدن ترا
طاوس مستدید وخجل از خرام شد

می خور که نیك نامی جم گربود بجا
این است حکمتش که مقید بجام شد

خونش بشرع عشق حلالست همچوآب
هرکس که گفته می بگلستان حرام شد

زاهد ز سبحه صید خلایق نکرد و بس
هر دانهٔ بدست وی افتاد دام شد

آتش چو شد زمدرسه در کوی میفروش
زد پشت پا به ننك و خریدار نام شد

دوشت چو ماه طایری از اوج بام شد
بالید آنقدر که ز نقصان تمام شد

آمد بجوش زمزم اشك من ای خلیل
چون غیر را بکعبه کویت مقام شد

زلفت بدور چهره کند سیر ای عجب
کافر چگونه طائف بیت الحرام شد

دل‌داد جان براه تو ودیده خون‌گریست — درحیرتم که تحفه قبول از کدام شد
سرداد عشق همچو غزالم بکوه و دشت — روزیکه بامن آهوی چشم تو رام شد
تا شد زتاب می عرق آلوده ابرویت — بر تیغ آبدار تو دل تشنه کام شد
گردام زلف خم‌بخم و دانه خال‌تواست — فرخنده طایری که گرفتار دام شد
ساقی خراب کرد ز خون سیاوشم — جا ئیکه کاسه سر جمشید جام شد
هرگز نبود مست می عشق اینقدر — در دور چشم شوخ تو این‌شیوه عام شد
امروز ختم شد بتو آتش سخنوری
زین پیش‌گر بسعدی شیرین کلام شد

نوبهار آمد بساط عشق بازی تازه شد — ساقیا می ده که عشرت وارد دروازه شد
جامرا درگردش آورگرم‌کن هنگامه را — زانکه سرمای زمستان‌خارج‌ازاندازه شد
صبحدم باد صبا دم زد بباغ ازعارضت — گل‌گریبان پاره‌کرد ولاله داغش‌تازه شد
گشت کوته قصه مه طلعتان روزگار — تا که خورشید جمال او بلندآوازه شد
من‌نمیگویم‌که خطایاحسن‌رخسارت چه‌کرد — آنقدر دانم که قرآن توراشیرازه شد
تاکشد لیلی گل آهنگ‌گردش در چمن — شا خسارش محمل و باد صباجمازه شد
بسکه‌پیچیدم بخود چون ماردر شام فراق — دود آه سینه ام با زلف اواندازه شد
از خمار باده عشقم چه می پرسی سخن
عمرمن چون صبح آتش صرف‌یك خمیازه شد

زیبائی رخسار تو اندازه ندارد — حوری بهشت این همه آوازه ندارد
باشد دل خلقیش بهر حلقه گرفتار — زنجیر ی گیسوی تو اندازه ندارد
می خور که جز اوصاف شراب کهن‌امروز — در روی زمین کس خبر تازه ندارد
از چار طرف لشکر غم آمده در دل — ویران شود این شهر که دروازه ندارد
دریاب که از دوری زلف تو وجودم — چون کهنه کتابی است که شیرازه ندارد
محتاج صبوحی شوم تا بقیامت — مدهوشم از آن باده که خمیازه ندارد
هرکس که زشعر طرب انگیز تو آتش
مستی نکند رتبه جمازه ندارد

عاشقان نسبت لعل تو بکوثر ندهند — آب از چشمه حیوان بسکندر ندهند
سرفشانند بشمشیر تو با رقص ولی — تیر اگر باردشان شور تو ازسر ندهند
زاهدی در طمع افتاد که بوسد ذقنت — گفتم‌این سیب‌بهشت‌است وبکافر ندهند
طوطیان خط سبز تو بهم متفقند — که بدل ازلب نوشین تو شکر ندهند
من کیم تاطلبم کام که آن سنك دلان — بوسه از لعل‌لب خویش بساغر ندهند
باده خور جای غم دهرکه مردان‌حکیم — تکیه بردور مه وگردش اختر ندهند
وصف طاوس بهاری بگو ای بلبل‌مست — تاکه از دست بط خون کبوتر ندهند
ایکه باشد دل معمور ترا قدر بدان — که چنین ملك بدارا وسکندر ندهند
از گدایان در میکده همت طلبید — که کلاه نمد خویش بافسر ندهند
ابروان توکه پیوسته بصد عشوه بهم — آه اگر کام مرا از دم خنجر ندهند

برقبائی که شود دوخته از اطلس جان — آنقدر غره بخویشندکه تن در ندهند

آتش انصاف توان دادکه باشند جماد
آن گروهی که دل خویش بدلبر ندهند

رسید مژده که طاوس نو بهار آمد — صدای خنده ز کبکان کوهسار آمد
سرودخارکن از صحن‌گلستان برخاست — خروش‌راه گل ازطرف‌لاله زار آمد
فتاده خون سیاوش بوستان در جوش — بنوش باده که کیخسرو بهار آمد
جمال شاهد عشرت زیر ده بیرون کن — بیانك چنك قدح زن‌که بخت یار آمد
دماغ روح معطر شد از نسیم سحر — مگر زحلقه آن زلف مشکبار آمد
چنان زبوی وی اوضاع باغ خوردبهم — که‌گل بخون جگررست ولاله زار آمد
به پیش پای خودای سرو بوستان بنشین — که سرو قامت آتشوخ گلعذار آمد
بنوش باده‌که هردم‌که صرف شدبطرب — همان ز دوره عمر تو در شمار آمد

هزار شکر که آتش میان لاله رخان
گلی که در نظرم بود در کنار آمد

کسی که بر مرض عشق مبتلا گردد — بود محال که مستوجب شفا گردد
نظر زچشم سیه مست وی نمی بندم — گر استخوان من از غصه توتیا گردد
کم است بهر تلاقی یکدقیقه هجر — هزار سال فلك گر بکام ما گردد
فروغ مهر نه بینم بدور چرخ بلند — بلی چراغ خموش است وآسیا گردد
بریز باده که قلب سیه ز صیقل عشق — رسیده وقت که جام جهان نما گردد
اگر بکوچه زلفت صبا گذار آرد — دچار دزد شب و رهزن بلا گردد
من آن نیم که زدرد فراق ناله کنم — اگر که بند به بندم زهم جدا گردد
بغیر بار محبت چه طرف خواهد بست — کسیکه داخل این کاروانسرا گردد
بمیوه های لطیف بهشت حاجت نیست — اگر که سیب زنخدان نصیب ما گردد

چنان صفا بده آتش بخانه دل خویش
کز این سراچه دری باز بر خدا گردد

زشرم لعل تو اشك شراب میریزد — عرق زصورت ساقی چو آب میریزد
رسانده‌کار بجائی دو چشم دل سیهت — که بهر فتنه فلك رنك خواب میریزد
بعهد حسن توهر اختری بود سنگی — که آسمان بسر آفتاب میریزد
زچین زلف تو وقتی گذشته باد بهار — هنوز از نفسش مشك ناب میریزد
چنان زحسن توشد مست خوبرویان باز — که گل برای تو طرح نقاب میریزد
نموده از می عشقم خراب مغبچهٔ — که از کرشمه‌چشمش شراب میریزد
فدای غمزه آن ترك شوخ چشم شوم — که خون رستم و افراسیاب میریزد

فراقنامه آتش چنان بود جانسوز
که خون زدیده مرغ کباب میریزد

دل‌که چون‌جام بتان دست‌بدستش دادند — عاقبت سهل تر ازشیشه شکستش دادند
دود آه جگر سوختگان ره عشق — سرمهٔ بود که بر نرگس مستش دادند

جای خالی که بکنج شکرستانش بود باز برهنه‌وی خورشید پرستش دادند
عاشقان باخبر از لذت تیرش گشتند یك بیك رقص کنان بوسه بشستش دادند
سالها بلبل دل در طیران بود مرا تا بگلزار رخش جای نشستش دادند
خواست دل دست بدامان شب قدر زند سران زلف گرفتند و بدستش دادند
سالك از نفس کشی گشت بمیخانه مقیم چونکه شد نیست سراغ ره هستش دادند

تا قیامت نرود مستی آتش از سر
زان شرابی که زمینای الستش دادند

چو ترك چشم تو برخیل نازاشارت کرد هزار کشور دل را گرفت وغارت کرد
کسی بکعبه دل جست ره بسعی صفا کز آب زمزم می خویش راطهارت کرد
هزار کعبه خلیل ار بنا کند نرسد بانکه یك دل ویرانه را عمارت کرد
مکر که دختر رز مریم است وباده مسیح که در تولد وی دعوی بکارت کرد
زبخت روشن آئینه رشك می کشدم که عکس روی نکوی تورا زیارت کرد
سزد نگین سلیمان بدست دیو افتد که ازعقیق لبت دم زد وجسارت کرد
چنان بعهد جمال تو خوار شدگل سرخ که بلبلش نظر از دیده حقارت کرد
بدور چشم تو مستی چنان رواج گرفت که شیخ صومعه‌از جنس می تجارت کرد
نوشت چون نی کلکم حکایت دهنت هزار تنك شکر صرف هرعبارت کرد

رواست برق ندامت بسوزد آتش را
که باده خورد ونشد پخته وشرارت کرد

شوخی که سیاه ناز دارد بر پادشه امتیاز دارد
زد تکیه بزلف چشم مستش این فتنه سر دراز دارد
گر لاله دمد زخاك محمود داغی بدل از ایاز دارد
تا شد خم ابروی تو محراب کافر هوس نماز دارد
دزدی که زند دل از نکویان از زلف تو احتراز دارد
از کعبه حسن پرده بردار دل آرزوی حجاز دارد
با تیغ نظر نبندد از دوست هر کس که دوچشم بازدارد

آتش دلم از فراق چون نی
صد نالهٔ جان گداز دارد

چشمت از پیر مغان باده زیغمازد و برد غمزهٔ کرد ودل ازنرگس شهلا زد وبرد
دم جانبخش که روح القدسش بهره نداشت از دولعل تو بیك بوسه مسیحا زد وبرد
خم ابروی تو شد راهزن شیخ حرم کفر زلف تو دل ازپیرکلیسازد وبرد
دانه گندم خال تو بهمدستی زلف دامی افکندکه سیمرغ دل ازمازد وبرد
کامیاب از ذقن یار شدن آخر کار بود گوئی بحقیقت که زلیخا زد وبرد
کرد اندیشه زاشکم که دل از من ببرد آخرالامر دل خویش بدریا زد وبرد
شد برون ازختن عشوه یکی آهوی مست دل صید حرم ووحشی صحرازد وبرد
کافر عشوه گری دین من از کف ببرد حاصل زندگیم نیز بیغما زد وبرد

کنج بی رنج جهان دولت تسلیم رضاست — سر آن زنده بنازم که زد و تازد و برد
بر کلاه نمد خویش چه ترسی که قضا — تاج زر از سر کیخسرو و دارا زد و برد

دیدی آتش که چسان ما حصل عمر عزیز
آتشین عشق قوی پنجه ببالا زد و برد

شیرینی دهانت در نی شکر نباشد — با آب زندگانی شهد اینقدر نباشد
با اینکه آه گرمم فولاد را گدازه — دردا که بر دل تو آنرا اثر نباشد
تا چند خون دل را پامال ناز سازد — گر فتنه نرگست را در زیر سر نباشد
گیرم که ساخت کارم چشم سیه دل تو — بالا تر از سیاهی رنگ دگر نباشد
زاهد اگر نبیند رخسار خوبرویان — اورا مکن ملامت کاهل نظر نباشد
گر بوده شوخ چشمی زین شوختر نبوده — گر هست خوبروئی زین خوبتر نباشد
ماه باین تمامی بر آسمان نتابد — سرو باین بلندی در کاشمر نباشد
از خون دختر رز ایدل علاج غم کن — خواهی اگر که برغم خونت هدر نباشد

آتش بود سزاوار از بهر قطع کردن
دستی که در میان یاری کمر نباشد

هر که بدل بار عشق یار ندارد — خشك درختی بود که خار ندارد
ایکه نویدم دهی بروضه رضوان — گو بکسی این سخن که یار ندارد
بار مراد از نشاط دهر نبندد — هر که بر آن آستانه بار ندارد
بسکه بچشمم بجای سرمه کشیدم — وادی عشقت دگر غبار ندارد
عقل و دل و دین ما بدست تو باشد — عهد تو کس از خود اختیار ندارد
پای منه دیگرم بمژه که ای شوخ — برگ گلت تاب زخم خار ندارد
مهر که صاحب جمال محفل چرخ است — پیش تو یکذره اعتبار ندارد
کی دل سخت نهد شوخ تو بمن یار — کوه تو از بهر من شکار ندارد

هر که نشد آتشا شهید ره عشق
حاصلی از عیش روزگار ندارد

هر که از کوی تو ای آفت جان میگذرد — میشود عاشق و از هر دو جهان میگذرد
من و اندیشه نامی و نشانی هیهات — که گرفتار تو از نام و نشان میگذرد
نیست در قطع تعلق اگر آثار طرب — از چه رو برك خزان رقص کنان میگذرد
نو شود ماه چو از پهلوی خورشید گذشت — پیر از بزم تو بی شك که جوان میگذرد
نازکست آنقدرت لب که اگر شرح دهم — نام آن آب شود چون بزبان میگذرد
میزنی مژه بیکدیگر و آگاه نه ای — که دو صد نیشترم از رك جان میگذرد
کندم سینه سپر مرد ملك دیده مگر — تیری از شست تو ای سخت کمان میگذرد

آتش این گردش چشم است بر آن روی نکو
یا غزالی است که در باغ جنان میگذرد

گر رخ از پرده برون آن بت ترسا میکرد — آشنا شیخ حرم را بکلیسا میکرد
بود در آینه طلعت یوسف رخ دوست — عشق آزار از آن رو بزلیخا میکرد
قصد رفتن نکند تا باید روز وصال — گر بداند شب هجر تو چه با ما میکرد

آنکه باکفر ندیده است قرین‌ایمان را — زلف ورخسار توای کاش تماشا میکرد
گر شدی عرصهٔ آفاق پراز حور وپری — همه را جلوه رخسار تو رسوا میکرد
شوق سنگ کف اطفال بود راهزنش — ور نه دیوانه من روی بصحرا میکرد
گر نمی بود محبت بسگ کوی تو ام — استخوانم که ازین بادیه پیدا میکرد

آتشا این غزل حافظ شیراز که گفت
سالها دل طلب جام جم از ما میکرد

جای می آن سخت‌دل ساغر زخون ما کشید — رفته رفته کار ما را عشق او بالا کشید
دختر رز هست در عقد تو ایدل غم مخور — گر عروس پیر گیتی از کنارت پا کشید
چون‌نباشم شرمسار از روی خاردشت عشق — زانکه درپای من بیچاره زحمتها کشید
داشت از داغ دل خون گشته مجنون نشان — سر برون هر لالهٔ از دامن صحرا کشید
داستان عشق من بر نام وامق زد قلم — خط باطل حسن او بر قصه عذرا کشید
داربائی بود سرگردان عالم سالها — چونکه‌دید آنشوخ را گرد عذارش وا کشید
از ازل شد غرق دریای محبت ما سوا — آسمان با صد مرارت خویش را بالا کشید
یوسف ازیعقوب بردن ای‌زلیخا سهل نیست — کور شد هرکس عصا از دست نابینا کشید
گر بحال زار ما دل سوخت وقتی سنگ را — آسمان بی مروت انتقام از ما کشید

سیل اشک مژه آتش بعمان طعنه زد
بعد ازاین ای ابر باید آب ازین دریا کشید

پرده آنروزی که ازرخسار یار انداختند — آفتاب و ماه را از اعتبار انداختند
نرگس مست ترا دیدند چون میخوارگان — ساغر می را زکف بی اختیار انداختند
نیست دیگر درسرای دل مرا جای‌نفس — کار دانان غمت از بسکه بار انداختند
کرد صرف بارگاه عیش من عشق غیور — آنچه سنگ طعنم‌از دوروکنار انداختند
بود از مژگان بلبل باغ را جاروب ها — مسند گلرا چرا برروی خار انداختند
بلبلان‌دیدند ازبس سرد مهری درخزان — عاشقی خویش را بر نوبهار انداختند
تا تو رفتی در چمن گلها زشرم عارضت — پرده از برگ درختان برعذار انداختند
بیتو گر در آتش سوزان نشستم شعله ها — متفق گشتند ودودم چون‌شرار انداختند

انجمن شد غیرت دریای عمان آتشا
بسکه طرح شعرهای آبدار انداختند

ترا چه کار گزین سوختن من چه رسد — بحیرتم که تورا از نسوختن چه رسد
کجا تو رنج محبت کشیدهٔ تا صبح — که گویمت بدل از عشق کوهکن‌چه‌رسد
بهجر آن شکرین لب نظر بحالم کن — به بین ز دوری شیرین بکوهکن چه‌رسد
باب لعل تو هر سوی تشنه کامانند — میان این همه لب تشنگان بمن چه رسد
گرفتم اینکه بیزم تو بار یافت رقیب — ز بارگاه سلیمان باهرمن چه رسد
جز اینکه گشته جدا بی بوصل یار مرا — دگر بقامت جان از قبای تن چه رسد
ستاده خلق جهانی که دامنت گیرند — میان این همه آیا بدست من چه رسد

ز بسکه جنس سخن آتشا کساد شده
بجز ندامتم از گفتن سخن چه رسد

صبوری سیل اشك دیده ما را نگهدارد
اگر کف میتواند موج دریارا نگهدارد

ز خوبان زمان دل میبرد زنار گیسویش
خدا از چشم بد آن‌بچه ترسارا نگهدارد

سر زلفش بود کفرو رخش ایمان‌ندانم‌دل
که رو آورد بمسجد یا کلیسارا نگهدارد

اگر یعقوب میخواهد نبیند هجر یوسف‌را
کمند جذبه عشق زلیخا را نگهدارد

مجرد باش تا بر ترشوی از چارمین‌گردون
که قید سوزنی آنجا مسیحا را نگهدارد

اگر تزویر زاهد این چنین معلوم‌خواهدشد
نه عقبی را بچنگ آرد نه دنیا را نگهدارد

اگر کوه غم دیوانه من لنگر اندازد
تواند کی‌زمین از لرزه‌صحرارا نگهدارد

بروی لعل جان پرور فکنده زلف‌را بنگر
که در دام بلا خواهد مسیحارا نگهدارد

کنم چون‌سبل‌رخسارت که نرمی‌آنقدرباشد
که نتواند زلغزیدن نظر پارا نگهدارد

نگیردتوشه چون چشم از تماشای‌تومیخواهم
زنم نقشی که بعد از این‌تماشارا نگهدارد

چنان آتش‌زده‌است از عشقبازی قید راحت‌را
که بازنجیر میخواهد غم ما را نگهدارد

برده زلف تو دل از دست پریشانی چند
کافری بسته بزنجیر مسلمانی چند

غبغب سیب ذقن وزلف خم اندر خم تو
کی فتاده است یکی گوی بچوگانی چند

منم آنرا هرو کعبه که در هر قدمی
برق آهم زند آتش بمغیلانی چند

دست را قوت آن نیست زبسیاری ضعف
که بهجر تو کنم پاره گریبانی چند

میدوم بسکه باطراف جهان گریه کنان
شده از چشم ترم بحر بیابانی چند

نوح اگر در همه عمر یکی طوفان دید
من بدیدم ز سر هر مژه طوفانی چند

زاهدان منع من از عشق جمال توکنند
ای عجب منکر دانا شده نادانی چند

تا که آتش شده ام بنده درگاه مغان
بگدائی بدرم آمده سلطانی چند

دیدی ای دل که تیشه فرهاد
قطع چون کرد ریشهٔ فرهاد

سنگها زد سپهر بی انصاف
بسر دل همچو شیشه فرهاد

نقش شیرین به بیستون شده‌است
یادگار همیشهٔ فرهاد

گشت روباه حیلهٔ خسرو
آفت شیر بیشه فرهاد

تا ترا هست جلوه شیرین
آتشت راست تیشه فرهاد

خطی که بر عذار دلارا نوشته اند
با مد دود آه دل ما نوشته اند

معلوم گشت حسن تو را از سواد خط
شرحی که از مذمت دنیا نوشته اند

از لعل روح بخش تو آگه نبوده اند
آنها که معجزات مسیحا نوشته اند

خون بوده است مد وقلم آه و صفحه درد
روزیکه سر نوشت دل ما نوشته اند

حرفی بود بهجر تو یوسف منش مرا
شرحی که از فراق زلیخا نوشته اند

کشتی عمر تند تر از باد میرود
این نکته را ز موج بدریا نوشته اند

با محرم دو روی مدارا صحیح نیست
این شعر را بافسر دارا نوشته اند

عمریست آتش است باین خوش که نام او
با نام عاشقان تو یکجا نوشته اند

تیر دلدوز تو از غیر چو خون میریزد
غیرتم خون دل از دیده برون میریزد

عشق لیلی منشی کرده چنان مجنونم
که ز چشمم عوض اشك جنون میریزد

دیده‌ام تاکه چسان شانه دل اززلف توریخت
من نگویم بخزان برك فزون میریزد

میدهد خون جگر چرخ بارباب کمال
سیم وزر را بکف مردم دون میریزد

شور چشم است فلك پرده برخسار فکن
تا نبینند نمك از حسن تو چون میریزد

کرده بختم سیه وزرد رخ وسرخ سرشك
رنگها این فلك بو قلمون میریزد

آتشا زخم زبانهای حسودت بجگر
بسکه کاری شده از حرف توخون میریزد

چه عجب باده اگر رفع غم ما نکنند
که اثر آتش سوزنده بدریا نکنند

چشم از چشم تو پوشیدن دل هست محال
شخص مخمور چسان خواهش صهبا نکنند

نگهی چشم توکرده است درین باغ وهنوز
نرگس از شرم سر خویش ببالا نکنند

چون شدی ای لب جان بخش مقیم لب یار
جا چنین در دل خورشید مسیحا نکنند

عبث از وعده جنت نکنم دور ز خویش
که دل من ز تو غیر از تو تمنا نکنند

گر دلش نیست بزندان فراق تو ببند
یوسف از چیست نگه سوی زلیخا نکنند

آنکه مردیم ونشد یاد وی از خاطر ما
دور از انصاف بود یادگر ازما نکنند

جز سر زلف پر ازخم که بر ابروی تواست
نصب کس بر سر محراب چلیپا نکنند

خاکم ایکاش شود خشت بن دیوارت
تا صبا گرد من از کوی توپیدا نکنند

آتشا خوی زبس کرده دلم با غم یار
گر بفردوس رود میل تماشا نکنند

نه چوگانست کز زلف سیه جانانه میسازد
تو گوئی ایدل آشفته بهرت خانه میسازد

فلك آنرا که محرم ساخت بادرد وغم‌خوبان
نخستش از تمام محرمان بیگانه میسازد

ازین الفت که بازلفش مرا باشد یقین‌دارم
که‌بعد مرك عشق از استخوانم‌شانه میسازد

حیات تازه می بخشند در این نشاه‌برآنکس
که خاکش‌را پس از مردن‌فلك‌پیمانه میسازد

اگر بیگانه از خویشان خود گشتم‌عجب‌نبود
که عشق اوپسر را از پدر بیگانه میسازد

چسان پروانه وار آتش زدیدارش نسوزم من
که شمع روی او خورشید را پروانه میسازد

ساقی بریز باده که سلخ صیام شد
پیدا هلال یکشبه چون خط جام شد

غافل مشو ز عشق که محمود غزنوی
شه بود بر شهان و غلام غلام شد

دل جای یار بود نه جای سپاه غم
در این سرای خاص چرا بار عام شد

راهی نشان بجز حق وباطل نداده اند
داری خبر که عمر تو صرف کدام شد

آوخ که مهر عارض آن ماه چارده
وقتی بدل فتاد که عمرم تمام شد

در قید خال کنج لبش ماند مرغ دل
یاران حذر کنید که این دانه دام شد

آنسانکه بگذرد بکنه کار روز حشر
صبحم در اشتیاق جمال تو شام شد

شد ختم در عراق باتش سخنوری
در فارس گر بسعدی شیرین کلام شد

مکتوب یار چون بمن ناتوان رسید — پنداشتم بمرده صد ساله جان رسید
آمد بقصد سینه خدنگ تو گوئیا — تیر دعای نیم شبم بر نشان رسید
روزیکه خط سبز تو سر زد بعاشقان — از پادشاه حسن تو خط امان رسید
آسیب ها که از ذقنت میرسد بدل — کاوس را کی از چه مازندران رسید
شکر خدا که از کرم پیر میفروش — ایام غم شد آخر وبخت جوان رسید
جوش نشاط در قدح دل فتاده است — زان می که از نگاه تو در جسم جان رسید
عیشی که میرسد همه کس را زظلم تو — کی بر عجم زعدل انوشیروان رسید
طوطی خط نشست چو بر شکرین لبت — افغان دل بخطه هندوستان رسید
امشب بخاك تیره فتاد از سر آفتاب — گویا کمند زلف تو بر آسمان رسید

آوخ که کام دل زلب لعل آن نگار
وقتی نصیب گشت که آتش بجان رسید

ما هم چو دوش ابروی خود آشکار کرد — غفلت ز ماه نو فلك کهنه کار کرد
بلبل سرودی از گل رویت بباغ خواند — داغی که داشت لاله یکش را هزار کرد
در هر کجا که دم زد از اعجاز لعل تو — صد چون مسیح را بخر خود سوار کرد
هر جا که نقش پای تو بر خاك دیده شد — مژگان خونفشان منش لاله زار کرد
شد لالهٔ وز دامن بستان دمیده شد — خونی که اشك من بدل روزگار کرد
شادم زدل که مهر تو را قیمت بهشت — روز ازل خرید و بمن واگذار کرد
دانی که ساخت کشته شمشیر غیرتم — آنکس که جان خود بخدنگت نثار کرد
گر جذبهٔ محبت خود را برم بکار — نام تو از لبم نتوانند گذار کرد

آتش نوید وجد وطرب داد زهره را
روزیکه طرح این غزل آبدار کرد

چون مرغ دلم خال تو را درهوس افتاد — پر زد بی آن دانه چنان کز نفس افتاد
دل بلبل خوش نغمه بستان چنان بود — از شوق گل روی تو در این قفس افتاد
با خال سیه زلف تو را دیدم و گفتم — این جاست که سیمرغ بدام مگس افتاد
پرویز چو شبدیز محبت نشدش رام — از جلوه شیرین بهوا وهوس افتاد
چون دزد که آید عسسی بر سر راهش — از بردن دل عهد خط آنزلف پس افتاد
آنشیخ که با قافله عشق سفر کرد — مردود چنان شد که زچشم جرس افتاد
فریاد که هر آه که بی دوست کشیدم — تیری شد و بر سینه فریادرس افتاد
مفتی زمی مفت زدن مست چنان شد — کز کوی مغان دوش بدوش عسس افتاد

می بود چو آه من دل سوخته آتش
هر برق جهانسوز که در خارو خس افتاد



« ر »

ساقی بشکر آنکه بچشمم نشست یار
می ده که نیست هیچ وبود هرچه هست یار

فانوس سد ره نشود نور شمع را
ما راچه غم که پرده برخساره بست یار

اینسان که تیرش از هدف سینه‌ها گذشت
باید ز کشتگان طلبد ناز شست یار

از خون دل نگار بسر پنجه بسته است
بنگر چگونه آوردم دل بدست یار

ساقی مدام ده بط خون کبو ترم
کاهنگ جلوه کرده چو طاوس مست یار

برسینه سنگ غم زندم اتحاد عشق
آیا کدام شیشه دل را شکست یار

چون در پیاله عکس رخ خویش دیده‌است
زانرو بود اگر شود آتش پرست یار

بی سعی زلف دل نبرد خط او بلی
دزد شب است و بایدش البته دست یار

آتش طلسم تن بشکن در طریق عشق
تا نیستی رساندت آنجا که هست یار

ترسم که منفعل شود از چشم مست یار
جامی که میدهند حریفان بدست یار

گر شیر نیستان شجاعت شوم مرا
از یك نگه کشند دو آهوی مست یار

گر تابد آفتاب جمالش زابر زلف
روشن شود که چرخ بود جای پست یار

ر خاستن رواست ز کوی سما د تش
آنرا که روی چشم نبا شد نشست یار

اشد بزلف بستگی جان عالمش
کس را چه حد که روی بتابد زبست یار

فرخ که عمر طی شد و چشمم بود هنوز
در راه آنخدنك که افتد ز شست یار

بحریست جذبه اش که اگر موج زن شود
گردد زمانه ماهی و افتد بشست یار

گر بار هجر او کمر کوه بشکند
آتش مسلم است که باشد شکست یار

ساقی بشکر اینکه شدم آشنای یار
کن مستم آنقدر که کنم جان فدای یار

می ریز در پیاله که مارا ز درد عشق
جان مبتلای دل شدو دل مبتلای یار

درروز وصل چون نچکد اشك شوق من
کانهم ترشحی‌است ز ابر سخای یار

ای سایه نیست گر سر همچشمی منت
افتادهٔ برای چهٔ در زیر پای یار

واعظ مده فریب بهشتم که چشم من
باشد چوحلقه بر در دولت سرای یار

گر داشتم امید که گردد قبول عشق
یا میزدم بهر دو جهان ازبرای یار

ایکاش زیر خاك نپوسد زبان من
تا شرح هجر یار دهم با خدای یار

آتش طواف کعبه دل کن که گشته است
این خانه در دل تو بنا از برای یار

دارم سری بتن که گر افتد بپای یار
غلطد چوگو بخاك ورود از قفای یار

راه نگاه تنك بود در طریق عشق
از بس فتاده کشته تیغ و جفای یار

گر سنك غم بشیشه جانم دهد شکست
من راضیم هر آینه باشد رضای یار

چشمم چگونه خون نفشاند که دیده‌است
خالی بروی مرد مك خویش جای یار

باآن مقامها که خدا داده کعبه را
انصاف میدهم که ندارد صفای یار

گر بر فلک بدیده تحقیق بنگری — بینی سری بود که پرست ازهوای یار
دانی کجاست سجده که ماه و آفتاب — آنجا بود که دیده شود نقش پای یار
در حیرتم چه نقش زدآ نخضر خطابکار — تا راه یافت بر لب آب بقای یار

آتش اگر زشعله هجران نسوختم
سوزم ز رشك آنکه کند جان فدای یار

گشته زمین وزمان مست می عشق یار — یك سر بی‌شورنیست در همه روزگار
داغ عبودیتش بر دل خرد و درشت — از بن هفتم زمین تا زبر نه حصار
قدرت او آورد شهد ز زنبور نحل — حکمت او پرورد زهر بدندان مار
نغمه زن رحمتش خنده کبك دری — لازمه حکمتش گریه ابر بهار
معترف لطف اوست نغمه مرغ سحر — زمزمه حمد اوست ناله جانسوز تار
جمله بآئین خود بندگی او کنند — برهمن وپیر دیر عابد شب زنده‌دار
گرد جهان گر نبود ابر عطایش محیط — قطره‌باران شدی کی گهر شاهوار

زیر لحد آشنا خاك تو آید برقص
باد اگر دم زند زین غزل آبدار

گرفتم اینکه توانم گرفت یار دگر — غم تو کی بگذارد رسم بکار دگر
چه عهدها که شکستی وما زساده دلی — بفکر بستن عهدیم باتو بار دگر
بیاد سرو قدت گریه میکنم لب جوی — روان زهر مژه‌ام گشته جویبار دگر
می‌است ومطرب وگل درکنار وبیتو مرا — سرشك دیده زند موج از کنار دگر
بدور چشم تو آنگونه خلق مدهوشند — که نیست غیرصراحی شرابخوار دگر
هزار بار مرا گر کشی بخنجر ناز — برقص رو بتو آرم ز ذوق بار دگر
در این بهار بزن می ببانك بربط وچنك — که صد چو ما وتو خاکیم تابهار دگر
سبوی میکده را تا توان کشید بدوش — خرما گر کروم من بزیر بار دگر

خوش است خاطرم آتش بباغ لاله از آن
که داغدار کند خوبداغدار دگر

بهار آمده جشنی بپای لاله بگیر — ز دست ساقی گلچهره پیاله بگیر
اگر ترا سر طوفان عشرت وطرب است — ز لطف ابر بهار و تنور لاله بگیر
چمن زناله بلبل شده است رشك بهشت — سوار اسب طرب شو عنان ناله بگیر
بهای هرنفسی را که صرف دوست کنی — ز روزگار نشاط هزار ساله بگیر
گرت هواست که بوسی دهان مغبچه را — بخط پیر خرابا تیان حواله بگیر
ترا که مسئله‌سخت است درطریقت عشق — بیا بخدمت مفتی ما رساله بگیر
مشو بمهر فروشی چرخ خاطر جمع — بمهر خسرو خاور ازو قباله بگیر
کنون که خون شدوجاری زمژه‌گشت‌دلم — بیا برای سك کوی خود نواله بگیر
مده مجال دمیدن بخط غالیه گون — که‌گفته دور قمر را زمشك هاله بگیر
فتاده سایه زاهد بکوی باده کشان — ز آب دجله خرابات را غساله بگیر
اگر زمرغ گرفتار ما نشان خواهی — بهر قفس که رسیدی سراغ ناله بگیر

غزل — مرا بچمن آتش از دو آهوی یار
ز چشم نرگس شهلا سرشك ژاله بگیر

ای داده پرتو تو بشمع وسپهر نور — چشم بد ستاره ز ماه رخ تو دور
یکشب حدیث سوز دلم راز شمع پرس — تا با زبان حال دهد عرضه بر حضور
با دوست همنشینم و محروم از وصال — مانند سایهٔ که بود در کنار نور
ساقی بریز باده بغفاری خدا — تا بشنوی ز غلغل مینا هوا لغفور
هستیم ما وزاهد این شهر هر دومست — من از می محبت واو از می‌غرور
آنانکه می ز جام شهادت کشیده اند — تا روز حشر مست نشاطند در قبور
جا در دل شکسته من دارد ای عجب — شوخی که‌زد تجلیش آتش بکوه‌طور
رضوان زباغ حسن تو چیند اگر گلی — خواهد زد ازبرای شرف بر کلاه‌حور
از از دحام شمیده و بار عام ناز — از نرگست نظاره بسختی کند عبور

آتش فراق یار دلم را کباب کرد
دیگر بمن مگو که چرا نیستی صبور

دم نزع‌است و ندارم بجهان کار دگر — جز نگاهی که برویت فکنم بار دگر
حرف حق‌است چه منصور مرا ورد زبان — تا از این دار برندم بسوی دار دگر
گربدیوار تو ازضعف شوم چون پرکاه — حاش لله که زنم تکیه بدیوار دگر
گر چنین طره طرار تو دزددل ودین — یکسر مو ندهد رخنه بطرار دگر
میخردمفت‌اجل گوهرجان‌راچه خوش‌است — جویم از مقتل عشق تو خریدار دگر
با ادب بوسه بزن بر لب جان پرورجام — که درین نشائه نباشد ز جم آثار دگر
کرده دل ناله‌کنان روی به‌آن چشم خمار — چون مریضی که رود بر سر بیمار دگر
نه همین ماه رخت صولت خورشید شکست — پرتو حسن تو زد لطمه به بسیار دیگر

چون شد این شاه غزل طرح ز حافظ آتش
نسبتش را نتوان داد باشعار دگر

چیست دنیا هست بحر پرخطر ای هوشیار — تا توانی خویشرا زین ورطه کش اندر کنار
ای بسا زلف وخط خوبان‌که از دور فلك — گشته خاك وکرده درآن خاك مسکن ومورومار
قصه کاوس وکیخسرو از آن بنوشته اند — تا بدانی تو کیان را دیده چشم روزگار
روی چون برك‌گلی بوداست‌وسرو قامتی — این تل خاکی که می‌بینی ازآن روئیده خار
ای بسا آید بهار و کبك خندد قاه قاه — بگذرد ابر و بخاك ما بگرید زار زار
همچو حلاج آر بیرون پنبه غفلت زگوش — تا که آواز انا الحق بشنوی از هر کنار
تا توانی حرف حق درپیش ظاهربین‌مزن — گر نخواهی کشته چون منصور خودرا پای‌دار

آتشا تا کی اسیر چار دیوار تنی
قید آن زن تا ترا سربگذرد زین نه حصار

بر کنندگلچین‌زگل هر لحظه دامان دگر — کو پرو بالی که رو آرم ببستان دگر
بسکه از شور جنون‌سر گشته‌ام چون‌گردباد — میگذارم هر نفس سر در بیابان دگر
دل چسان ایمان نگه دارد خدایا رحم کن — هر خم آنزلف باشد کافرستان دگر

بسکه دستم کرده خو با دامنت گربعد مرگ — گرد گردد جز تو ننشیند بدامان دگر
واعظا از مکر شیطان چند میگوئی سخن — باورم ناید که با شد جز تو شیطان دگر
گشت هرزخمی که آمد بردل از پیکان او — چشمی وخون گریه کرداز هجر پیکان دگر
دل ززلفش رست و در چاه زنخدان اوفتاد — شد ز زندانی اسیری سوی زندان دگر
خوب خط صربوش شد چاه زنخدان ترا — تا نیفتد دل در این چاه از مسلمان دگر

چند حیرانی بر این بستان چو بلبل آتشا
همچو طاوس از پر خود ساز بستان دگر

« ز »

صبح است وبوی جان وزد از بادمشکبیز — ساقی زشیشه جوهر جان در پیاله ریز
با نقل وپسته دختر رز را بسوی بزم — آورکه آبروی عروس است درجهیز
جز مجلسی که شیشه می میکنند ورود — دیگر بپیش پای کس ازجای برمخیز
گر چشم معرفت بگشائی عزیز من — یك گام بیش نیست ز بتخانه تا حجیز
فکر تو داده عادت تنهائیم چنان — کز خویش درفرارم وازسایه در گریز
اندوه یك دقیقه ما را بشام هجر — نتوان حساب کرد بصد روز رستخیز
باشدشراب حب تو در شیشه دلم — ای سخت دل زسنك غمش مشکن ومریز
باز آکه بهر سیر رخ و فیض یاسخت — نرگس گشوده دیده وگل کرده گوش تیز

آتش گرت بود هوس کیمیای عشق
صد سال بعد مردن من خاك من به بیز

قصهٔ آن دو زلف غالیه ساز — ساز کوته که هست دورودراز
ایکه داری هوای شمع رخش — همچو پروانه رو بسوز وبساز
گر شکافند تربت محمود — اندر او نیست جزهوای ایاز
نیست ایدل نجاتی از آن زلف — چون کبوتر رهد زچنگل باز
ذقنش به ز سیب اصفاهان — نار پستان ز لیموی شیراز
دم مزن پیشم از دم عیسی — که شدم با لبان او دمساز
زیر محراب ابرویش مژگان — صف توگوئی کشیده بهر نماز

اگر آتش رضای او طلبی
مدتی با قضای چرخ بساز

چشم محمود جگر سوخته بازاست هنوز — در لحد تشنهٔ دیدار ایاز است هنوز
در ازل آتشی افتاد زعشقم بدرون — که از آن شیشه دل گرم گدازاست هنوز
دل بمحراب خم ابرویت ای کعبه حسن — سالها رفته که مشغول نماز است هنوز
گرچه لعل لبت ازخون دلم شد سیراب — دست بیرحمی زلف تو درازاست هنوز
لوحش الله که بروبم در فردوس برین — هست یکماه که ازروی توبازاست هنوز
ای بسا دل که شد ازچنبر زلف توخلاص — بلبل ماست که درچنگل باز است هنوز
یارب آن آهوی رمکرده که چشمش مرساد — رام با من شده یا برسر نازاست هنوز

بعد مردن که شود پیکر آتش همه خاک
بر سرکوی تواش روی نیازاست هنوز

بدور نرگس مست تو صد قبیله ناز | بد ستیاری هم کرده دلبری آغاز
بباغ رو کن وگل را زانتظار درآر | که سر گرفته بکف ازبرای پا انداز
بغنچه دهنت جای خنده تنگ شده | ز بسکه در چمنت مرغ جان کند پرواز
عجب زحالت قومی که خون طفل یتیم | خورند و روی گلیمش نمی کنند نماز
بدور خسرو حسن تو هر چه مینگرم | سپاه غمزه شود آشکار و لشکر ناز
اگر بیاد رود خاک دیده محمود | در آن مقام نشیند که پا نهاده ایاز
من ازحیات خود آن لحظه چشم پوشیدم | که تیغ ابرویت آلوده شد بجوهر ناز
بیاد کوی تو رو کرده ام بباغ بهشت | که تا مگر بحقیقت رسم ز راه مجاز
زضربت دم تیغت چنان خوشم که دگر | دم مسیح بعالم نمی شود دمساز
تبسم لب لعل تو جذ بهٔ دارد | که بوسه را دهد از دورسوی خود پرواز
بنوش باده وبر علم و فضل غره مشو | که روزگار دنی پروراست وسفله نواز
یک امشبی که بدستم فتاد آن سرزلف | چگونه پا نکنم از گلیم خویش دراز
چنان ز گردش چشمت مدام مدهوشم | که با خبر نیم از دور چرخ شعبده باز
چنین که بی تو هوا تیره شد ز دود دلم | عجب که گم نکنند راه گوش را آواز

روان خواجه وشیخش کنند استقبال
گر این غزل کنی آتش روانه شیراز

بر چهره زلف خم بخمت را فرو مریز | گل را خجل مساز وزمشک آبرو مریز
گرغنچه در بر دهنت دم زد از وجود | چون تنگدل بود عرق شرم ازو مریز
بگذ ار ساتکین لب میگون بیوسدت | ازرشک خون زچشم صراحی فرومریز
گربخت ترک چشم تو صدبار خون من | بار دگر چو خواست بریزد مگو مریز
می نوش ونقد عمر مکن صرف سلسبیل | ای تشنه آب زندگیت را بجو مریز
چون احترام دختر رز برتوواجب است | خون مطهرش بقدح بی وضو مریز
ما را که مست جام الستیم ساقیا | دیگر بچشم خویش میاندر سبو مریز
خواهی گرت تلف نشود نقد زندگی | جنس علاقه بر سر این چارسو مریز
دیوانه گرنه ای چوشدت طفل دهر یار | از جمع مال سنگ بدامان او مریز

آتش زخضر منتی ار بایدت کشید
آبحیات از قبلش در گلو مریز



« س »

آنقدر بیتو کنم گریه بشبها که مپرس — غوطه ها میزنم از اشك بدریا که مپرس
بسکه در راه طلب از مژه خون ریخته‌ام — پر گل ولاله بحدی شده صحرا که مپرس
دیده تا جلوهٔ مستانه چشمان تو را — سربزیر است چسان نرگس شهلا که مپرس
بخیال رخ زیبای تو بر چشمه مهر — آنقدر ریخته شد اشك مسیحا که مپرس
نام یوسف بزبان بردم ودیدم که بمصر — کرد در گور چنان ناله زلیخا که مپرس
رم چنان کرده‌ام از عالم کلفت که نکو — سر چنان خورده ام ازمردم دنیاکه مپرس

آتشا از اثر ناله جانسوز فراق
آتشی بر زدهٔ در جگر ما که مپرس

شب وصل است وچو خواهم که زنم لعل تو بوس — میطپد مرغ دل از واهمه بانك خروس
این توئی گام باین ناز گذاری بچمن — یا که در روضه رضوان بخرامد طاوس
حیله تا چند کنی ای فلك سفله‌دخیل — کس نداند بچه تدبیر شوی رام افسوس
چشم او بر صف دلها نگه انداخته است — یا شبیخون شه ترکان زده برلشکر طوس
هر کسی خسرو وقتست بکاشانه خویش — می‌نهند شمع بسر افسر زر در فانوس
درد عشق ای دل بیمار مداوا نشود — گر طبیب تو ارسطو بود و جالینوس
خیز وده باده که از قدس بجائی نرسی — گر رسانی بفلك زمزمه یا قدوس
گر غلط بسته بود قافیه از من بپذیر — که بود طبع مرا علم قوافی مانوس

آتشا غمچه خوری باده بدست آر که دهر
نه بجمشید وفا کرد و نه بر کیکاوس

حال دل از زنخش تا خط او بسته مپرس — سرچه بسته شدش مطلب سر بسته مپرس
شیشهٔ داشتم و خورد شد از سنك جفا — دیگرم نام ونشان از دل بشکسته مپرس
نیست حال چومنی قابل پرسش اما — گر ترا هست پسندیده و شایسته مپرس
گر نخواهی دلم از رشك چو فندق شکنند — حال غیر از دهن تنگتر از پسته مپرس
بس دلیران که فتادند در این ره بطلسم — منزل آن بت عیار ندانسته مپرس
از گل و لاله رسد بوی خجالت بمشام — دیگر اوصاف رخ یار از آن دسته مپرس
تاب تحریر و بیان قلم و زبان‌را نبود — شرح جانسوز فراق ازمن دلخسته مپرس
نام آن مغبچهٔ را که فروشد می عشق — دست از خون دلت تا نشود شسته مپرس
قصد پرسیدن احوال جهان‌دارم و مرك — ایستاده است وزند بانك که بنشسته مپرس
چنك آوازه می خوردن ما کرد بلند — بعد از این مشرب ما از کس آهسته مپرس

یك اشارت بهلاك تو شد از ابروی یار
باش آتش بهمان خوشدل و پیوسته مپرس



« ش »

چنان بدل اثر لطف میکند تیرش — که دل شکفته چو گل میشود زتاثیرش

نوید عمر ابد میدهد خدنگ ویم — مگر زچشمه خضر آب داده بر تیرش

حکایت لب او آنقدر بود شیرین — که خامه ام نی شکر شود زتحریرش

نشسته بر دل من یار آتشین روئی — که قلب آینه را آب کرده تصویرش

زبسکه قصهٔ زلفش مطول است ودراز — کم است صد شب یلدا برای تقریرش

مرا که کشت ودر آتش فکند ورحم نکرد — کراست زهره که پرسد چه بوده تقصیرش

بخواب آمده دوشم هزار دشت غزال — فدای چشم تو گردم چه بوده تعبیرش

زجوی کندن در بیستون بود پیدا — صفای باطن فرهاد و پاکی شیرش

بتی که سخت دل وتند خوی وسست وفاست
چگونه رام خود آتش کنم بتدبیرش

این شاه سواری که بود غمزه سپاهش — از جوشن جان میگذرد تیر نگاهش

از آتش رشك آب شود چشمه خورشید — افتد اگر از پرده برون روی چو ماهش

با گریه نشستم بسر رهگذر دوست — تا سیل سرشکم گذرد از سر راهش

رو زی نظرم گر بزنخدان وی افتد — چو بم دل صد یوسف گمگشته زچاهش

بر موی سفید ورخ زردم نکند رحم — چشم تو که پیدا بود از قلب سیاهش

حاجت نبود غمزه و لازم نشود ناز — صد دل بنگاهی شکند طرف کلاهش

تنها نه مرا شوق گدائی در اوست — کو آنکه نباشد هوس منصب و جاهش

این کوه تعلق که بود بر دلت آتش
بگذر زجهان تا که به بینی پر کاهش

چنان گرفت بدور جمال خط قلمش — که ترك بردن دل کرد زلف خم بخمش

سزد بخانه دل وسعتی ز جان بدهم — مبا د تنك شود جا بمیهما ن غمش

ببین که شیشه د لها چگونه میشکند — دمی که باد صبا زلف میزند بهمش

چنان بخسرو حسن تو خط شبیخون زد — که گشت لشکر ناز تو سرنگون علمش

بمیهمانی عشق تو زان زدم سر خوش — که چیده کاسه سر هـا بسفره کرمش

پلنگ دهر که درهم شکسته پنجه شیر — بود ز آهوی چشم تو احتمال رمش

دم از گدائی کویت زده است ماه تمام — چو یاد شاه جما لی مبین بچشم کمش

بزیر تیغ تو آید برقص وجان سپرد — کبوتری که بود آشیا نه در حرمش

چنان زسر دهان تو تنك گشته د لم — که در نظر یکی آمد وجود یا عدمش

نیوشد آتشت از لعل چشم ونرگس مست
اگر نگین سلیمان دهند و جام جمش

گر مدارا نکنم با دل شیدائی خویش — بایدم زد بکمر دامن رسوائی خویش

چون بزنار مبدل نشود سبحه خلق — غافلی ای صنم از زلف چلیپائی خویش

با چنین قامت رعنا بچمن گر گذری — میکند سرو سهی شرم زرعنائی خویش

هست پیش نظرم کعبه و بتخانه یکی — با خبر تاشده ام ازبت هرجائی خویش

بسکه دارد به بیابا ن طلب راهنما — مینماید که ملول است زتنهائی خویش

هرکجا ملك دلی بود گرفتی و هنوز هست مژگان تومشغول صف‌آرائی خویش
بجمالت که گرم افسر دارا باشد بنگاهی گندرم از سر دارائی خویش
بدو عالم ندهی یکسر موی خود را گر شوی با خبر ازعالم زیبائی خویش
سنگ خون گرید و فرهاد بفریاد آید
آتش ار دم نزند از شب تنهائی خویش

گر شود با خبر آن شوخ ز زیبائی خویش بنگاهی برد از دست شکیبائی خویش
از غروریکه بخوبان بتکبر نگره مینماید که خبیر است زیکتائی خویش
آهوی چین و ختا را بحقارت نگرد گر غزالم شود آگاه زرعنائی خویش
بخت بد بین که مرا ازنظرانداخته است ترك چشمی که خوردخون تماشائی خویش
ای سکندر منگر عاقبت دارا را تا بغفلت نزنی تکیه بدارائی خویش
خوش بود برسرسودای توازجان گذرم که بجان آمده‌ام از سر سودائی خویش
گر دهد عشق مرا سلطنت روی زمین اولین روز زنم سکه رسوائی خویش
چشم‌ازعلم وهنرپوش‌که چون بخت بخفت وای بر آنکه شود غره بدانائی خویش
چون بهر جا نگرم جلوه یار است آتش
پند دیگر ندهم بر دل هر جائی خویش

میروم سر بکف بمیدانش تا زنم گوی خود بچوگانش
کرده جائی‌مکان‌که مرغ خیال نرسد بر فراز ایوانش
عشق جائی‌مرا رسانده که مرگ صد خطر دارد از بیابانش
میخورد خون من بتی‌که هنوز دایه نگشوده لب ز پستانش
رستم ار دم زند زعشق کند ترك چشم تو تیر بارانش

لب من بهم بچسبد چو سخن کنم زقندش زحلاوتی که بخشد لب لعل تو شخندش
ز غرور کی ببیند شهد ای غمزه‌اش را بمیان لجهٔ خون رود از فر و سمندش
کشدار بدون‌جرمم ز خدنگ‌ناز صد ره ننهد ادب که گویم سخنی زچون‌وچندش
لب‌اوست آب‌حیوان خط‌سبزاوست خضرش رخ شوخ اوست آتش دل مابود سپندش
رخ آتشین اورا دلم آن سپند باشد که بسوزد و ز عزت نشود صدا بلندش
شده زلف بر رخ او متحرك از دو جانب
ز برای آنکه زحمت ندهد مگس بقندش

چو بینم یار دلها را بدوش زلف طرارش بخاطر آیدم دزدی که باشد شیشه در بایش
کجائی ای بت ساده که بی لعلت بط باده بود مرغی که‌خون دل روان‌باشد زمنقارش
چنان‌چید است حسن او بساط خودنمائی‌را که‌خورشیدازخجالت آب خواهدشد ببازارش
گل خورشید عالمگیر را پژمرده میبینم گمانم اینکه‌دورافتاده‌است ازطرف گلزارش
رسانیده است ترك من بجائی گرمی خودرا که‌خواهد شد دل‌آئینه آب ازعکس‌رخسارش
بنازم طبع سرشار حلاوت بخش آتش را
که طوطی میخوردشکر ز شیرینی اشعارش

اگر رسد بدلم میهمان پیکانش بجای مژه نشانم بدیده جانش
بیار باده که گیتی بباد خواهد داد اگر بدست دهی مسند سلیمانش
من آنزمان که بهشت آفریده شد گفتم که شرم روی تو خواهد نمود پنهانش

نشسته ام بسر سفرهٔ بدعوت عشق   که داغ بر دل خورشید می نهد نانش
شب فراق تو طولی کشید تادم صبح   که گشت چرخ برین پیرو ریخت دندانش
کشیده است بقصدم کمان و میترسم   که آفتی رسد از چشم بد به پیکانش
ز پشت گرمی آن چشم وحرص بردن دل   بهر نظاره بهم میزنند مژگانش
بمنزلی روم از سر برهنمائی عشق   که پای کعبه بسنك است در بیابانش
زبسکه یوسف دل اوفتاده بر سر راه   قیامتی است بیا در چه زنخدانش

سواد کلك تو آتش صبا بدیده دهد
سزد که نام نهی سرمه صفاهانش

نوشته کلك ملاحت بلعل خندانش   که هرکه جان ندهد برتووای برجانش
کند فرار سکندر چو تیر ازآب حیات   اگر خبر شود از شهد آب پیکانش
برای دیدن خود حاجتش به آینه نیست   زبسکه آینه رویان شوند حیرانش
صفای سینه بحدیست دلستان مرا   که چشم کور توان دید راز پنهانش
چنان نهاد دو لب برهم ازغرور جمال   که حرف خنده بودریك زیر دندانش

گر این غزل شودآتش سرود مرغ بهشت
روا بود که برقصند حور و غلمانش

شبهاکشم سپاه من ازاشك وآه خویش   خود را زنم بلشکر غم با سپاه خویش
شد بی رخت ز دل متفرق سپاه صبر   چون لشکری که گم بکنند پادشاه خویش
فرش ره تو چشم دل عاشقان بود   آخر زمرحمت نگهی کن براه خویش
با این چه زنخ نگری گر در آینه   بی شك که یوسف دلت افتد بچاه خویش
خواهی که بیش ازین نشود روزما سیاه   بگشای عقده از سر زلف سیاه خویش
شبها زبسکه افتم وخیزم ز درد عشق   بالله که گشته‌ام خجل ازخوابگاه خویش

از فن شاعری چه ثمر آتشا که من
چون خاك بهره‌ای نبرم از گیاه خویش

ماه چهارده شد مغرور بر جمالش   بنمای رخ که باشد هنگام گوشمالش
بگذر زجرم نرگس گرلاف زدزچشمت   گر سر بزیری وی پیداست انفعالش
گر کودکی کند طی یك روزدوریت را   پیری شود که گوئی باشد هزار سالش
تا بر کمان ابرو تیر کرشمه داری   گر خون خلق ریزی می باشد احتمالش
ساقی چه نوشد اردو در باده ریخت کامشب   پهلو بجام جم زد نه کاسه سفالش
از خط بخورد اورا اوراق جلوه برهم   شیرازهٔ شد آنهم از مصحف جمالش
گر آهوی تتاری بیند غزال ما را   خواهدگریخت تاچین ازشرم خط وخالش
چندانکه غوص کردم در بحر آفرینش   چندی نشد پسندم جز گوهر وصالش
امشب که هست فانوس ازوصل شمع مانع   پروانه گر نسوزد سوزد دلم بحالش
از ماه چارده روای نازنین مپوشان   تا بیند و بداند نقصان بود کمالش
بیرون شدن زدنیا سهل است آتش اما   بیرون نمیتوان شد از عالم خیالش

روز جزا که جوید هر مجرمی شفیعی
من رو بکس نیارم الا علی و آلش

اگر آن نوش دهان لب شود از هم بازش | خنده بر عیسی مریم زند و اعجازش
گر چنین خط دهدش جلوه بگلزار جمال | میشود عاقبت حسن به از آغازش
آنقدر سینه مصفاست دلارام مرا | که نهان از نظر خلق نگردد رازش
گر بدام تو گرفتار شود مرغ بهشت | کند آن ذوق که از یاد رود شهبازش
غنچه گر لاف زدت از دهن تنگ مرنج | که نسیم سحری مشت نماید بازش
کرده با میکده نزدیک چنان چشم توام | که چوخم جوش زند میشنوم آوازش
چون خرامد بزمین گر بحقیقت نگری | سر خورشید بود در خور پا اندازش
تکیه دیگر مزن ایچرخ بخورشید منیر | ماه من بین وخجالت‌کش ودور اندازش

مطرب آتش گر از این بیت زند راه عراق
سعدی آهنگ صفاهان شود از شیرازش

زلف تو بیدار بود بخت بلندش | زین ماه که طالع شده از خم کمندش
من مست وقدح درکف ومعشوقه درآغوش | زاهد شده آگاه لب ازرشوه ببندش
زد لاف هلال مه نوزان خم ابرو | لازم بود ایچرخ کهن دادن پندش
وصف لب شیرین شکر بار تو روزی | گفتم برقناد و شکستم دل قندش
دودی است سپهر وشرری چند نجومش | از مجمر عشق توکه دلهاست سپندش
از عشوه کشد لشکر و با غمزه زند تیر | آن خسرو خوبان که بود ناز سمندش
چون پادشه حسن بود گر بپسندد | میخوانم ازین بعد گل شاه پسندش

آتش بود آن ذره که بر مهر جهانگیر
گیرد سر ره گر کنی از خاک بلندش

گر شانه زند چنگ بگیسوی بلندش | دلهای تنگ حوصله در هم شکنندش
گیرد زهلال مه نو باج شرافت | آن گردکه بالا رود از لعل سمندش
زین دست که خط یافته برآن لب شیرین | محروم شود طوطی اندیشه ز قندش
تا دل چو صدف گوش بود باده بیاور | تا از لب پیمانه دهم گوهر پندش
دیوانه شد است از غم بالای توشمشاد | انگونه که پیدا بود از قد بلندش
برصورت دیوار دهد عکس لبت جان | تا سایه گیسوی تو گیرد بکمندش

آتش نکند دوری از آن لعل شکربار
چون نی بیری بند اگر از سر بندش

چمن امروز از پیش‌است دامنگیر ترخارش | چه بازی کرده آیا چرخ با مرغ گرفتارش
بباغی‌آشیان دارم‌که هرگل راست‌صدگلچین | بجای خار روید چنگل شاهین ز دیوارش
دهد پرویز امان شبدیز وهمش‌کوهکن راکی | که‌گلگون چهرشیرین بوسدولعل‌شکربارش
تابروکرده چشمت روگدانم شسته دست ازاو | وگرنه ازچه رو باشد بسوی قبله بیمارش
و پنداری بود فرهاد اندر بیستون زنده | که اینسان نقل مجلسهاست شیرینی گفتارش

الهی رونق بازار حسنش را چنان بشکن
که غیر از آتش ومن دیگری‌نبود خریدارش

در طریقت آشنا با کعبه و بتخانه باش | چون رسیدی برمراد از خویش هم بیگانه باش

در ره مقصود بگذر زاختلاف کفر ودین هر کجا بینی چراغ روشنی پروانه باش
یا چو بلبل در هوای گلرخی پرواز کن یا چو مرغ خانگی پابست آب ودانه باش
گرسر پیوند دل داری به آن زنجیرزلف عقل را ازسر برون‌کن بعدازین دیوانه باش
شاهد دنیا اگر چون جان درآغوشت کشد تکیه برمهرش مزن ور میزنی مردانه باش
تا ترا باز اجل ازاین چمن نگرفته است عازم پرواز چون مرغ لب دندانه باش
گر زجور آسمان صدچاك خواهی سینه‌را در مقام موشکافی مدتی چون شانه باش
ایکه خواهی خنده‌روباشی بدوران‌همچوجام در کمین بوسه از لعل لب جانانه باش
خم بودکنجی که یاقوت روان می دراوست گربجان مشتاق‌آن گنجی زدل ویرانه باش
چون شب‌آدینه می‌را با دهن تلخی خورند با خیال جمعه خوش چون‌طفل مکتبخانه باش
گرنمیخواهی‌شوی چون سبحه دست‌آویزشیخ از شراب معرفت لبریز چون پیمانه باش
تا نفس میباشدت غواص دریای وجود در تلاش جستن آن گوهر یکدانه باش

آشنا دیك دو سودا در سری ناید بجوش
با خدا گر آشنا باشی ز خود بیگانه باش

چنان شدم زمی عشق درازل مدهوش که تا ابد چو سبو بایدم کشید بدوش
ازآنزمان که صبا زد بتار زلف توچنگ بود زرشك چونی بند بند من بخروش
چنین که خط تو روید اگر محل‌گذرد کشد عذار ترا نرم نرم در آغوش
بحیرتم که گل و لاله چون نمیدانند که عهد حسن تو بارند باغ را بردوش
ز نقد جان نتوان دم زد اندرآن بازار که گوهر غم عشقت شود خرید وفروش
حلاوت لب لعل تو گرمئی دارد که خون جام زبوسیدنش فتد درجوش
چگونه شور تو ماند نهفته در سرمن که بر محیط حبابی نمی‌شود سرپوش
ازآن سبب زده آئینه تکیه بر دیوار که روی‌خوب ترادیده‌است ورفته زهوش
عجب که موسم گل توبه ازشراب دهند مرا که موعظه چنك جا گرفته بگوش
بیار باده که برجام جم نوشته شده‌است مکن اراده آزار خلق و باده بنوش
مراست طبع سلیمی که گر نسیم شوم چراغ بیوه زنی را نمیکنم خاموش

چنین که شد سخن آتش بلند کردهٔ تو
روا بود که کنند جا بروی دست سروش

رسانده کار بجائی حلاوت دهنش که نقل مجلس‌شیرین لبان بود سخنش
چو رشته که رود از میان لعل برون سخن زتنگی جا میگریزد از دهنش
بسان ابر بهار اشك بهر آن بارم که گرد خط بنشیند بگرد یاسمنش
اسیرگشتن هاروت در چه بابل کنایتی ز دل ماست در چه ذقنش
حدیث ظلم هلاکو و فتنه چنگیز اشارهٔ بود از نرگس سیه شکنش
مرا توجه خاطر بشهر خویش خطاست غریب کوی تو از یاد میرود وطنش
شهید خنجر ناز تو از حرارت عشق عجب مدار گر آتش برآید از کفنش

نشسته بلبل جانم بشاخسار گلی
که خلد برك خزانی‌است آتش از چشمش

زلف تاگشته پریشان بعذار چومهش صبح روزش شده زنجیری شام سیهش

بزم ما برتری از چرخ از آنرو دارد
که قرین باد وهلال است مه چاردهش

سرمهٔ دیده جان باشد وا کسیر وجود
مگذارید که بر باد رود خاك رهش

چشم نرگس کشم از گلك غیرت بیرون
تابان چشم خمارین نکنی مشتبهش

گفته جان گیرم و بوسی بفروشم ایدل
تا نگردیده پشیمان بستان و بدهش

خیزوبر سبزه بکش رخت که از لطف نسیم
گل چنان آمده دررقص که افتد کلهش

تیری از شعشعه جام بزن بردل چرخ
تا ننازد دگر این سفله بخورشید ومهش

تا نگیری زاجل خاتم زنهار مپرس
که کجا رفت سلیمان وچه شد بارگهش

ترسم آخر زشبیخون زدن لشکر خط
کشور حسن تو مغلوب شود پادشهش

شاه ترکان که زدی گوی شجاعت بکجاست
تازند چشم تو بر خاك ز تیر نگهش

دل که از حیرت آن سیب زنخدان شده آب
کوچه خواهد شدن آتش اگر افتد بچهش

یار هرجائی من گشته چنان چهره عیانش
که توان داد بکور ازدرو دیوارنشانش

بسکه ترسیده ام ازدیده ناپاك حسودان
نتوانم که ببینم شده نرگس نگرانش

بدهانش ندهد ره سخن مهر و وفارا
هیچکس نیست چومن باخبرازراز نهانش

در هوای چمنی سیر کند بلبل عشقم
که زند طعنه بگلزار جنان برك خزانش

بسکه دردیده فتاداست نکو عکس رخ او
حیفم آید که دهم جای در آئینه جانش

آنکه چون آب روان تشنه بخونست دلم را
دل بشمشیر بود تشنه تر از آب روانش

میرود ناله کنان تیرچوازشست وی افتد
میخوردخون که چرادورشدازدست کمانش

میزند شمع دم ازسوز نهانی من آتش
کشدم غیرت عشق ار نکنم قطع زبانش

گل خورشید بود گرم از آن بازارش
که کند نرگس چشمت نظری درکارش

گل که از بازشدن بسته شدش بارجمال
بیند ار روی نکویت بگل افتد بارش

مگر از روی توشرمنده بود مهر منیر
که بر درنك بهر صبحدم از رخسارش

آنقدر بارغمم بردل ازاین کهنه سراست
که اگر گریه کنم سیل کند دیوارش

زاهد اسبحه اگر تنگدل ازدست تونیست
سببش چیست که صد عقده بوددرکارش

چون به آخر نرسد قصه آنز لف دراز
خوشتر آنست که پیچیده شود طومارش

بسکه پرواز کندطوطی جان ازچپوراست
بوسه را ره نبود بر لب شکر بارش

رفته در خواب وبود دزدی بوسی هوسم
بخت بر گشته من گر نکند بیدارش

تاترا کشته جدا ازلب چون چشم خروس
بسط می خون جگر میچکد ازمنقارش

اشك گلگون چکد از خانه آتش پس از این
بسکه در خون جگر غوطه زند گفتارش

تا آشنای چشم خود رخسار گلگون کردمش
اشکم چنان بیگانه شد کزچشم بیرون کردمش

قمری گذشت ازسروو کردآهنك لب بوسیدنم
درهرچمن آغاز وصف ازقد موزون کردمش

چون کرد دور آسمان در بحر غم مستغرقم
من هم زاشك لاله گون فلك یم خون کردمش

چون نسبت روی ترا دادم بماه چارده
دوش اززمین تاآسمان ازخویش ممنون کردمش

دوش آن دریکدانه را چشمم چنان مشتاق شد
کز گریه تاوقت سحر غواص جیحون کردمش

باری که سرو قامتش بگذاشت بردوش دلم　　دادم بکوه و پشت خم چون بید مجنون کردمش

آن دختر خورشید رو کز رز گرفتم پیش از این　　در دور چشم مست تو از خانه بیرون کردمش

چون حوض گیتی را تهی ز آب مروت یافتم　　چشمی که بر آن داشتم فوارهٔ خون کردمش

عمری بگردش شد تلف در جستجوی لیلیم　　تا آنکه پیدا عاقبت درچشم مجنون کردمش

آتش فراق یار را با برق گفتم شمه‌ای
هم سوخت هم نابود شد ازبسکه محزون کردمش

آنکه می از جام جم داد دوش　　بود چو ضحاک دو مارش بدوش

پیشه خود مستی و دیوانگی　　هر که کند صاحب عقل است وهوش

در ره کویت ز ضعیفی مرا　　سایه بود بار گرانی بدوش

گوهر اسرار نیابی ز عشق　　تا نشوی همچو صدف جمله گوش

شب شود از نور تو روشن اگر　　شمع صفت سوزی و باشی خموش

رتبه آن کوکه زند آسمان　　بوسه بخاک قدم می فروش

در ره عشق از خطر ایدل مرنج　　تا بودت جان تو در این ره بکوش

از کنه اندیشه مکن آتشا
زانکه بود فضل خدا جرم پوش

بمیرم من اگر بینم خرامان در گلستانش　　زرشک سایه گلها که می افتد بدامانش

اگر ایدل نمیخواهی خوری تیری بتاریکی　　چو در آن زلف بگذشتی مشو غافل ز مژگانش

عرق بنشسته بر مژگان انترك کمان ابرو　　حذر ایدل کن از تیری که دارد آب پیکانش

اگر نقش نگین سازند نام لعل جانان را　　نگردد هیچکس لایق جز انگشت سلیمانش

بجای جقهٔ شاهی زند خورشید را بر سر　　بدست آسمان افتد اگر جاروب دربانش

نشاید خضررا بر خاك پای او قسم دادن　　مگر وقتی که می‌باشد وضو از آب حیوانش

ز شمشیر مه نو آسمانش میزند گردن　　اگر خورشید سر بیرون کشد از خط فرمانش

بعزم قصر ناز او پر دگر مرغ اندیشه　　بشام روز محشر میرسد بر پای ایوانش

قلم اندر بیان نی گردد و شکر فرو ریزد
چو خواهم آتشا شرحی دهم از لعل خندانش

کجا دل میتواند کرد سیر روی نیکویش　　که تا شام ابد بیرون نیارد سر ز گیسویش

هزاران فتنه پیدا ر باشد در کمین من　　توانم چون دهم دل را نجات از چشم جادویش

چو آن کودك که بیند در شب تاریك دزدی را　　طپد در چین زلفش دل ز بیم خال هندویش

نشاید خواند چشم آن نرگس جادو که من دیدم　　که گوئی می زند ترکی بیاد طاق ابرویش

ندانم حالت دلهای خونین آنقدر دانم　　که چنگ شانه رنگین میشود در تار گیسویش

گواه طالع برگشته‌ام این بس که آن مژگان　　نمی باشد سری با من بقدر یك سر مویش

دل آتش ز غیرت آب شد تا کی توان دیدن
که پیش دیده بنشیند عرق بر دامن رویش

چو خوش باشد دهد کام دلم لعل شکر خندش　　که این بیمار قوتی نیست غیر از شربت قندش

اگر شب مایه راندن نمیشد آن سیه رورا　　ز رشك سایه میمردم که بودی با تو پیوندش

چمن تازد ز نرگس با تو گر لاف همچشمی　　بخود باد خزان پیچید تا از چشم افکندش

زنرمی گرچه بر رویش نگه را پای میلغزد ز سنگینی دل باشد مثال کوه الوندش
مرا باشد چه حد آنکه جانسازم فدای تو فدای آن پدر گردم که باشد چون تو فرزندش
چنان آتش دلم را با غم جانانه خو باشد
که گردر خواب کس آید نشاید دید خرسندش

گر گذار افتد پس از صد سال بر خاک منش خیزم ازقبر و کنم رقص و بگیرم دامنش
عاشقانرا تا قیامت آنچه باشد سر نوشت میتوان چون آب خواندن ازبیاض گردنش
گر شود صد یوسف ایجاد از طفیل حسن او در حقیقت کم نگردد خوشه ای از خرمنش
آنکه عمری درفراقش دیده خون دل گریست حال می بینم که باشد خلوت دل مسکنش
میکشد سر در گریبان فلک مهر از حیا چون دمد ماه جمال از مطلع پیر آهنش
ماه نو را جا دهد گردون بچشم آفتاب گر شود آگه که میماند بنعل توسنش
آه گرم من که آتش میگدازد سنگ را
هیچ تأثیری نبخشد بر دل چون آهنش

دل دیوانه ما بود چنین تقدیرش که تو برپا زسر زلف زنی زنجیرش
با که این نکته توان گفت که خون دل خلق خورد طفلی که لب آلوده بود ازشیرش
بسکه چشم ودل وجان گشته زعشاق هدف هست مشکل شود آن ترک خطا یک تیرش
چه غم اردست تو بردامنش ایدل نرسید گریه کن تا که شود اشک تودامن گیرش
زاهد از قبله ابروی تو رو تافته است مفتی عشق بیاید که کند تکفیرش
شیخ در حلقه رندان زده می دم نزنید تا کند مستی و معلوم شود تزویرش
همچنانی که جوانی مرا داد بباد دود تریاک امیدم که بسوزد پیرش
خواب دیدم که شکر ازعدم آمد بوجود آن دهن خنده زد وگفت بمن تعبیرش
شده آتش نه چنان از غم هجر تو نزار
که توان خامه اندیشه کشد تصویرش

چنان نازک بدن باشد که گر آرم بگلزارش بیا از سایه مژگان بلبل میرود خارش
نمیدانم لطافت تا چه حد است اینقدر دانم که شد جای نگه تبخال بر لعل شکر بارش
زپشت کوه آرد صبحدم خورشید سر بیرون بدین امید کاندازد نگه بر ماه رخسارش
مسیحای لب جانان که سازد مرده را زنده ندانم چون نمی بخشد شفا برچشم بیمارش
نه تا جان دربدن دارم مقیم کوی او باشم که خواهد گشت خاک من پس از من خشت دیوارش
چنان کرده است لعل اوبساط جلوه را رنگین که یاقوت از خجالت آب میگردد ببازارش
بزلفش آنقدر دل بر سر هم جای بگرفته که کار سبحهٔ صد دانه می آید زهر تارش
سر و کار دلم افتاده با گیسوی پرکاری که باآن موشکافی شانه وامانده است درکارش
وفا داری ببین کافکنده وقتی یک نگه برمن هنوزم هست برباد وبجان هستم نگهدارش
طبیبا بر خلاف توکه از بیمار گیری خون بتی دارم که گیرد خون زمردم چشم بیمارش
کشی بردوش آتش تابکی بار گران جان
اگر عقلت متم اکنون بپای یار بسپارش

زلف شبگرد توگر سر کشد اینگونه زدوش ماهرا طوق بگردن کند و حلقه بگوش

کشدم دوری چشم تو خدا را مپسند
تا بعمرم نفسی مانده ز من چشم مپوش

گر چنین خوار شود عمر جمالت گل سرخ
باد رغبت نکند تا کشدش در آغوش

دل که از ناله چو بلبل دمی آرام نداشت
روی زیبای ترا دید و چو گل شد خواموش

ماه ازهاله کند طوق بگردن که تورا
گوید ایخواجه غلامم بخرم یا بفروش

سنك مات ازدل سخت تو شد اندر شب هجر
گو گرفتاری من دید و نیامد بخروش

عمرامشب شود ایکاش چو زلف تو دراز
تا دهم موی بمو شرح پریشانی دوش

تا که نرگس شده آگاه از آن چشم خمار
دیده بر روی زمین دوخته ورفته ز هوش

خم بجوش آمده باید در میخانه ببست
تا که دیگ طمع شیخ نیفتاده بجوش

جام گوید سخن از دور جم ووای بمن
که چو مینا بودم پنبه غفلت در گوش

گرمی مهر بود از فلك سفله که هست
دیگ سردی که نیاید ز برای تو بجوش

پیر میخانه گر آتش بودت بر سر لطف
می خور و آبحیات از قدح خضر منوش

ازحلاوت شده دلچسب چنان وصف دهانش
که رسد جان بلبم تا ز دل آرم بزبانش

می زند طعنه ز رفتار بطاوس بهشتی
بلکه طاوس بهشت است بحسرت نگرانش

ترسم آزار رسانم ز لطافت بدنش را
اگر از دور دهم با سر انگشت نشانش

چشمش از مژه به پیوسته باروی چه سازم
که بود ترك خدنك افکن وسخت است کمانش

در شگفتم که چرا شد دهنش نقطه موهوم
آنکه از سینه صافست عیان راز نهانش

من ترا یار نخواهم ز بی عشرت دنیا
کاشنای تو نیرزد بجوی هردو جهانش

ره نوردی که بصحرای محبت شودت گم
بسکه اندر طرب آید رود از یاد مکانش

کنمش دست کمر دور میان زان سبب آتش
که اگر دست دهد تنك بگیرم بمیانش

بسکه تیرم زده بردل مژه برهم زدنش
جرئت بوسه ندارم که زنم بر دهنش

عاشق آنست که چون غنچه پیکان تودید
جان شود بلبل وپرواز کند از بدنش

چین زلف توشکسته است چنان قیمت مشك
که جهان گشته فراموش ختا و ختنش

آنچه با شیشه جانم دل سنگین تو کرد
خامه را سر شکنند گر بنویسم سخنش

گر نه در باغ گذر کردهٔ ایگلبن ناز
گل چه رو داده که صدچاك بود پیرهنش

آسمان حلقه چشم است که گیسوی ترا
دیده ازدور بنظر بسته بچین وشکنش

باغ رخسار ترا هست مقامیکه رواست
آب ازچشمه خورشید خورد یاسمنش

دل سنگین تو ای خسرو شیرین حرکات
بیستونی است که افتد ز کمر کوهکنش

دیده ام تا که دو یاقوت لب لعل ترا
برغمش جان دهم وزنده شوم ازسخنش

چرخ در وصف جمال تو دم ازعجز زند
گرچه ازماه گذارند زبان در دهنش

زاهد ازسبحه شماری بودآن کهنه حریف
که برد هستی ما پشت هم انداختنش

شمع من گرچه بود ساکن فانوس حجاب
کور باد آنکه نه بیند بهزار انجمنش

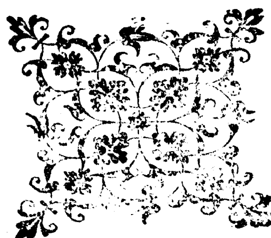
شادم ازلطف نی آتش که کمر بسته چه خوب
تا کند با خبر از نالهٔ جانسوز منش

گر دهد دست که پیمانه ببوسد دهنش — با وجودیکه جماد است دمد جان بتنش
دل بزندان غم یوسفی افکنده مرا — که بود جان جهان تشنهٔ چاه ذقنش
بسکه دل زاهل نظر گاه تماشا شود آب — سرو نازم نشود تشنه باران چمنش
بیستون خم شد و بر دامن خود دیده بدوخت — تا به بیند که چه آمد بسر کوهکنش
دل چنان سوخت مرا از اثر آتش هجر — که رسد بوی کباب بمشام از سخنش
هیچم آید بنظر گر چه بود امر محال — گر در آئینه دمد غنچه زعکس دهنش
از زبردستی زلف تو مرا نیست شکست — گر کنند حلقه بگوش دو جهان یك شکنش
پیش ازاین خون جگر شیشه نمیریخت ز چشم — گرد یاد لب میگون تو همچشم منش
سر من از هوس مقتل عشق تو بدوش — چون غریبیست که افتد بخیال وطنش
کشته عشق تو در گرمی خونش اثریست — کاحتمال است شود برق و بسوزد کفنش
خم ابروی تو در باغ اگر تیغ کشد — غنچه گیرد سر خود را که نیفتد ز تنش

این چمن را صفت گرگ گر آتش نبود
یوسف گل شده خونین ز چه رو پیرهنش

ایکه در لعل لبت تعبیه شد چشمهٔ نوش — جان من آبحیات از لب این چشمه بنوش
گفتم از جام شوم سرخوش و گیرم ز تو کام — جام چون چشم ترا دید چو من رفت ز هوش
چون ترا ماهی افتاده بشستم مپسند — که فراقت کشد از گریه مرا آب بگوش
گر گل اینست که درباغ عذار تو شکفت — عجب از بلبل تصویر که نا ید بخروش
نیست از مستی من دور بچشم تو قسم — گر کشندم چو سبو مغبچگان دوش بدوش
شمع رخسار ترا دیده و حیران شده ام — که چرا مشعل خورشید نگردد خاموش
بر رخش کن نظر و شرم کن از گفته خویش — ایکه گفتی دو جهان را بنگاهی مفروش
خوب شد شور جنون از سرم افکند کلاه — تا دگر بر سر کارم نگذارم سرپوش
نغمهٔ چنك اثر زان بدل شیخ نکرد — کاهرمن را نبود رتبهٔ الهام سروش
گر شده گوشه نشین خورده مگیرید که داشت — قصد رسوائی من طفل دل بازیگوش

ایکه را نی سخن از هجر و صبورم طلبی
چنگ بر چنگ زنی تا کی و گوئی مخروش

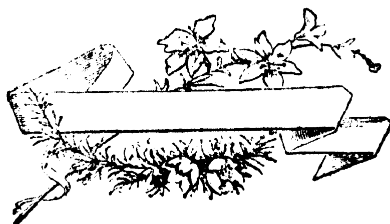


« ص »

دل کند در حلقه آنزلف عنبر فام رقص
ای عجب این مرغ زیرك میکند در دام رقص
میشود لرزان دو زلفش در بر ابرو به بین
چون کنند این کافران در مسجد اسلام رقص
هر تنك ظرفی ندارد طاقت رطل گران
از می صافی فتد در صوفیان جام رقص
مرك باید دفع های و هو کند بیما یه را
سوخت چون اسپند از آتش گردش ایام رقص
تا نگردم کشته از تیغش نیایم در طرب
هست بیدردی کند گر عاشق ناکام رقص
روز روشن سوزش وعشاق باشد در حجاب
زان کند پروانه در گرد چراغ شام رقص
آتشا مادرد مندان رابعشرت نیست کار
در بر اهل مصیبت هست چون دشنام رقص

فصل بهار آمد و افتاد جان برقص
میخواره اوفتاد ز پیر و جوان برقص
گل پیرهن درید و شقایق کله فکند
آمد ز اعتدال هوا گلستان برقص
از نشانه طبیعت این فصل دور نیست
گر چرخ مست گردد وخیزد جهان برقص
دردشت صوت صلصل ودراج کرده است
کاریکه آمده است زمین وزمان برقص
از لحن عندلیب شود زهره چنك زن
در نغمهٔ تذرو فتد آسمان برقص
در موسمی که شاه و گدا رقص میکنند
بر خیز آتشا تو هم از آشیان برقص

تنها نه از وصال توافتاده جان برقص
در سینه هم فتا ده دل نا توان برقص
زان نشانه که گردش چشمت بکار زد
تا روز محشر ازطربست آسمان برقص
آنجا که مرغ تیر تو پرواز میکند
آید مثال طایر بسمل نشان برقص
اینسان شود گر آن بت ترسا سرود خوان
بر فرق پیر دیر فتد طیلسان برقص
گر دیده ای بمجمر آتش سپند را
افکنده است روی تو دلرا چنان برقص
میخواستم که شرح وصالش رقم زنم
آتش فتاد کلك من اندر میان برقص



« ض »

من کی کنم وصال تو با حوریان عوض | دوزخ چه کس گرفته که بخشد جنان عوض
هرکس حریص ساخته در قتل من ترا | بخشد خداش زندگی جاودان عوض
حسنت رسانده کار بجائی که دور نیست | با آفتاب اگر کندت آسمان عوض
از دل غم تو کرده برون صبر و تاب را | مهمان در این سرا شده با میزبان عوض
هندوی خال او بفروشم اگر مرا | بخشند یادشاهی هندوستان عوض
از اشتیاق ابروی او آه می کشم | خواهم که تیر خویش کنم با کمان عوض
یوسف بسیم قلب فروشی نه کار ماست | ایدل متاع عشق مکن با جنان عوض
گر صد کتاب شعر کریمان عهد ما | گیرند کی دهند یکی قرص نان عوض

بخت هما بلند تر از بخت آتش است
بااینکه داد تاج و گرفت استخوان عوض

گر کند مه روشنی زان چهره منظور قرض | میتواند داد بر خورشید رخشان نور قرض
ای بهشتی رو اگر در روضه رضوان روی | جای دارد گر لطافت از تو گیرد حور قرض
کی توانند شد خلاص از چنگل باز قضا | گر کند بال و پر سیمرغ عصفور قرض
چون چنار از آتش دل گر بسوزم خوشتر است | کز چراغ دیگران سازد چراغم نور قرض

بسکه شهرت کرده ام در قرض دادن آتشا
دور نبود تاك اگر خواهد زمن انگور قرض

« ط »

شیخم نوشت دوش بترك شراب خط | گفتم بود محال نوشتن بر آب خط
کس را فزون ز طاقت خود حق باده نیست | جمشید از آن کشیده بجام شراب خط
هر خون دل که بی تو خورم گر خطی کشم | بیرون بیکدقیقه رود از حساب خط
در روزگار حسن تو با ناخن شعاع | از شرم میکشد بزمین آفتاب خط
خواهد کشید شرح من و ترك چشم تو | بر قصه سیاوش و افراسیاب خط

گر شرح بیقراری آتش رقم زنم
چون مار روی نامه خورد پیچ و تاب خط

از بسکه سر زند برخت با شتاب خط | ترسم که ملك حسن تو سازد خراب خط
بر روی نوخط تو کنون نیست این عرق | بر کنده قصر حسن تو تا روی آب خط
بر داشته است بهر دعا هر دو دست را | کز آتشین رخ تو نبیند عذاب خط
از بسکه دور باش جمالت بود غیور | سر میزند ز روی تو با اضطراب خط
دیگر سمند ناز تو جولان نمی کند | گویا نشد جمال تورا خوش رکاب خط
طوطی ز پهلوی شکرستان نمی شود | اینسان که شد بدور لبت کامیاب خط
در موضع لطیف تر از برك گل که یافت | کرد از برای خود برخت انتخاب خط

دیگر حساب عیش مکن آتشا که یار
از خط ترا کشید بدور حساب خط

«ع»

تا در این محفل زبان آتشین دارم چو شمع — از زبان آتشین خود در آزارم چو شمع

گر زنند صد بار شمشیر محبت سر مرا — باز از شوقت سر دیگر برون آرم چو شمع

صبر و تسلیم و خموشی گریه و سوز و گداز — تا که هستم هست با اینها سر و کارم چو شمع

مزد خاموشی من این بس که در هر انجمن — محرم اسرار مردم در شب تارم چو شمع

از چراغ اهل دل کسب فروغی میکنم — تا رسد وقتی ضیا بر چشم حضارم چو شمع

بسکه برگشته است بختم خواهدم گردن زدن — هر که را اندر برابر سر فرود آرم چو شمع

بی بصیرت گر کند ایراد بر شعرم چه باك — زانکه پیش کور نبود قدر و مقدارم چو شمع

بسکه باشم مستعد دادن جان بهر دوست — هر نسیمی میتوان سازد سبکبارم چو شمع

رو بخواب مرگ ای دشمن ز رشك آنکه من — میرسد بر خلق فیض از بخت بیدارم چو شمع

روزها خاموشی و شب سوختن کار من است
تا که آتش از وجود خود اثر دارم چو شمع

«غ»

زان جلوه که کرده گل روی او باغ — تا روز حشر بر جگر لاله هست داغ

از رشك اینکه نام ترا بشنوم ز غیر — نگذاشت غیرتم که ز کس گیرمت سراغ

رخشنده عارضش دهد از زیر چین زلف — آن روشنی که در دل شبها دهد چراغ

ای آنکه منع من کنی از دیدن رخش — بلبل چگونه چشم بپوشد ز طرف باغ

بر رغم آن گروه که دارند زهد خشك — از می بکوی میکده تر میکنم دماغ

ما را چه غم که کاسه سر خاك میشود — ساقی بچشم خویش پر از باده کن ایاغ

آتش فتاده درخم گیسوی او دلم
مانند بچه صعوه که افتد بچنگ باز

«ف»

عشق من حمل اگر کنی بخلاف — تیغ عاشق کشی بکش ز غلاف

رو نمی تابمت ز مقتل عشق — گر بمن تیر بارد از اطراف

گرد کوی تو نیست جای نگه — بسکه خیل ملك کنند طواف

زال عشق از جمال یوسف من — گم کنند دست و پای خود چو کلاف

نگه و هم میخورد لغزش — بر عذار تو بسکه باشد صاف

تو نباشی حریف عشق آتش
بعبث اینقدر بخویش ملاف

لیلی بیکطرف غم جانانه یکطرف — مجنون بیك طرف من دیوانه یکطرف

زاهد ببین ز سبحه و تحت الحنك چسان — افکنده دام یکطرف و دانه یکطرف

زاهد تو رو بمسجد و من میروم بدیر — آن خانه یکطرف بود واین خانه یکطرف

مردم ز رشك چند ببینیم زنند چنگ — باد صبا ز یکطرف و شانه یکطرف

ین گرمی بساط مکافات را که شمع — خود یکطرف بسوزد و پروانه یکطرف
زلفش زدست رفت دل از سینه‌ام گریخت — زنجیر یکطرف شد و دیوانه یکطرف
از دور چرخ ناله کنم یا ز خال یار — آن اسیاب یکطرف و دانه یکطرف

باشیم آتش از پی بوسیدن لبش
من یکطرف بگردش و پیمانه یکطرف

گر زلف کرده کعبهٔ کوی تورا طواف — ایمان وکفر را ز چه رو باشداختلاف
عنقای عشق من بهوای تو پر زند — گر پر شود زخیل پری قاف تابقاف
چینی است‌زلف او که خیالش کشدمرا — در آن ره دراز که آهو فکنده ناف
تیغ وصال خسرو حسنت مزید باد — اما بشرط آنکه برون آید از غلاف
خطش که موی‌نرم بچشم آمدی‌نخست — ترسم که رفته رفته شود سیم تلگراف
این‌جذبه که در لب یاقوت رنگ‌تواست — پیمانه را بدور دهانت دهد طواف
از بوسه‌چون جوان نشوم من که‌میشود — درد ته پیاله ز عکس لب تو صاف
آوخ که گیسوی تو نیابد بدست من — تا بردلم چوشانه نینداخت صد شکاف
ماه تمام روی بنقصان از آن نهند — کز تابش جمال‌تو وقتی زده است لاف
هر گل بود دهانی وباصد زبان کند — روی ترا بخوبی و یکتائی اعتراف
در جلوه گاه یوسف حسنت بودسپهر — زالی که‌باشدش بکف ازکهکشان کلاف
غافل ز آه و قامت خم گشته ام مشو — کز این کمان وتیر کنم بافلك مصاف

آتش مزن ز سوز نهان دم که کلك عشق
خواهد نوشت نام تو در دفتر خلاف

تیر کرشمهٔ تورا هر که نشد بجان هدف — عمر عزیز خویش را بیهده میکند تلف
کی بوجود آورد همچو تو پاك گوهری — گر کند آفتاب را گردش آسمان صدف
چشم تو جای می خورد خون دل‌تمام را — گر بحضورت از پری بسته شود هزار صف
گل که بعشوه میدرد پردهٔ عندلیب را — در ره اشتیاق تو پا بگل است وسربکف
دم ز هلاك عاشقان تیغ توزد برای چه — تیر دعای انگروه از نرسیده بر هدف
جز تو که بسته دهن داری وساده چهرهٔ — سرو که دیده باثمر ماه که دیده بی کلف
دختر رز که حرمتش بر همه واجب آمده — ازچه خورند خون وی این پسران ناخلف
نوش لبی که نرخ جان کام دلی ندادیم — تا که‌خطش دمیده شد بوسه فروشدم‌سلف
بسکه مدد بخوی گرم از رخ آتشین دهی — آینه آب میشود با تو اگر شود طرف
تا که ترا زلعل لب جام گرفته کام دل — برمی ناب میزند خنده مدام از شعف
تا رخ دلستان من باز نکرده مشت تو — غره مشو برنك وبو ایگل سرخ بی‌شرف

کیست فلك که آتشا دم زندم زدشمنی
تا شده تکیه گاه من دوستی شه نجف



« ق »

بادست ما کند سر زلفت گر اتفاق ز نجیر میزنیم بپا ی شب فراق
دل بی سبب نکرد ز رخ قصد ابرویت بود آفتاب گرم وروان شدبزیر طاق
شمشیر ابرویت که بود در حساب جفت باشد برای ریختن خو ن خلق طاق
زد پشت پای بر زر قارون وعمر نوح جان داد هرکه در ره آنماه سیم ساق
تا خط تو را بصفحه رخسار سر زده از تیغ غم دلم چو قلم دیده است فاق
آهن کشیده نعره وخون گریه کردسنك در هرکجا که دمزدم ازشرح اشتیاق
میخور بیانك چنك ونگهدار پاس وقت تامیزند بکام تو دوراین کهن رواق

تنها نگفتم این غزل تازه آتشا
گفتیم ما و ذوقی و دهقان باتفاق

هر کس که خورد شربت آبی زجوی عشق تا حشر خاکسار تو باشد بکوی عشق
هر چند چاك سینه من بخیه گیر نیست باری امید ها ست مشامم ببو ی عشق
هر گل ببوی دوست مرا گشته رهنما تا آشنا شده است مشامم ببوی عشق
با اینکه صیت عشق زگر دون گذشته است عشق ملك هنوز ندیده است روی عشق
هر سبزه طوطئی است ببستان روزگار کاو را زبان حال بود گفتگوی عشق
آنزلف تابدار که من دیده ام بچشم می بندد آسمان و زمین را بموی عشق
می خور که خورد صدچو سکندر سکندری تا جسته شاهراه گدا ئی کوی عشق

آتش بود محال که پیمانه پر شود
آن را که نوش کرده شراب سبوی عشق

خواهم مئی که تعبیه باشد ببوی عشق تا گوش چرخ کرکنم ازهای وهوی عشق
شد شسته نقش نام زلیخا زاوح دهر آید هنوز از چمن مصر بوی عشق
نازم وفای شمع که از سوختن دهد پروانه را نجات ز گرمی خوی عشق
ما را بدوستی تو زخم زبان زنند آن بی‌ادب که بی خبر است ازرفوی عشق
زلف مسلسل تو که عمرش درازباد خوش میکشندزدشت جنونم بکوی عشق
بارویت از محبت جنت گریستم آوخ که ریختم گهر ابرو ی مشق

چون شمع تا نسوخته آتش زبان تو
خاموش باش ودم مزن از گفتگو ی عشق

ایکه جوئی گوهر یکتای عشق رو بشو مستغرق دریا ی عشق
از ره وقف هلاکت رو متاب تا رسی بر مسکن عنقای عشق
هر مقامی را بود بالا مقام کو مقامی کان بود بالای عشق
نوش کن آبی ز تیغ آبدار ایکه رنجوری ز استسقای عشق
عشق اگر از چهره بردارد نقاب میشود پیر خرد شیدا ی عشق

همچو آتش بگذرد از سلسبیل
هر که نوشد جامی از صهبای عشق

باشد مقام پستی اگر بارگاه عشق
بر اوج آفتاب زند پادشاه عشق

جبریل راچه زهره که شهپر کند هدف
آنجا که تیر بگذرد از حربگاه عشق

چشم بصیر هر که شد از پای تا بسر
خواهد که کور وار بیفتد بچاه عشق

ای زاهد یکه منکر عشقی ومرد زهد
باشد ثواب چون توفدای گناه عشق

سر بر نهم سپهر نیاورد خرد
هرکس که پا نهاد چوآتش براه عشق

«  »

گرکنم گریه زدوری تو ای رشك ملك
روی دریای سرشکم گذرد فلك فلك

دادن نسبت بالای تو بر سرو سهی
حرف کوته نظران است و ندارد مدرك

ماه کنعان که جهان پرشدش ازصیت جمال
نامش از دفتر خوبی شده در عهد توحك

آدم از مهر تو آمد گل وخاکش بوجود
ور نه هرگز نشدی قابل تعظیم ملك

کشدم رشك نظر بازی آن حلقه زلف
کز تماشای جمال تو نباشد منفك

آنقدر پسته خندان تو باشد نمکین
که ز عکسش قدح باده شود کان نمك

خواهمت بوسه بحدی که بهنگام حساب
هی رسد برده و گویم که ده ما بر یك

آنکه بودش دم جانبخش بلب همچو نسیم
دیدم از عشق دو مرجان تو اش مستهلك

آن دهانی که مرا در عدمش بود یقین
از شکر خنده زدن آخرم انداخت بشك

از شرارت گرت آتش نبود قلب سیاه
باده خور تا که خورد سیم وجودت بمحك

نوشته خامهٔ قدرت بصفحه افلاك
که سجده کن بزمین از برای حرمت تاك

فدای شعشعه مهر عارضت گردم
که تیرها زده ما را بدیده ادراك

چنین که حسرت چشم تو میبرم درگور
عجب مدار که نرگس بروید از خاك

بغیر تیغ جدائی که من نه مرد ویم
بهر طریق که خواهی مرا بساز هلاك

بخنده گوهر دندان خود ز حقه لعل
نما بمن که شدم از فراق چون مسواك

کم‌است وبیش‌بودبود از برای همچومنی
هزار دیده خونبار و یك دل غمناك

بشکر اینکه بود تیر غمزه ات دلدوز
بکن بریختن خون عاشقان امساك

خراب گشته ناز تو هست ملك دلم
چنان که کشوری از ظلم خسرو سفاك

بدور لعل تو در دست ساغر جمشید
بعهد زلف تو موئیست افعی ضحاك

بکوی میکده آتش از آن طپد دل من
که رهن باده نگیرند خرقه صد چاك



«ل»

ماهم اگر پرده افکند ز شمایل / میشود ای چرخ پیر عقل تو زایل
دست من و دامن فراق که باشد / بهر وصال تو بهترین وسایل
دل بودش سخت تر ز بیضه فولاد / آنکه نباشد بدوستی تو مایل
کشمکش عشق بین که لیلی و مجنون / جنگ فکنند در میان قبایل
ما قلم انداختیم و ناطقه بستیم / وصف تو ثابت نمیشود بدلایل
دوش ببزمی زدم پیاله که آنجا / نام او اخر نبود و حرف اوایل
شمع پیروانه از فراق تو دم زد / هر دو ز غم سوختند سامع وقایل
مژده وصل تو گرد باد بگل داد / هر دو برقص آمدند سامع وقایل
کار دو زلفت شکست شیشه دلهاست / خاصه چو بر یکدیگر شود متمایل

گر شود آگه زسوز سینه آتش
کوه نگردد میان ما وتو حایل

چنان بود بخیال تو خاطرم مشغول / که مانع نفس‌خویشم‌از خروج‌و دخول
بزرد روئی من‌رحم کن برای خدا / که عشق مضمحلم کرده چون‌زرمحلول
فغان که جزغم جانسوز ولخت‌لخت‌جگر / ز خوان هجر توام نیست لقمهٔ مأکول
برات بوسه دارا بچشم خویش مده / که آن دو ترك سیه مست‌میکند نکول
بغیر من که توام درحقیقت وتومنی / نکرده‌است یکی روح دردوجسم حلول
جهان سیه شده مانند دود در نظرم / از آن دوسنبل مشکین ونرگس مکحول
براستی نرسد وصف قامت تو بسر / کشد هرآینه این قصه تا قیامت طول
بدوستی که عبث خصم میکشد شمشیر / که جز بتیر محبت نمیشوم مقتول
مگر پیمبر عشقم خدای حسن تورا / که جبرئیل غمت بر دلم نموده نزول

شبی که سجده بمحراب‌ابرویت کردم
ندا رسید که آتش عبادت تو قبول

نمیرود خر این عهد زیر بار کمال / قیاس کن که چه جائی رسیده کارکمال
کمال خویش نهان می کنند اهل هنر / ز بسکه کم شده در خلق اعتبار کمال
شب فراق که رمزی ازاو بود ظلمات / کجا رسد ز سیاهی بروزگار کمال
چنان رسیده تنزل بگلشن آفاق / که غنچه شد گل معنی بشاخسار کمال
سزد بحالت خلقی چو ابر گریه کنم / که در تلاش معاشند از کنار کمال

بنوش خون جگر چون عقیق ازاین جرم
که هست بر گهر آتش ترا غبار کمال

ببرج جام چو کرد آفتاب می تحویل / کشید باده گلگون بخاص و عام سبیل
بیار باده بمجلس که هرچه غصه خورم / ز رزق من بکذارد کم آسمان بخیل
سپهر را ز حقارت به پیش درد فراق / تفاوتی است که باشد میان پشه و فیل
چنین که خنجر عشق تو ساخت کارمرا / یقین که زنده نگردم ز صور اسرافیل
روا مدار که لب تشنه جان دهیم و بود / بهشت روی ترا آب سلسبیل سبیل

اگر زخویش برانی کجا رویم ایدوست | تو پادشاه جلیلی و ما گدای ذلیل
ز خوی گرم تو و روی نرم دل بودم | میان آتش نمرود و گلستان خلیل
ز ساغر زر خورشید باده میخواهم | کشید بر زمی ناب بحر قلزم و نیل

به نیم روز تو آتش کجا رسد مجنون
هزار سال کند علم عشق اگر تحصیل

گمان مکن رسد ازخط بعارض تو خلل | که گردد آخر حسنت نکو تر از اول
تو آن بتی که اگر پرده افکنی زجمال | کنند درقدمت سجده صد چو لات وهبل
مه جمال تو بندد اگر دکان وصال | فغان مشتریانش رسد بگوش زحل
رخ منیر و دل سختت آورم بخیال | بهر صباح که خورشید سر زند زجبل
من‌آنزمان شده بودم خرابت ازمی عشق | که در حجاب عدم بود صبح روز ازل
گهی بچشم نشبنی و گه بدل ترسم | که کاراین‌دو زغیرت رسد بجنگ وجدل
از آن سبب دل من تنگتر زغنچه بود | که سر آن دهنم مشکلی است لا ینحل
بهر نظاره که چشمت شکار غمزه کند | هزار طایر دل اوفتد بدام اجل
مکش بتیغ فراقم که از تو شکوه برم | بر آستان امیر بزرگوار اجل
علی که موکب قدرش شود اگر طالع | باوج چرخ نگنجد ز تنگنای محل

سمند وهم که برقش نمیرسد بغبار
رود فرو بره مدح او چو خر بوحل

گر کنند چشم‌تو یك لحظه نگهداری دل | شودش بسته ره ناز ز بسیاری دل
نازم اندیشه زلف تو که ازروز ازل | حلقه زد بر در جانم بطلبکاری دل
شد زبرگشتن مژگان تو پیدا که مرا | بخت برگشته محال است کند یاری دل
ترسم از دام غم خود کنی آزاد مرا | گر زنم دم بحضورت ز گرفتاری دل
کیسه خالی بود وشورتو درسر چکنم ؟ | بیزری گر نکشد میکشدم زاری دل
من درآنروز زنم سکه سلطانی عشق | که زند خط تو ام خیمه زنگاری دل
جام جم بزم مرا حلقه بیرون دراست | تا بود لعل تو ام باده گلناری دل
جست از شمع رخت کام‌چو پروانه‌کسی | که ز خاکستر تن کرد صفا کاری دل
ساقیا رطل گران شادی آن ده که مرا | نزند خواب عدم لطمه به بیداری دل
خواهم‌آن می‌که زند خنده برانفاس مسیح | که بهار آمد و شد اول بیماری دل
کی درین بحر مرا بود درنگی چوحباب | گر گرفتار نبودم بهوا داری دل

طرفه حالیست که داری تو دل‌ازآهن وسنك
آتش غمزده سوزد ز شرر باری دل

روز یکه شد خیال تو ام اشنای دل | دل مبتلای غم شد و غم مبتلای دل
من مرد در دعشق نمی بودم از ازل | آن بار را بدوش کشیدم برای دل
دل را رسید جان بلب از درد اشتیاق | عیسی دمی کجاست که بخشد شفای دل
تا نم بچشم بود ز هجرش گریستم | زین پس‌برون ز دیده شود پاره های دل
گر بشکند حباب وجودم ببحر عشق | پیدا کنم وجود دگر از هوای دل
من عاجزم ز جستن طفل گریز پای | تا چند کو بکو دوم اندر قفای دل

چشمش ز بعد کشتن دل ساخت کار من — زان بیشتر که دم زنم از خونبهای دل
لب تشنگان وادی عشق تو سوختند — ای خاک پاک درگهت آب بقای دل
حاجت بشرح نیست که بر گوشه لبت — خال تو شاهداست که خالیست جای دل

آتش بخوان نعمت جنت چه حاجت است
مارا که خوردن غم او شد غذای دل

تا روشنی ز مهر تو دلر د فضای دل — خورشید ذره بوده اند ر هوای دل
دانی ز چیست در تن سالك درنك جان — دارد تو قعی که ز ند آشنای دل
آنجا که کار دان محبت کند رکند — باشد فرشته گوش بزنك درای دل
آیند قد سیان همه در زیر سایه اش — برپا شود بهرش بر ین گر لوای دل
باشد بر تبه گنبد گردون کم از جوی — در عالمی که دور ز ند آسیای دل
دل‌را عزیز دار که ایجاد دهر دو گون — گرده است قادر ازلی از برای دل
گر همچو صبح افسر خورشیدت آرزوست . — روکن بصدق بر در دولت سرای دل
آگه صدف ز قیمت در یتیم نیست — نبود عجب اگر تو ندانی بهای دل
آئینه سکندر و جام جهان نما — روشن بود که تعبیه شد از صفای دل
پیك امین وحی که جبریل نام اوست — تا محرم است بر در دولت سرای دل

آتش بکوش تا گذر از لامکان کنی
کاین راه زود طی شود اما ز پای دل

حسنت آنگونه رسیده است بسرحدکمال — که محال‌است تصور شودش وقت زوال
روزگارم شده از سبزه خط تو سیاه — اشك سرخ ورخ زرداست مراشاهدحال
بسته درخدمت میخانه کمر شاه وگدا — جای داودکه زند پیرمغان کوس جلال
ایکه بیماه رخت ریخت مرا انجم اشك — شده‌ام زرد چو خورشید ومحقرچوهلال
گر در آئینه جان عکس جمالت افتد — رشك بر شیشه دل میزندم سنك ملال
گشته تا با خبر ازشوخی آن‌آهوی چشم — درسیاهی شده ازشرم نهان چشم غزال
آن پری‌چهره ندانم بچه حداست لطیف — که زند از نگه گرم بلعلش تبخال
مادر دهر نزائیده بمثلت فرزند — کلك قدرت نکشیده‌است چورویت تمثال

این غزل چونکه بود طرحی ذوقی آتش
طبع را گو به ارادت کندش استقبال



« م »

به این گناه که دارای گوهر هنرم
بزیر گرد کسادی نهان بود گهرم

ز قطع کردن من تیشه ننگها دارد
ز بسکه در چمن روزگار بی ثمرم

شگفت نیست اگر عمر جاودانه کنم
که زانچه مرگ تصور کند ضعیف ترم

زبسکه چشم بد خصم درکمین من است
بکام تلخ تر از زهر میشود شکرم

نفس برنگ گل و لاله خیزدم ز درون
ز بسکه خار ملامت نشسته در جگرم

ز صید من دل شاهین کباب خواهد شد
چنین که سوخته از برق غصه بال وپرم

خجلم که چون غمت‌را بدلم نگاه دارم
که دگر نه خون بچشم ونه بسینه آه دارم

ز برای کس نگویم سخن جدائیت را
بکجا برم شکایت که ز پادشاه دارم

چوکنم نظر برویت طپدم دل‌از زنخدانت
منم آنکه روزروشن خطری‌زچاه دارم

عجب‌است اگر نسوزد بحقارت منت دل
که مکان برهگذار تو چو پرکاه دارم

بخیال زلف ورویت شب وروز بگذرانم
نه برآفتاب حاجت نه خبر ز ماه دارم

زقبای بی نیازی که تو بر قدم بریدی
نه غم برهنه پائی نه سر کلاه دارم

شده تیره روزگارم زجدائی تو چندان
نه یقین صبح صادق زشب سیاه دارم

سر زلف یار بردست ومیم بدست دیگر
بحساب در نیاید که چه دستگاه دارم

صنمی زکفر گیسو زده است راه دینم
نه بمسجد آشنائی نه بکعبه راه دارم

زعذاب دوزخ غم نشوم خلاص یکدم
متحیرم که آتش چه قدر گناه دارم

شه ملك عشقم وآنچه سرشك وآه دارم
بشمار تا ببینی چه قدر سپاه دارم

بخیال آن زنخدان روم و زدل طپیدن
خطر چنینم آید که براه چاه دارم

بارادتی که از سر بهوای او گذشتم
شگفت‌چون حبابم‌که چه درکلاه دارم

زتقرب من ای غم متحیرم چه جوئی
که نه سیرت نکوئی نه جمال ماه دارم

چو بروی‌چشم جان جادهمت مرنج ازمن
به ازین نمیتوانم که تو را نگاه دارم

من زرد روی لاغر که فتاده ام براهت
چه شباهت نکوئی که به پرکاه دارم

اگر از فراقت آهی بکشم عجب نباشد
تو گمان مکن که دیگر بیساط آه دارم

یکی قبا چو مردم بچهار فصل خرم
نه غم برهنه پائی نه سر کلاه دارم

بروم زفکر روی تو برون بیاد زلفت
که خبر بروزروشن زشب سیاه دارم

بمشام گر زفقرم نرسیده است بوئی
چه تعشق است آتش که بخانقاه دارم

با خیال مژه گلرخی آمیخته ایم
خار در پیرهن غنچه دل ریخته ایم

خاك سر تا سر این بادیه را بیخته ایم
گوهری جسته وغربال خود آویخته ایم

الفت ما نشود قطع بشمشیر قیاس
بسکه با مهر تو در یکدیگرآمیخته ایم

نیست جز عکس تو در آینه قلب که ما
با تو پیوسته و از غیرتوبگسیخته ایم

آتش عشق گلستان شده برما چو خلیل | بسکه خون جگر از دیده فروریخته‌ایم
دل صد سلسله ازحسرت ما گشته پریش | تا که بر سلسله زلف تو آویخته ایم
پیر میخانه پناه ار ندهد وای به ما | که‌هم‌ازمسجد وهم مدرسه بگریخته ایم

زهره در رقص فتاده است ازاین وجد وسماع
بسکه از شعر تو آتش طرب انگیخته ایم

تا نگه بر رخت ای سیمبر انداخته ایم | همچو زر زآتش رخسارتو بگداخته ایم
گر نداریم بجز یاد تو در دل چه عجب | که کسی را بجهان غیر تونشناخته ایم
ایشه حسن زما صبر و فراغت مطلب | که بسودای فراقت همه راباخته ایم
چشم تا کار کند در سفر عشق تو ما | دل ودین‌است‌که دررهگذرانداخته ایم
مادرآن دشت‌که مجنون رمدازسایه‌خویش | سالها در طلبت اسب جنون تاخته ایم
نه همین بلبل تنها بگل روی تو ایم | که بسرو قد دلجوی توهم فاخته ایم
عاشقان را بدو معشوق حرام است‌نظر | زان سبب باتو بفردوس نپرداخته ایم

ساز آسایش ما ساز بود در همه حال
تا که آتش به بد ونیك جهان ساخته ایم

تا تو ای مونس جان رفتهٔ از پهلویم | طفل اشکم شده گستاخ ودود بر رویم
بیتو انروز که کردم سفر باغ بهشت | گفتم این راه‌مجازاست که من میپویم
نظری بردل من‌کن‌که شد ازعشق‌توآب | تا ببینی که چسان دست ازآن میشویم
حیرتم مانده بدل تا شده ام بنده عشق | که تو در گوش‌کشی حلقه از گیسویم
صف مژگان تو برگشته برویم ترسم | که کشد لشگر سحر و سپه جادویم
سجده زلف برخسار تو بیهوده نبود | خواست‌گویدکه‌توخورشیدی‌ومن‌هندویم
کار من ساخته آنروز شد از خنجر ناز | که نمودی تو اشارت زخم ابرویم
گر شبی اوفتدم چینی ازآنزلف بدست | دل گم گشته صد سلسله را می جویم

باده خورآتش وخوش باش‌که از یاری عشق
گشت معلوم که او من بود و من او یم

بر آستان پیر مغان رو نهاده ایم | سر را بخط بندگی او نهاده ایم
پهلو ز پادشاهی عالم تهی کنیم | تا شیشهٔ شراب به پهلو نهاده ایم
ما را چه حدکه حق دوچشمت ادا کنیم | این دین را بگردن آهو نهاده ایم
در دور مژه‌گان تو پای نظاره را | برخیل سحر و لشگر جادو نهاده ایم
موئی بود میان تو گر نیست باورت | از بهر امتحان بمیان مو نهاده ایم
عمری بدور بزم حریفان فتاده ایم | تا چون پیاله لب بلب او نهاده ایم
اصلاح امر هر دو جهان را بمهر دوست | در کار یك اشاره ابرو نهاده ایم
از بسکه سرگران شده مارا زشورعشق | دایم بروی کاسه زانو نهاده ایم
بر آفتاب روی بتان سجده کرده ایم | بس داغها که بر دل هندو نهاده ایم
کردیم کوه را بدل سخت او شبیه | دیدیم سنك کم بترازو نهاده ایم

آتش دلی که گم شده ما را بشام وصل
در چین زلف و چنبر گیسو نهاده ایم

چو چشم مست تو آهوندیدم و نشنیدم | گلی بخوبی این رو ندیدم و نشنیدم

شبه سرو قدت را نشان زفاخته جستم   بناله گفت که کوکو ندیدم و نشنیدم
چنان بعیش نشستند عهد حسن تو عالم   که سر بکاسه زانو ندیدم و نشنیدم
میان مو و میان تو را مقابله کردم   تفاوت سر یک مو ندیدم و نشنیدم
بغیر این صف مژگان که دور چشم تو باشد   بچشم لشکر جادو ندیدم و نشنیدم
هلاك نرگس مست تو آنقدر شده مردم   که در زمانه هلاکو ندیدم و نشنیدم
نسیم گلشن کوی تو میوزد به مشامم   گل بهشت باین بو ندیدم و نشنیدم
بیار باده که در مسجد و کنشت و کلیسا   بغیر زمزمه او ندیدم و نشنیدم
بغیر چشم تو کز غمزه ساخت کار دلم را   شکار کردن آهو ندیدم و نشنیدم

ببزم اهل محبت سبب چه بود که آتش
من از تو رقص و هیاهو ندیدم و نشنیدم

تا شده تخم عاشقی کشته بمزرع دلم   ساقی گلرخی مدام آب دهد بحاصلم
سرو سهی زمرقدم گر بدمد روا بود   بسکه خیال قد او ریشه بسته در دلم
من نه بپای خود روم تا دهمش بزلف دل   جذبه شوق میکشد سوی وی از سلاسلم
تیغ اگر کشی بکش سخت اگر کشی بکش   من چو زهجر بگذرد برهمه چیز مایلم
خضر زشرم من زند طعنه به آب زندگی   داند اگر که تا چه حد تشنه تیغ قاتلم
زهر فنا وشهد جان در نظرم یکی بود   بسکه فراق روی او کرده زخویش غافلم
آنچه کنم خیال را صرف بکار دیگران   چونکه بخویش وارسم مات درآن شمایلم
زلف وی از سرای دل کرده نه قصد صبر و بس   دزد شب است و میبرد هرچه بود بمنزلم
دل زهوای چشم او چونکه فتاد بر زنخ   گفت فکند ساحری درته چاه بابلم

برق صفت گذر کند عمر عزیز آتشا
بار دگر بدین روش بگذرد از مقابلم

تا گرفتار به آن زلف گره گیر شدیم   عقل رفت از سر و مستوجب زنجیر شدیم
حرفی از بسته خندان تو آمد بمیان   انقدر داشت ملاحت که نمك گیر شدیم
ترك چشم تو چو بودش سر خونریزی ما   مژه برهم زد و او را هدف تیر شدیم
عشق آنروز شد آگاه زدین داری ما   که بفتوای خرد مورد تکفیر شدیم
سالها زیر و زبر شد دل ویرانه ما   تا که از لطف مغان قابل تعمیر شدیم
تکیه دادیم بدیوار تو از بس شب و روز   مشتبه در نظر خلق بتصویر شدیم

آتش از طول شب هجر نگشتیم آگاه
آنقدر بود که تا وقت سحر پیر شدیم

زبسکه تیر تو تا پربجان خویش خریدم   شدم کبوتر و بر آستان عرش پریدم
خطت دمید و چنان کاروان حسن روان شد   که ناله جرسش را ز گوش دل بشنیدم
مرا که شمع صفت سوختی و سر ببریدی   جز این گناه ندارم که از تو دل ببریدم
هوای روضه رضوان و شوق حوری و غلمان   تمام از نظرم رفت چون جمال تو دیدم
زسختگیری ابروی یار چون نخروشم   که با کمال شجاعت کمان او نکشیدم
که تا خبر نبرد از میان ما و تو بیرون   دهان بسته شکستم زبان شمع بریدم

فغان که برق فنا زد بکشت عمر من آتش
زبسکه در شب هجران ز سینه آه کشیدم

چو وصف گندم خال تو در بهشت شنیدم
ز آشیانه طوبی بجانب تو پریدم

چنان تجلی حسن تو آب کرد وجودم
که قطره قطره چو باران نو بهار چکیدم

نبودشان مه کنعان ز رتبه قابل دربان
چها عتی که بزندان دوستی تو دیدم

خرید تاج کیانم بهیچ بود میسر
درآن مقام که از جان گدائی تو خریدم

همان سخن که بمسجد شنیده شد زموذن
شدم بدیر و زنا قوس با ترانه شنیدم

یکدقیقه ز دنیا و آخرت بگذشتم
ز بسکه تند براه محبت تو دویدم

سبو بدوش کشیدن نبود حد من آتش
ز دولت سر رندان بدین مقام رسیدم

گیرم که توانستم دلدار دگر گیرم
کو مثل تو درعالم تا دل زتو بر گیرم

با اینکه گذشت از سر سیلاب سرشك من
از آتش هجرانت وقتست که در گیرم

گر بگذری از خاکم صد سال پس از مردن
بارقص زجا خیزم دامان تو بر گیرم

در روز قیامت چون آیم ز لحد بیرون
مهر تو ز نو ورزم شور تو ز سر گیرم

ترسم شود از حسرت پرخون دل بی تابم
گر در بر پیکانت از سینه سپر گیرم

تا گرد دو یاقوتت گردیده زمرد گون
از مردمك دیده مرجان و گهر گیرم

هر نکته که بنویسی در وصف دهان وی
آتش زنی کلکت صد تنك شکر گیرم

خواهم که من پیرت یکلحظه ببر گیرم
بگذار جوانی را امروز ز سر گیرم

گر دایره بندد خط بر گرد مه رویت
از هاله خط بطلان بر دور قمر گیرم

سر دهن تنگت از بسکه بود موهوم
هیچم ندهد پاسخ از هر که خبر گیرم

زآن جام که بگرفتم روز ازل از ساقی
مستی ندهد مهلت تا جام دگر گیرم

در کودکی از من دل زد چنبر گیسویت
این باز قوی چنگل نگذاشت که پر گیرم

هیچم نبود حاجت از دنیی و ما فیها
از لعل تو در سالی یکبوسه اگر گیرم

شاید که بدست آرم سیب زنخ او را
گر یار شود بختم از سرو ثمر گیرم

شعری بشعیری کس دیگر نخرد آتش
تا چند من نادان دنبال هنر گیرم

در این دو هفته که ما را بود بماه صیام
بیا پیاله ز نیم ای مه دوهفته مدام

شگفت نیست که با ما سخن نمیگوئی
که تنگی دهنت کرده سد راه کلام

ببوسمت لب و کامت ز چشم میطلبم
که باده خواره بود نا گزیر از بادام

ز آستان تو وقتی گذشته باد بهار
هنوز از نفسش بوی جان رسد بمشام

بغیر خط که بروی تو شد پدید که دید
که گرد کفر نشیند بکعبه اسلام

قبای ناز که باشد بلند بر قد سرو
براستی که ترا کوته است بر اندام

بزلف خم بخمت تا که چشم کار کند
کمند روی کمند است و دام بر سر دام

چنان ببزم تو نزدیکم از توجه دل
که میدهم خبر از اشك شمع و خنده جام

ز نقش بندی خط تو شد مرا معلوم
که دور جلوه ماه رخت شده است تمام

بنوش باده که گوریست زیر هرقدمت
که با کمند اجل کرده صید صد بهرام

چنین که داده دل آتش بمردم چشمت
گمان کنم که دومغز است دریکی بادام

هر لاله که تاحشر دمد بر سر خاکم
چشمی است که خون گریه کندبهر هلاکم

افسوس که میمیرم و این رتبه ندارم
تا باد رساند بسر کوی تو خاکم

کو طاقت تقریر که دوری تو پید است
از روی خراشیده و پیراهن چاکم

بردار ز رخ پرده و بگذار خدا را
بر قدرت بیچون نگرد دیده پاکم

از لشکر چنکیز و سپاه شه ترکان
حاشا که بود چون صف مژگان تو باکم

ما بنده خورشیده فرو زنده جامیم
یارب نشود سایه او از سر ما کم

خشت از سرخم گیر و بده رطل دمادم
تاخشت نگرد یده بر این کنگره خاکم

ر زاهد خود بین ندهم دست چو تسبیح
اکنون که بمیخانه بود حرمت تاکم

بر خیز وبساط طرب آماده کن آتش
ز آن پیش که افتاده بینی بفنا کم

چون بشکنند ازسنك اجل شیشه جانم
از شیشه می زنده کنند پیر مغانم

ایکاش که ساغر شوم و لعل تو بوسم
روز یکه کنند چرخ گل کوزه گرانم

ساقی بده آن چشمه خورشید دلفروز
کز پرتوش آید بنظر راز نهانم

تا حسرت مژگان توام رخنه بدل کرد
شد نیشتر ورفت فرو در رك و جانم

ر میشوی ای باد صبا خضر ره من
باز آی که آماده تر از برك خزانم

بروی تو بامن نشود یك سر مو راست
تا با قد خم گشته نبیند چو کمانم

چون دم زنم از شرح جدائی که بودکند
پیش خم ابروی تو شمشیر زبانم

ان پیش که آگه شوم از سرغم عشق
سودای تو زد قفل خموشی بدهانم

ن نقطه موهوم که هیچش نتوان دید
سر دهنت کرده محقر تر از آنم

آتش غم پیری مخور وباده بدست آر
کز مرحمت دوست بود بخت جوانم

پا بچشم ارنهدم رقص کنان بر خیزم
دل بدستش دهم واز سر جان برخیزم

منم آن بلبل عاشق که بامید گلی
از لب کنکره باغ جنان برخیزم

آن غبارم که گرم یار شود لطف نسیم
بهوای سر کویت ز میان برخیزم

گر کند پیر مغانم نظر مرحمتی
از در میکده با بخت جوان برخیزم

تا گل قالب من خشت سرخم نشود
کافرم گر ز خرابات مغان برخیزم

کرده ابروی تو آنگونه هلاکم که بحشر
باقد خم شده مانند کمان برخیزم

در تماشای تو بر چشم پری ننشینم
بسکه داتی تو از تخت کیان برخیزم

آتش از عشق رخش سوزم وسازم چو سپند
تا که از مجمر عالم چو دخان بر خیزم

حلقه های سر زلف تو چو پیوست بهم
گشت زنجیری وصدسلسله دل بست بهم

بسکه‌شد دست‌ستون سرم‌از حسرت‌عشق
شد مرا همچوسبو خشك سرودست بهم

حقه گوهر رازت دل در بسته ماست
مهرری ازمهرتودارد که‌نخورداست بهم

در خرابات مغان کبر و بزرگی مفروش — که در آنجا نظر شاه و گدا هست بهم
صف مژگان مزن ای ترک بهم میترسم — که خورد لشکر ناز دو سیه مست بهم
آنکه از خنده وی غنچه تصویر شکفت — زد بابرو گره و کار مرا بست بهم
داشتم شیشه ایمانی و مرآت دلی — صنم عشوه گری آمد و بشکست بهم

وه که در پای تو جان دادن آتش چه خوشست
گر چه پیداست که هرگز ندهد دست بهم

چونکه دل با خم ابروی تو پیوست بهم — کی زشمشیر بریدن دهدش دست بهم
این بود خضر که باشد بلب آبحیات — یا که خط با لب میگون تو پیوست بهم
ترك چشمان ترا گر هدف از جان نشویم — میخورد تیر نگاه دو سیه مست بهم
گر تو بر عرش برین باشی و من زیر زمین — نیست اندیشه که راه از دل ما هست بهم
دل در آغوش کشد غنچه پیکان ترا — همچو داماد و عروسی که دهی دست بهم
توبه کردم که ننوشم می و عاشق نشوم — ساقی ماهوشی آمد و بشکست بهم

نیست آزاده از آن زلف کسی یکسر مو
این کمندیست که آتش همه را بست بهم

بروز وصل نخستش بگفتگو گیریم — چو حرف بوسه زند از دهان او گیریم
بدین روش اگرت با خیال خو گیریم — شویم ابر و هوای ترا فرو گیریم
بگلشنی که به بینیم سرو قد ترا — ز سیل اشك سرره به آب جو گیریم
گدای کوی تو باشیم واز خزانه چشم — دهیم گوهر شهوار و آبرو گیریم
چو شاه کشور حسنی اگر اجازه دهی — ز لعبتان چمن باج رنك و بو گیریم
زشوق خیمه لیلی که اندرین صحراست — رسیده وقت که با وحش وطیر خو گیریم
ز خوابگاه عدم گشته ایم از آن بیدار — که کام دل ز نکویان ماهرو گیریم
بیار باده که گر رای داد پیر مغان — کنیم سجده بجام وز می وضو گیریم
بلند کردن افتاده چون صواب بود — خوش است بر سر خم دست از سبو گیریم
کشید خندقی از می بدور خاطر ما — که راه لشکر غم را ز چارسو گیریم
مزاج دختر رز ز اعتدال میگذرد — چه خوش بود که حکیمانه خون او گیریم
بلاغری که نزعیم شاد از آن که مباد — ز لقمه تن خود خاك را گلو گیریم
نماز ما بخدا چون رسد بوقت قنوت — زشرم طاعت خود دست پیش رو گیریم

چو دست ما نرسد آتشا بدامن دوست
جز این چه چاره که دامان آرزو گیریم

تا کی بشهر از چشم تر سیلاب غم جاری کنم — راضی مشو کز هجر تو من مردم آزاری کنم
ای آسمان سست مهر از یاریم گر عاجزی — ماه مرا برمن رسان تا من ترا یاری کنم
هر که کشم پیمانه را دارم بخاطر لعل تو — لبریز آن پیمانه را از اشك گلناری کنم
مقبول حسنت عشق من گر نیست آگاهم نما — تا چون دو چشمت مدتی تحصیل بیماری کنم
ساقی بجام باده کن فارغ ز خواب غفلتم — تا جان فدای چشم تو در عین بیداری کنم
شیخ ار چنین منعم کند از دیدن روی نکو — ترسم که رو سوی بهشت از درد ناچاری کنم

گرچون صبا دستم رسد برتارهای زلف تو — بنیاد صد چین وختن ازمشك تاتاری کنم
تیرنگاهی را که دوش افکنده چشمت بردلم — تا بامداد محشرش از جان نگهداری کنم
تا دیده ام خط بررخت عشقم تقاضا میکند — کائینه خورشید را از آه زنگاری کنم
پیرمغان فرموده می باشد حلال ازدست وی — من هم کمربندم چونی تا حکم اوجاری کنم

دل بسکه بی‌تابی کند آتش‌زسرشد عقل من
این کودك دیوانه را تا کی پرستاری کنم

بی سرو قامت تو بباغی که رو کنم — اول ز چشم آب روانش بجو کنم
برگشته تا ز من مژه کجنهاد تو — وقت است نیشتر برگ جان فرو کنم
ازمن جدا مشو که ز نیرنك روزگار — ترسم خدا نکرده بهجر تو خو کنم
گر یکشب اوفتد سر زلفت بدست من — عنوان اشتیاق ترا مو بمو کنم
دین هزار سلسله کافر بگردنم — گر مشک را برابر زلف تو بو کنم
گر جان کنم فدای تودست وبازنم — خواهم هزار جان دگر جستجو کنم
روزی کنم نماز بمحراب ابرویت — کز تیغ آبدار تو قصد وضو کنم
چندان بود لطیف که خونش برو چکد — خواهی گرت ملاحظهٔ آبرو کنم
از بسکه تشنه اند گروهی بمال وقف — ترسم زدوش خویش‌که وقف سبو کنم

آتش ز زهد خشك ترا میدهم نجات
گر فرصتم دهی که زمن تر گلو کنم

چون صید تیرخورده بهرجا که رو کنم — غلطم بخاك وخون ترا جستجو کنم
آرم بدست گر گل باغ بهشت را — حاشا که در مقابل روی تو بو کنم
نقش لبت ز لوح خیالم نمیرود — صد ره گرش باب بقا شست‌وشو کنم
روزی بخاك پای تو خواهم نماز کرد — کز آب سلسبیل توانم وضو کنم
چون‌سایه از قفا دومت ای غزال مست — چندان که با دوآهوی‌چشم‌تو خو کنم
من نسبت جمال تو بر مه نداده ام — گر منکری مکن گله تا رو برو کنم
از بسکه کودکان سرشکم برو دوند — وقت است زیرآب سر خود فرو کنم

آتش ز بسکه تشنه بود مال وقف را
ترسم ز دوش خویش که وقف‌سبوکنم

بسکه مدام از خیال چشم تو مستیم — ساغر می را بدست خویش شکستیم
رهرو عشقیم و غیر دوست نگنجد — در نظر ما بهر طریق که هستیم
گر چو مسیحا شویم همدم خورشید — پیش مقام بلند روی تو پستیم
جلوه روی بهشت قطع نسازد — آن نظری را که بر جمال تو بستیم
تا که زهم بگسلیم سلسله ها را — زلف ترا ماهی فتاده بشستیم
نرگست از جام ناز رهزن هوشست — ساقی مجلس بهوش باش که مستیم
سایهٔ خم او فتاده تا بسر ما — همچو قدح پیش پای خویش نشستیم
دز[illegible] بر محراب ابروی تو مسلمان — پیش جمال تو آفتاب پرستیم
مرگ نشد قاطع محبت زلفت — تا که نپنداری از کمند تو جستیم

شیوهٔ ما نیست عاشقی و دو رنگی — با گل روی تو صاف چون کف دستیم

آتش اگر یار در کنار نباشد
هیچ تصور نمیکنیم که هستیم

گر در دل شب روشنی روز به بینم — از پرتو آن ماه دل افروز ببینم
از سردی آه من ودیدار تو سهل است — گر فصل زمستان گل نوروز ببینم
شرحی دهم از غصه هجران که شوی آب — ای شمع گرت محرم دلسوز ببینم
سهم غمت از کل بنا چیست که خواهم — این خانه زبیداد تو مفروز ببینم
ای زاهد صد ساله ازآن چشم حذرکن — ترسم که تو را شعبده آموز ببینم
زلفت نشود پرده رخسار که سهل است — گر ز ابر سیه برق جها نسوز ببینم
هر تیر که بر دل خورد وکار گر افتد — از چشم تو آن ناوك دلدوز ببینم
گر بخت مدد کرد و نشستی بکنارم — یکماه تمامت بشب و روز ببینم
از گردش نه گنبد فیروزه ترا بس — گر یك نظر آنکوکب فیروز ببینم

از اشك سفید ورخ زردت خوشم آتش
خواهم که ترا سیم وزر اندوز ببینم

آنچنان بر سر راه تو ز پا افتادم — که اگر خاك شوم دست نگیرد بادم
بود سنگین‌صدف گوش تو از گوهر ناز — ورنه گر شد شب‌هجران‌فلك از فریادم
عقد مهر تو در آنروز که شد بسته بدل — جان شیرین بلب آمد بمبارکبادم
گیرم از دیده گهر در عوض قیمت‌عمر — که ندانستم و از دست بغفلت دادم
بدهان تو که چون غنچه زبس تنگدلم — مژده گلشن فردوس نسازد شادم
آنچنانم بخیال تو که صد جان عزیز — گر بپایت بسپارم نرود از یادم
حقارت منگر طفل سرشکی که مراست — که من از مردمك چشم بمشقت زادم
دل زاندیشه چشمت بزنخدان چورسید — گفت از فتنه هاروت بچاه افتادم
کوه سنگین دلیت از کمر انداخت مرا — گر چه درعشق قوی پنجه ترازفرهادم
تا نهم برجگر خود که چرا سخت دلم — لازم آنست که دندان بود از فولادم

شب هجر است وشوم آب زآه دل خویش
آتش از کوه قوی تر بود ار بنیادم

با دوصد تیغ زبان لال تر از شانه شدم — تا امین حرم طره جانانه شدم
خون من بر لب لعل تو شد آنروز حلال — که لبالب ز می عشق چوپیمانه شدم
عشقم از هر مژه صد دامن یاقوت گرفت — تا خریدار تو ای گوهر یکدانه شدم
داشتم چون هوس سوختن از آتش عشق — شمع رخسار ترا دیدم و پروانه شدم
سخن از سلسله زلف تو آمد بمیان — دلم آشفته چنان گشت که دیوانه شدم
کرده از گنج غمت راه بمعموره قدس — زان سبب داخل این منزل ویرانه شدم
خاك گشتم بامیدی که شوم کوزهٔ می — خورد کارم گره وسبحه صد دانه شدم
عارم آمد که شوم پادشه روی زمین — بنده حلقه بگوش در میخانه شدم

آشنا نیست عجب گر نشناسم خود را
بسکه جز یار عزیز از همه بیگانه‌شدم

بسکه بی روی تو شب آه شرر بار کشم / بس خجالت که زروی در و دیوار کشم
تا ز مژگان زدهٔ نیشتری بر جگرم / کس نداند که چه از دیده خونبار کشم
گر بدور دهنت بایدم از جان بگذشت / سر ازین نقطه محال است چو پرگار کشم
آن غیورم که اگر گل زند از روی تولاف / زنمش سر بنی و بر سر بازار کشم
همزبان شو بمن ای شمع اگر اهل دلی / تا بگویم چه زهجران بشب تار کشم
بی‌تو تار است چنان دیده که هرجا نگرم / دست چون پرتو خورشید بدیوار کشم
سوزد ای کعبه مقصود بحالم دل برق / بسکه گردن به بیابان توچون خار کشم
آتش اندیشهٔ لعل لبش از دست مده / تا که در گوش سخن لؤلؤ شهوارکشم

یکموی تو را گر بدو عالم بفروشم / ز لفت بمکافات کشد حلقه بگوشم
تا زیر لحد نرم تر از سرمه نکردم / باور مکن از خاك رهت چشم بپوشم
خاك افسر شاهی است گر از پای تو جویم / زهر آب حیاتست گر از دست تو نوشم
شاید شودم صبح ابد اول مستی / ز آن باده که پیموده لب لعل تو دوشم
خون گشت دل ساغر و بگریست صراحی / از رشك نگاه تو که شد رهزن هوشم
دریاب که چون آتش افتاده در آبست / از سوز دل واشك روان جوش وخروشم
سر مستم از آن می که ببازار قیامت / بایست کشیدن چو سبو دوش بدوشم
غولیست پریچهره فریبت ندهد دهر / بشنو زمن این پند که داده است سروشم
یاران که چو شمعم دل آتش زده دیدند / افسوس که خفتند و نگردند خموشم
آن ترك مرا کشته که از حدت لعلش / چون خون سیاوش ابد الدهر بجوشم
ای ساغر می گر بلبش لب بگذاری / نامردم اگر خون تو چون آب ننوشم
زاهد دهدم خرقه و شاهد کفن آتش / رای تو کدام است که از این دو بپوشم

عنوان هجر گر به نسیم سحر کنم / میترسم آن فلك زده را در بدر کنم
روزیکه خواهم از سرکویت سفر کنم / اول تلاش توشه ز خون جگر کنم
رویم بسنگلاخ بیابان عشق اوست / چون رشته گر بکوچه گوهر گذر کنم
پنهان تری از آنچه درآئی بچشم وهم / پیدا تری از آنکه برویت نظر کنم
فرهاد وقتم و چوکسم اهل حال نیست / اظهار درد خویش بکوه وکمر کنم
من عندلیب گلشن قدسم روا مدار / کاندر قفس بنالم وسر زیر پر کنم
ای آفتاب حسن بشمشیر عشق تو / نزدیك آن شده است که شق القمر کنم
جانم رسد بموئی و از ذوق نگسلد / چون هردو دست را بمیانت کمر کنم
گر تیر غمزه میفکنی از کمان ناز / ده فرصتی که سینه‌جان را سپر کنم
آهن دلی بسوختنم آتش فنا کند / خود را اگر بسنگ نهان چون شرر کنم

دردم مردن نظر بر لعل خندانش کنم / تا که جانم را بشیرینی بقربانش کنم
آب میترسم شود از بسکه میباشد لطیف / گر نگاه گرم بر سیب زنخدانش کنم

آنکه چون سروش قبای ناز بربا میکشد آرزودارم شبی چون ماه عریانش کنم
دور خط نزدیك شد پند مرا کر بشنود آن بلارا چند روزی دورازجانش کنم
آن غیورم من‌که گرغیرش بپوسد لعل‌لب لذت آنرا برون از زیر دندانش کنم
با حواس جمع کر احوال دل را موبمو کویمش بازلف می‌ترسم پریشانش کنم
زاهد خودبین که بامن کرده درمیخانه رو کافری باشدکه میخواهم مسلمانش کنم
گرغمت را رخصت دل‌خوردن من دادهٔ صبر کن تا در تنور سینه بریانش کنم
بایدازحق‌خواستن عمری‌چوزلف‌اودراز تا که صرف‌صحبت‌شبهای هجرانش کنم
کلك آتش کر ز اعجاز سخن یابد حیات
بلبل خوش نغمه چند ین کلستا نش کنم

شیرین دهنا ده‌کام از لعل شکر ریزم تا بنده شود بر در صد خسرو پرویزم
چون شانه بگیسویت ترسم اکر آویزم بار دل خلق او را از شانه فرو ریزم
کمکشته دری دارم دانم شود او پیدا خاك همه عا لم را یکمرتبه می بیزم
کر هردوجهان افتد چون مهره بیکدستم در وادی هجرانت اندازم و بگریزم
در دست بت ساده تا هست بط باده زان عشرت آماده از غصه بپرهیزم
برك‌کل رویت‌را حیف است نظرکردن ترسم که خلد در آن خار نظر تیزم
کرمشك خطا خواهم با زلف تو پیوندم ور آب بقا جویم با لعل تو آمیزم
کلها ی بهشتی را بر رنك ببندم دل کر دست دهد خارم رنکی به ازآن ریزم
کر شیوه چشمش را کیرم بپیر مردم ترسم زسیه مستی صد فتنه بر انکیزم
طی ره کو ی وی صد ساله نخواهد شد
از بسکه زضعف آتش بنشینم و بر خیزم

این‌کوهر اشکی را کز عشق تو میریزم حیف آیدم از خوبی درکوش مه آویزم
درهجر توکر سوزم چندان‌که شوم فانی زان به که بیك ساعت با غیر توآمیزم
خوارزم شه خودرا چون قافیه کم کردم تا چشم تو کرد آکاه از فتنه چنگیزم
با یاد سر زلفت چون باد سحرکاهی که مشک بر افشانم که غالیه می بیزم
ترکان ختائی را با آن همه زیبائی چشمت دهد ار فرمان خون همه میریزم
بی مهر تو جنت را بر حور نپردازم با مهر تو دوزخ را از شعله نپرهیزم
کر باغ جنان باشد خالی ز کل رویت چون مرغ ز ایوانش بنشینم وبو خیزم
بر سیب زنخدانت ترسم رسد آسیبی از بسکه بود بر آن دندان طمع تیزم
تا خاك کف پای شیرین دهنی باشم شایسته بود خوانی تاج سر پرویزم
شاید که برقص افتد آتش کل وشمشادش
کر مرغ چمن خواند شعر طرب انکیزم

در کلشن عشق تو من آن بلبل مستم کز نا لهٔ جانسوز دل سنك شکستم
میخواستم از دام غمت پای کشم لیك سر رشته تدبیر برون بود ز دستم
بعد از تو اکر یار شوم با مه کردون روشن شود از این حرکت فطرت پستم
آنروز که بر روی تو شد دیده من باز ایجان جهان از دو جهان چشم ببستم
بر خدمت من یاد شهان راست تمنا تا بر سر کویت بکدا ئی بنشستم

لعل تو ببوسیدم و از غم شدم آزاد
یاقوت خوش‌آبی زمیان جستم و جستم

جام می رخشان و فروغ رخ ساقی
دل از دو جهت ساخته خورشید پرستم

بر می زده تا مست بود حد نتوان زد
با من چکنند اهل خداوند که مستم

در بادیه ها بس زده ام در طلبت پا
خاری نتوان یافت که در پا نشکستم

اشکم نگذارد که نویسم غم هجران
رشکم نگذارد که برت نامه فرستم

ای سخت کمان تیرت از آتش بخطا رفت
دیدی که چه آمد بسر از طالع پستم

درچمن افغان چومن ازهجر آن گل میکنم
نکته ها از عاشقی تعلیم بلبل میکنم

در بیابان طلب گر نیست رهبر گو مباش
راه را من قطع با پای توکل میکنم

تا شنیدستم که دارد مشت ازخرمن نشان
بی سر زلفت نگه بر باغ و سنبل میکنم

جمع گردد مو بمو آشفتگی در خاطرم
گفتگوئی هرکه ازآن زلف وکاکل میکنم

کوه افتد از کمر در زیر بار عشق ومن
میکشم با ناتوانی و تحمل میکنم

بسکه میباشم بگرداب حوادث غوطه ور
موج دریای فنا را حمل بر پل میکنم

گاه در میخانه رو می آورم که در حرم
آتشا گاهی ترقی که تنزل می کنم

آنکه چون کودک اشك ازنظرش افتادم
حاش لله که رود تا دم مرگ از یادم

قصدت افکندن من بود گر ایچرخ بلند
باش آسوده از ین فکر که من افتادم

دررهش خاك شدم بلکه نهد پا بسرم
غافل از آنکه فلك زود دهد بر بادم

همچو سیلاب دوم ناله کنان هرطرفی
بلکه ای بحر رسد لطف تو بر فریادم

جان شیرین بلبم آمده از هجر تو آه
تیشه بر گو که چو فرهاد کند بنیادم

عبث ای چرخ بویرانی من سعی مکن
که اثر تا ز خرابات بودم آبادم

چون من از آتش هجران نگدازم هیهات
آتشا خلق شده دل مگر از فولادم

تا ببزم میکشان خود را خراب افکنده ایم
شاهد مقصود از رخ نقاب افکنده ایم

شنهٔ آن ترك را از سختی دل گفته ایم
کوهرا زین‌ماجرا در اضطراب افکنده‌ایم

عشق باشد نا خدا دل بادبان غم لنگرش
کشتی‌شوقی که ما بر روی آب افکنده‌ایم

باده رنگین تر از خون سیاوش خورده‌ایم
پنجه اند ر پنجه افرا سیاب افکنده‌ایم

انقدر عنوان زلفت تو بتو و درهم است
گر نوشتن خامه‌را در پیچ و تاب افکنده‌ایم

آسمان ماه مرا چون‌دید داد انصاف وگفت
ما در این میدان سپر ازآفتاب افکنده ایم

تا بود بر چشم از رسوائی عشقش چه باك
زانکه خودابن دسته‌گل را درآب افکنده‌ایم

نفس اهریمن‌صفت عاجز شده‌است ازسرکشی
بسکه از آه دلش تیر شهاب افکنده ایم

با تکلف فقر را نسبت نمی باشد عبث
ما بکاخ خویش فرش ماهتاب افکنده ایم

زیر گردون انتظار خورد گشتن میکشیم
بار خودرا زین سبب درآسیاب افکنده ایم

دزد را بی‌بهره کردن باشد از انصاف دور
ازتغافل نیست گر خودرا بخواب افکنده ایم

بسکه باشد کار ها وارونه ما رندان مست
محتسب را سنك بر جام شراب افکنده ایم

تا کنیم از دشمنی آتش پشیمان چرخ را
دوستی با خسرو مالك رقاب افکنده ایم

تا دست میدهد که ز هجرت بسر زنم / باور مکن که دست بکار دگر زنم
حاشا که دامن چو توئی را دهم زدست / گر بایدم که دامن جان بر کمر زنم
بر روی زرد گر بزنم داغ عشق تو / زان به بود که سکه شاهی بزر زنم
ایچرخ اگر سحر کنیم شام وصل‌را / تیری ترا بسینه ز آه سحر زنم
چون نی ز تیغ بند به بندم بریده باد / گر تا بود دهان تو دم ازشکر زنم
تا چند در فراق لب لعل فام تو / یاقوت وار غوطه بخون جگر زنم
مژگان یار اینقدر از من تو برنگرد / کاری مکن که بر رك جان نیشتر زنم
اول نگاه خون مرا ریخت چشم یار / فرصت نداد تا مژه بر یکدگر زنم

طاوس نو بهار پر افکند آتشا
دیگر درین چمن بچه امید پر زنم

افتاده است سایه لطف تو بر سرم / سلطان وقت خویشم و اینست افسرم
درویشم و کشم بسر دوش خانه را / جمشید و بزم او بنظر در نیاورم
تا جام می بیاد لبت می کشم جمم / تا از جمال آینه دارم سکندرم
حاشا که خون‌دل خورم ازدست روزگار / ریزیده خون دختر رز را بساغرم
خودرا رساند برسر خم هشت خاکسار / ازخاك پست ترمنم ای خاك بر سرم
بر دارد ار سپهر ز خاکم بر آفتاب / روشن بود که پیش تو از ذره کمترم
در چشم اشکبار من آنماه پا نهاد / آخر بـه آفتاب قرین گشت اخترم
بی عارض تو دل نگشاید بباغ خلد / این نکته روشن‌است چوخورشیدخاورم
بوسم تمام عضو خصوصاً دهان تو / ای باغ پر ثمرمنت از هیچ نگذرم

دایم پر است دامنم از اشك آتشا
غواص بحر عشقم و اینست گوهرم

در دل ازآتش عشق تو شررها داریم / اندرین حقة یاقوت گهرها داریم
گر توصد ناوك دلدوز ز مژگان بودت / ما هم ازسینه صد چاك سپرها داریم
خلقی ار دشمن جانند غمی نیست که ما / آهی اندر دل ودر آه اثر ها داریم
گرچه بی پرده ندیدیم رخت را نظری / لیك در پرده دل با تو نظرها داریم
باید ایماه بدل عشق تو مستور کنیم / کز کواکب بکمین تنك نظر ها داریم

آتشا مهر لب ماست زخود بی خبری
مهر بر دار ونظر کن چه خبرها داریم

ما که شمعی بدل ازعشق تو افروخته‌ایم / خویش‌چون شمع زسرتا بقدم سوخته‌ایم
مخزن پادشهان رشك برد از دل ما / تا در آن گوهر غمهای تو اندوخته‌ایم
نه خریدار جهانیم ونه مشتاق بهشت / هر دو عالم بسر زلف تو بفروخته ایم
نیست حق نظر ما بتو ای باد روا / سالها چشم بخاك ره او دوخته ایم

آتشا ذوق غزل داده بما روی نگار
ما درآئینه چو طوطی سخن آموخته‌ایم

بسکه شب گریم وجاری شودم آب زچشم   مردمانرا رود از گریه من خواب زچشم
محوشد عرصه آفاق وجهان گشت خراب   ریزم اندر شب هجرانش چقدرآب زچشم
پیش آنترك دم از بازوی رستم نزنید   که توانش تیر زند بردل سهراب زچشم
فتنه انگیزی وخون ریزی وتیر اندازی   جمع کرده‌است پی قتل من‌اسباب زچشم
همچو یاقوت زنم غوطه بخوناب جگر   تا که پنهانش شده آنگوهرنایاب زچشم
سجده فرض‌است بمحراب خم ابروی‌او   تا در میکده بگشوده بمحراب زچشم

آتشا دلبر من از بر من رفت و ببرد
طاقتم از دل وهوشم زسر و خواب زچشم

ز خود برونم و از هر کجا خبر دارم   بملك بی خبری عالم دگر دارم
فغان ز غفلت صیاد من که در قفسم   بداده جا بخیالش هنوز پر دارم
شدم چنانکه اگر افکنم نگاه خیال   ز ضعف قوه ندارم که باز بر دارم
ز مهر چرخ نشد بخت تیره‌ام روشن   من آن شبم که ز صبح ابد سحر دارم
دمی‌که زنده شود هرکسی ز نفخه صور   بیاد روی تو من سر زخاك بر دارم
مثال نی همه بند بند من گیر است   زبسکه عشق بر آن‌لعل چون‌شکر دارم
نظر چگونه توانم ببست ازرخ دوست   که حاصل همه عمر در نظر دارم

جواب‌آن غزل آتش‌بود که صائب گفت
ز سر کلاه نمد را چگونه بر دارم

بصحرای حیرت خس و خار مائیم   بزندان غفلت گرفتار مائیم
دریغا که در حیرت آباد دنیا   ز کم مایگی نقش دیوار مائیم
تو ای مرکز فیض کن دستگیری   که سر گشته مانند پرگار مائیم
بمحشر که خواهند اعمال نیکو   تهی دست و وامانده ازکار مائیم
صفا چون به آئینهٔ دل ندادیم   بحال دل خویش غمخوار مائیم
چو چشم دل ماست درخواب غفلت   چه سود ار شب تار بیدار مائیم
رفیقان ببستند بار قیامت   همه چاره جستند و ناچار مائیم
طبیب دوا بخش خلقیم اما   اگر بنگری نیك بیمار مائیم

چنان خون من آتش نگریم که مردم
همه یار دارند و بی یار مائیم

بوی گلستان عشق میوزدم بر مشام   ساقی گلچهره ریز باده‌گلگون بجام
ساغر می را بخون تشنه کند غیرتم   گر طلبد بعد ازاین از لب لعل تو کام
کلك وزبان را نبود طاقت اوصاف تو   آن زرقم باز ماند این ز ادای کلام
چند توان کوفتن طبل بزیر گلیم   به که یکبارگی طشت من افتد زبام
اینهمه بعدی که هست درحرم وسومنات   گر صنم من توئی هست کم ازنیم‌گام
ز چشم خاك رهت بسته نگردد مرا   تا نشود توتیا زیر زمینم عظام

نامه هجر آتشا ختم نخواهد شدن
تا ندهم جان مباش منتظر والسلام

جز تو که دادی بدل خیل غمت را مقام — کلبه درویش را شه نکند بار عام
گر ز گریبان کند صبح جمالت طلوع — ماه نیاید ز شرم بر لب ایوان شام
ماه فلك گر تمام شد بشب چهارده — ماه جمال تو شد در شب اول تمام
منت آنرا گذار بر سر سرو سهی — قد تو دارد اگر حاجت قائمقام
آنچه لبت خورده است خون دل عاشقان — کافرم از بوسهٔ گر نکشم انتقام
آبحیات آیدش ز هر هلاهل بچشم — از لب شیرین تو هرکه گرفته است کام
گر زصفاهان رود این غزل آتش بفارس
خواند وتحسین کند سعدی شیرین کلام

اگر چه در دلم بسیار درد بیدوا دارم — ولی در زیر شمشیر تو امید دوا دارم
منم اندر هوای آفتاب عشق آن ذره — که بیش از صد فلك خورشید در باطن صفا دارم
براه دوستی باید مجردتر شد از مسجد — زمن بوی ریا آید که فرش بوریا دارم
مکن از بت پرستی دعوتم در کیش خود زاهد — چرا آیم بدوزخ منکه در فردوس جا دارم
اگرچه شام تاریکست ومنزل دور ومن گمره
ولی غم نیست تا آتش مغانرا رهنما دارم

هزار مرتبه بر لب اگر رسد جانم — زنم زدست تو گر شکوه نا مسلمانم
هزار بتك قضا چرخ اگر زند بسرم — ستاده با سر تسلیم همچو سندانم
لباس زر بتن رو زکار مپیوشم — مکن نگاه که چون آفتاب عریانم
زآه سرد و دل گرم خویش معتدلم — چهار فصل بود چون هوای میزانم
میان شش جهتم همچو مهره ششدر — چنان بقید که گیر است چار ارکانم
روا مدار که از اشتیاق سرو قدت — بود صنو بر دل همچو بید لرزانم
چه غم فلك بسرم تیر فتنه گر بارد — که همچو شیر خطر نیست از نیستانم
بگرد روی سرای آسیای چرخ مرا — که همچو دانه شوم گرد و رو نگردانم
جنون من کندش حلقه آتش اندر گوش
اگر گذار کند عقل در بیابانم

کام دل شیرین ز لعل نوشخندی کرده ام — طوطی عشقم من وتحصیل قندی کرده ام
تا شود صیدآهوی خوش خط و خال دولتم — دوستی با لعبت گیسو کمندی کرده ام
راندمام ازجلوه گاهش نرگس بدچشم را — وز رخ نیکوی او دفع گزندی کرده ام
نیستش برکس نظر تا در برش آئینه هست — آشنائی ای عجب با خود پسندی کرده ام
از دهان پیر میخواران که بحر حکمت است — چون صدف درگوش جانم دربندی کرده ام
شیرم اما باشم از صید قناعت بی نصیب — گر نگاه این گله را برگوسفندی کرده ام
مرغ بام عرشم و دارم هوای کوی یار — بخت اگر یاری کند فکر بلندی کرده ام
گر خطت را خوانده‌ام مشك ازخطای من مرنج — نافه را ممنون خویش ازریشخندی کرده ام
تا هلال ابرویت را دیده ام ای شهسوار — ماه نو را حمل بر نعل سمندی کرده ام
تا نه بینم جز هلال جام در هر ماه نو — با خم ابروی ساقی بست وبندی کرده ام

سوختن آورده آتش عمد و تقصیر مرا
گر فغان دربزم جانان چون سپندی کرده‌ام

ز جهان کناره کردم بجنان نظر ندارم — تو متاب روی ازمن که غم دگر ندارم
اگر آسمان نراند به اجل مرا زسویت — بخدا که تا قیامت ز توچشم بر ندارم
بچه شیوه کام گیرم منش ازعذارسیمین — که بکاسه باده ناب و بکیسه زر ندارم
چو بکسوت گدائی شده‌ام مقیم کویت — چه غم ارچو پادشاهان کله وکمر ندارم
سراگرزنی چوشمعم شوداشك‌وآه‌افزون — که چرا بزیر تیغ تو هزار سر ندارم
چو بگریه دادمت دل زشکستنش حذرکن — که به بحرعشقبازی به ازین گهر ندارم
چو مراد کندم خال تو بود در الستم — شدم ار زخلد بیرون گله ازپدر ندارم
ز تعلقات دنیا که گرفته در میانم — به پناه حق روم چون‌کوه گذر ندارم
چو نمیرسم بمنزل ز مسافرت چه حاصل — که چو ناوك هوائی زنشان خبر ندارم
بریاض دهر آوخ که بسان بید مجنون — شب وروز سربزیرم که چرا ثمر ندارم
ز سرای میفروشم بحرم مخوان خدارا — که بچشم مست ساقی سراین‌سفر ندارم

زکتاب زهد درسی که چوشیخ خواندم آتش
شده بار بر دلم زان که مرید خر ندارم

گر بدانی ز فراقت چقدر اندیشم — تا بخاکم نسپاری نروی از پیشم
بی‌تو هرغنچه که بشکفت دراین فصل‌بهار — درنظر خار چنان شد که بدل زد نیشم
گرکشم آه و اثر بر دل سختت نکند — وای بر من که همین تیر بود در کیشم
گر در آئینه به بینم نشناسم خود را — بسکه درعشق تو بیگانه گیست ازخویشم
گر بهیچم نخریدی نشوم از تو ملول — که بکم قیمتی از هرچه بخوانی بیشم
این ملاحت که توداری شوی‌ارساقی بزم — میکند کار نمك باده بقلب ریشم
کو جنونی که دهد سر به بیابان و کند — فارغ از وسوسه عقل مآل اندیشم
تا زند خنده گل وگریه کند ابر بهار — گر زمی توبه کنم کفر بود در کیشم
سایه چون محرم من درسفر عشق نبود — تا که آمد بقفا کار نرفت از پیشم
ای هما وعدهٔ شاهی مده ازسایه که من — چشم دارم بهمائی که کند درویشم

بسکه آتش نشوم مایل آزار کسی
مهربان تر زشبان گرك بود با میشم

این‌دل که دارد مهرتو درحیرتم چونش‌کنم — جز اینکه درصحرای غم سرچشمه خونش‌کنم
گر در میان ما وتو مینا چنین گردن کشد — بر لعل میگونش قسم کز بزم بیرونش کنم
چشمت نگاهی را کند با قتل من سوداولی — چون‌خواب نازش میبرد ترسدکه مفبونش‌کنم
آنشب که بر دست آورم زنجیر گیسوی ترا — لیلی اگرحاضر شود از رشك مجنونش‌کنم
گر دختر رزرا چنین خم جهد درحکمت‌کند — از رتبه جا دارد قرین با صد فلاطونش‌کنم
ساقی کند گر زنده ام از باده یاقوت گون — با رقص جانم را فدا بر لعل میگونش‌کنم
با اینکه جان ودل دهم تا گیرم ازوی بوسهٔ — بازار گرمی میکند شاید که افزونش‌کنم
چون آفتاب بی ادب زد لاف ازرخسار تو — مهرت گر یاری کند ازچرخ بیرونش‌کنم
از کشتی تسلیم من تا تخته ای باقی بود — گر تکیه برطوفان زنم تخت فریدونش‌کنم

آتش چو بادستی تهی خواهد فروشد درزمین
نادان مثلم کز سیم وزر خواهم چوقارونش کنم

کنون که ساغر می لب نهاده بر دهنم — کجاست توبه که چون پسته اش دهن شکنم
من آن بلند نوا بلبلم ز گلشن قدس — که عشق گلرخی آورد اندرین چمنم
چگونه دم زنمت از جدائی لب لعل — که خون دلزده چون جام مهر بردهنم
چو باد درطلبت تابکی دوم شب وروز — کرشمه ای کن و بنشان بجای خویشتنم
چنان بعشق سبکبار گشته ام که نسیم — برد ز مصر بکنعان چو بوی پیرهنم
بیار باده که گر رای داد پیر مغان — نخست آنکه کند سجده بر پیاله منم
بشکر اینکه بشیرین لبان شدی خسرو — مکن به تیشه غم ریشه همچو کوهکنم

بچشم کم مکن آتش نظر بفکرت من
که کار چشمه کند آبداری سخنم

بیا سفینه جان در شط شراب زنیم — بروی بحرطرب خیمه چون حباب زنیم
هرآنچه نقش بخاطر بسته جزلب دوست — بریز باده که آن نقش رابر آب زنیم
کنون که باده رحمت بجوش آمده است — ضرورتست صلائی بشیخ و شاب زنیم
سهیل وار درخشد می از سپهر قدح — از این فروغ رهماو آفتاب زنیم
میان دلبر و جان شد حجاب جامه تن — کجاست باده که آتش برین حجاب زنیم
نه ایم کم زغبار ای سوار اسب غرور — چه میشود که ترا بوسه بررکاب زنیم
ربوده زلف تو تا مهرهٔ دل از کف ما — بسان مار شب از غصه پیچ وتاب زنیم

کتاب شعر تو آتش ز بسکه جانسوز است
بجان شمع آتش از ین کتاب زنیم

بنوعی مستمند حکم پیرم — که گردرخواب گوید روبمیرم
من آن رند قدح آشام هستم — که در میخانه ای نبود نظیرم
پیاده کرده ام طی عرصه عشق — سزد ای پادشه خوانی وزیرم
دو دستم بست وقت قتل وآوخ — که نتوان دامن قاتل بگیرم
شود بلبل چوگل سرتا بپا گوش — اگر از دل برون آید صفیرم
هراسانم چنان از ورطه قید — که طوفانی بود موج حصیرم
نمی بینم نجاتی بهر زاهد — بقدر خویشتن من هم بصیرم

نکرد آهم اثر برآن دل افسوس
که آمد آتشا بر سنگ تیرم

باین امید پس از مرگ خاك میگردم — که باد بر سر کوی تو آورد گردم
ندید روی امیدم بغیر سیلی یاس — بغیر کوی تو هر جا که روی آوردم
خوشم که رونق حسنت شکست از خط سبز — ز بسکه رحم نکردی بچهرهٔ زردم
بغایتی شده ام تنکدل که غنچه صفت — اگر کشم نفسی پاره پاره می گردم
ز رحم دور بود ریزم آبروی طبیب — که میکشد دم عیسی خجالت از دردم
ز ابتدا غرضم قیس سنك طفلان بود — وگر نه خو بجنون این چنین نمیکردم

ز کعبتین قضا داد آتشا که فکند
میان ششدر غم همچو مهره نردم

بسکه گرم سوختن از جلوه جانانه ایم
میتوان گفتن که او شمع است و ما پروانه ایم

دامن آنزلف را آورده ایم امشب بچنگ
زانسبب ازخنده دندان نما چون شانه ایم

گنج در ویرانه گر باشد چرا آن بیوفا
دربرغیر است وما ازسیل غم ویرانه ایم

ای بت سنگین دل هر جائی دیر آشنا
تا ترا داریم محرم ازجهان بیگانه ایم

دارد ازهرحلقه برپا چشمی آنزنجیرزلف
ما چسان پوشیم چشم ازآن مگر دیوانه ایم

تا به بینیم آن عجایبها که نبود گفتنی
چندروزی میهمان دراین فرامشخانه ایم

نیست دیگر در دهان دندان و چو نطفلان هنوز
قصر غفلت را خرامان برلب دندانه ایم

زاهدان مارا بدام ازرشته دین میکشند
زانکه دست آویزشان چون سبحه صددانه ایم

گر چه بسپارند آتش ساقیان سیم ساق
ما سیه مستان خراب ازدو یك پیمانه ایم

با خیال هجر و وصل او مدا را میکنم
میکشم که خویشتن را گاه احیا میکنم

باشدم هم آه آتشبار و هم طوفان اشك
یا که میسوزم جهان را یا که دریا میکنم

با وجود آنکه غایب گشته ام از چشم خلق
من خدا را برتو ازآن چهره پیدا میکنم

تا بهر نوعی که شد دامان او آرم بکف
آستین دست جان امروز بالا میکنم

میگشایم با نفس پیش دهانش غنچه را
مشت گلرا درحضور حسن او وا میکنم

کرده ام خود را گدای راه آن یار عزیز
من بشرع عشق تقلید از زلیخا میکنم

از هجوم عاشقانش شهر از بس گشته تنك
آتشا من همچو مجنون رو بصحرا میکنم

ما بآسانی نظر از گنج قارون بسته ایم
اژدهائی را دهن نا خوانده افسون بسته ایم

بسکه با درد وغم لیلی وشان خو کرده ایم
صدزبان داریم ولب چون بید مجنون بسته ایم

سد طوفان حوادث دانه های اشك ما ست
ای عجب ازقطره راه آب جیحون بسته ایم

غنچه را خون میچکد از دل بدورما زبس
چشمه ها برهرطرف ازاشك گلگون بسته ایم

رشته برجان نازك و بار تعلق بس گران
ما ز نادانی بموئی کوه را چون بسته ایم

سنگرا گر توتیا سازد ز مضمونش رواست
زانکه ازاین نامه سر باچشم پرخون بسته ایم

الهی باشد شراب ازجام وارون خواستن
ما عبث دل آتشا بر مهر گردون بسته ایم

آتش غیرت که در آن پای تاسر سوختیم
یکشرارش را به آب زندگی نفروختیم

هیچکس را در گرفتاری ما تقصیر نیست
در حقیقت چون چنار ازآتش خود سوختیم

شهپر برق حوادث گشت آخر ای دریغ
آشیان در هر چمن باخون دل اندوختیم

پادشاه بی کلاه ملك آسایش شدیم
تا قبای بی نیازی بر تن خود دوختیم

شد زاشك وآه دل روشن بمهرت ای عجب
ما بسعی باد و باران این چراغ افروختیم

پیش چشم عاقلان جز مشت خار وخس نبود
آنچه ما سر گشتگان چون گرد باد اندوختیم

کوشش بیهوده گشت ورنج باطل آتشا
آنچه از طفلی بجز درس غمش آموختیم

من که بینی زیر شمشیر تو گردن میکشم
مردهٔ باشم که جان تازه در تن میکشم

با کمند زلف مشکین گر بما کم بگذری همچو آهو در مزار شوق گردن میکشم
تاشب وصل تو سوزم در چراغ چشم خویش از دل خونین بسعی عشق روغن میکشم
چون نهم بر روی دل کوه فراق یار را من که بار سایه خود را بمردن میکشم
سرکشی چون خوشه در کارم گره انداخته بعدازاین سر درگریبان همچوخرمن میکشم
بسکه هرصاحب وجودی را بغم باشم شریك ابر اگرگریان شودچون رعد شیون میکشم
تا نه بیند شمع رخسار ترا در بزم من سیل آه آتشین در چشم روزن میکشم
نرگس ار با گلعذارم لاف همچشمی زند از قفا بیرون زبانش راچوسوسن میکشم
چون مرا کوتاه باشد دست از دامان گل خاری اندرآشیان از طرف گلشن میکشم

صوفیم اما بتار یکی نرقصم آتشا
گرکشم هو بر در دلهای روشن میکشم

بری بعشق تواز کفر وفارغ از دینم چنانکه بی خبر از آن وغافل از اینم
بخواب دیده ام آن لعل ودم نخواهم زد که مدعی نبرد پی بخواب شیرینم
کمند جذبه آهوی خوش خط و خالی گهی بچین کشد وگه بره بما چینم
بر آنسرم که رسم گر بچین گیسوی یار چو مرغ در عوض دانه نافه بر چینم
نشسته تا بدلم آن مه هلال ابرو گزند ها رسد از چشم شور پروینم
دراین بهار چه حاجت بود بگردش باغ که هست خانه گلستان ز اشك خونینم
مرا ز مزرعه عمر بس بود حاصل اگر زخرمن وصل تو خوشه ای چینم
روم درآتش و سوزم دهم بباد غبار بدین امید که بر دامن تو بنشینم
رسید کار بجائی مرا ز غربت عشق که سیل اشك گریزان بود ز بالینم
تو تا زمن شدی ای آفتاب حسن جدا کمر ز کهکشان بست چرخ بر کینم

ره صلاح چسان آتشا کنم پیدا
که بسته عشق بتان چشم مصلحت بینم

چنان فرو چکد از مژه اشك خونینم که مشتبه شده دامن بدست گلچینم
من آن ستمزده مرغ شکسته بال وپرم که پشت پا زده بر آشیانه شاهینم
هوای کوی تو ام داده شهپر توفیق روا بود که بقصر بهشت ننشینم
ز سنك حادثه با اینکه توتیا شده ام ز جا هنوز نجنبیده کوه تمکینم
سزد زغفلت من سنك در خروش آید که برده در ره سیلاب خواب سنگینم
نکرده چنگل شهباز تا کنون با کبك چنین که کرده ای ازمژه رخنه در دینم
گمان نمیکنم از بخت بد که تیر ترا هدف شود چو منی گر بچشم خود بینم
اگر بخلد نهم بیتو سر بدامن حور گمان کنم که بود خشت گور بالینم

سزد که بهره رسد آتشا بهر طوطی
ز شکری که بود در کلام شیرینم

دفع یأجوج غم از باده احمر کردم سدی ازعیش بنا همچو سکندر کردم
بارها دررهت ایدوست سرم رفت چوشمع باز از عشق تو پیدا سر دیگر کردم
گو بپروانه که بر سوختنت غره مشو که شب هجر من این کار مکرر کردم
آب پیداشد وجوشید وگذشت از سرمن بسکه خاك قدمش کندم وبرسر کردم

هوشم از سرشد وجانم بلب‌آمد صد بار — تا که یکدم ز لبش کام میسر کردم
رفت تا دامن آنگوهر یکدانه ز دست — دامن از اشك پراز دانه گوهر کردم

دوری قند لبش ساخت زبس حیرانم
آتشا قافیه شعر مکرر کردم

رشك آیدم بدیده چو بروی نظر کنم — چندان که آشناش بخون جگر کنم
گیرم که غیر گریه برآید زدست کار — کی میگذارد اشك که کاری دگر کنم
چرخست حیله پرور ودهراست پر نفاق — من چون میان این‌دو بغفلت گذر کنم
ای کعبه شو دلیل ره من خدای را — بهر طواف بتکده خواهم سفر کنم
آدم فروخت روضه رضوان بگندمی — منهم بعشق خال تو کار پدر کنم
بلبل بباغ خوش بود ومن باین خوشم — کاندر قفس بنالم وسر زیر پر کنم

بنیاد زهد خشك توان سوخت آتشا
کن صبر آنقدر که لب از باده ترکنم

ای گلعذار بی تو چو رو درچمن‌کنم — چون گل هزار پاره بتن پیرهن کنم
شیرین لبا چگونه پسندی که تلخکام — خودرا شهید عشق توچون‌کوهکن کنم
ناصح خموش باش که در فصل نوبهار — من آن نیم که‌ترك‌شراب کهن کنم
پروانه سوخت در ره معشوق ودم نزد — من با چه روی واهمه ازسوختن کنم

دم آتشا ز تلخی هجران مزن‌که من
شیرین تورا زصحبت‌آن لب دهن‌کنم

براه کعبه کوی تو پای تا زده ایم — بهر چه هست درآفاق پشت پا زده ایم
بدل حدیث غمت گفته ایم و منفعلیم — که پیش غیر چرا حرف آشنا زده ایم
ز فر عشق کله بخش پادشاها نیم — اگر چه وصلهٔ بسیار بر قبا زده ایم
قسم بخاك ره تو که ما ز دولت فقر — هزار طعنه بدارای کیمیا زده ایم
چو حلقه دل شده مارا زحب دهرتهی — از آنزمان که در خانه ترا زده ایم
به‌آب فقر ز دل شسته ایم نقش هوی — به بیخ شاخ هوس تیشه رضا زده ایم
جوی علاقه نداریم از جهان وخوشیم — که قید گردش این هفت آسیا زده ایم

هزار قفل خموشی بپای مرغ سحر
ز خواندن غزلیات آتشا زده ایم

ما که سرگشته آفاق چو پرگار شدیم — نقطه خال تو دیدیم و گرفتار شدیم
تا سر زلف دلاویز تو افتاد بدست — فارغ از سبحه و آسوده ز زنار شدیم
ساقیا رطل گران شادی آنده که بعشق — از سر خویش گذشتیم وسبکبار شدیم
آنقدر جنس وفا صورت بازار نداشت — که خجالت زده از روی خریدار شدیم
کن نگاهی زسر مرحمت ای‌گلبن فیض — که بطرف چمنش خوارتر ازخار شدیم
کاروان طرب آنلحظه بدل بار فکند — که بصحرای غمش قافله سالار شدیم
ایکه ما را ندهی کام دل انصاف بده — که زخواب عدم ازبهرچه بیدار شدیم
جلوهٔ روی نکوی تو که چشمش مرساد — اثری‌داشت‌که چون صورت‌دیوار شدیم
ازازل چون بنظر چشم سیه‌مست توبود — با صد امید درین نشأه پدیدار شدیم

تا شد ازدیده نهان زلف خم اندرخم تو — حالتی دست بما داد که بیمار شدیم
ماازآن سلسله باشیم که درروز الست — بکمند سر زلف تو گرفتار شدیم

آتش ازسوز دل خویش چسان دم نزنیم
که کباب از اثر آه شرر بار شدیم

ازگرد روی خود که به بتخانه سوده ایم — دامان کعبه را بشرافت نزوده ایم
شه را گدا کنند وگدا را شهی دهند — دردی کشان میکده را آزموده ایم
عمریست همچو غنچه ونرگس دراین چمن — لب بسته ایم ودیده حسرت گشوده ایم
بنیاد کوه کنده شد از سیل حادثات — آنجا که ما برای فراغت غنوده ایم
ما را نه آسیای فلك گشته سر بسر — دایم چو دانه برسر تسلیم بوده ایم
هرگز چو تیغ پشت بدشمن نکرده ایم — خون خورده ایم وجوهرخودرا نموده ایم
بر یاد دوست ساغر عشرت کشیده ایم — بر رغم خصم زنك غم ازدل زدوده ایم
چون کهربا که جذب کند پرکاه را — تیر ترا زشست تو با جان ربوده ایم

چون آب چشمه صاف وروانست طبع تو
آتش ترا بهر غزلی آزموده ایم

تا که گوی دل ربود آن طره چوگانیم — همچو گو ظاهر بعالم گشت سر گردانیم
رنك تزویرم نباشد همچو گوهردروجود — آنچه درباطن بود پیداست از پیشانیم
جغد سان تاجای در ویرانهٔ دل جسته ام — چون هما در سایه باشد افسر سلطانیم
با سلاطینم نباشد کار چون ملك خراب — با گدایان آشنا چون کشور ارزانیم
آسما نا ذره ای مهرت نمی ورزم دگر — چون کلف برروی چشم ماه اگربنشانیم
سرو با من کی تواند دم زد ازآزادگی — کو بقید جامه و من طالب عریانیم

آتشا تجرید من شد از شکست دل درست
کرد تعلیم این عمل را کشتی طوفانیم

زبسکه کشته دوچشم تو مست ناز ازهم — زنند تیر و ندارند احتراز از هم
بر ابروی تو نماز آورند گبرویهود — چنان که مسئله پرسند در نماز از هم
هزار سلسله دل میشود ز بند خلاص — اگر شود گره آن دوزلف باز از هم
دل ستم زده و سینه بلا کش من — بود دو بوته که افتاده درگداز از هم
اگر کشد شه حسن تو خنجر ابرو — برد علاقه محمود با ایاز از هم
شدند ساقی و پیر مغان وباده پرست — بدور نرگس مست تو بی نیاز از هم
ز زلف و مژه تو هردو میطپد دل من — تفاوتی نکنند چنگل دو باز از هم
زشرم عشق من و انفعال قامت تو — گسست الفت قمری وسروناز از هم

فدای بزم خرابا تیان شوم آتش
که شاه وبنده ندارند امتیاز ازهم

سرازبوسیدن آن لب بذوقی جان فدا کردم — که نادم خضر را از خوردن آب بقا کردم
سرمن چونکه وقف خاك آندرگاه بود آخر — بسعی تیغ او این دین از گردن ادا کردم
یاد آنصنم کردم بیابان حرم را طی — بکیش صوفیان ازصافی باطن صفا کردم

تو بودی قوت زانو ونور دیده ام آوخ — که تا دادم‌ترا ازدست دست‌خود عصا کردم
زکیش بت پرستیدن مکن تکفیرم ای زاهد — که درعمری من‌این یك‌کار ازبهرخدا کردم
چو دادم دامنش ازدست غم ازپا درآوردم — عجب ظلمی بحق خود من بیدست‌وپا کردم
چه پرسی درطریق عشق آتش سرگذشتم را
غنی بودم در این‌ره خویشتن را بینوا کردم

بپرس ای خسرو شکرلبان یکدم بفریادم — که ازغم جان شیرین برلب‌آمد همچو فرهادم
چنان باشم خراب از گردش چشم‌عمارتنت — که از چشم خیال و وهم نتوان دید آبادم
پس از رویت ثبات زندگانیم بدان ماند — که شمع عمر روشن کرده باشی بر دم بادم
من‌آن مرغم‌که صیاد فلك غالب نشد برمن — ولی از دانه خالت بدام عشق افتادم
نشانیدی بخاك تیره‌وروزم سیه کردی — چه‌بودم جرم غیراز اینکه برچشم تودل دادم
نجاتی نیست ازدریای عشقت‌کشتی جان را — که طوفان سرشك دیده خواهد کند بنیادم
بگو ساقی شط بغداد را ازباده پر سازد — وگر نه کی علاج غم شود از خط بغدادم
چوازکوی توام بردند سوی روضه رضوان — یقین کردم که از عرش برین برخاك افتادم
غلام حلقه درگوشم نترسم از گرفتاری — ازآن ترسم که سازد خواجه بی‌رحم آزادم
بمن از خاك آن در وعده آب بقا دادی
خوشم آتش که افکندی کله در خانه بادم

ما که از صافی دل آینهٔ جان شده‌ایم — روی زیبای تورادیده وحیران شده‌ایم
آب‌کوثرچو سرشك‌از خطر افتاده‌است — تا تو را تشنه باب دم پیکان شده‌ایم
نیست مایل بشکفتن دل چون غنچه ما — دهشی آمده بر یاد که خندان شده‌ایم
دل چوخط دیدبروی‌تو کشیدآهی وگفت — روزوصل‌است‌ودچارشب‌هجران شده‌ایم
نیست مارا بنظر میوه شیرین بهشت — تشنهٔ بوئیت از سیب زنخدان شده‌ایم
جوهر ذاتی ما گشته پدیدار و خوشم — که‌جوشمشیردراین‌معرکه عریان شده‌ایم
باغبان در بعبث بسته و دارد سرکبر — کاکه از رخنه دیوارگلستان شده‌ایم
رهبر لطف تو ایکعبه مقصود کجاست — که هلاك از ستم غول بیابان شده‌ایم
وعده روز عزیزی مده ایمصر که ما — آشنا با شب تارو چه کنعان شده‌ایم
باد را بار نخواهیم شدن بر سر دوش — گر بدانیم که از رتبه سلیمان شده‌ایم
آتش از فیض گلستان خیال تو بود
که چو مرغان‌چمن‌مست وغزل‌خوان‌شده‌ایم

بی تو در قصر جنان قصد اقامت کردم — سر نگونش بسر از اشك ندامت کردم
نفسی ازتو شدم غافل و یکدوره عمر — خون دل خوردم و برنفس‌ملامت کردم
خوش بمجنون بود این بادیهٔ تنك‌که من — با جنون وعده بصحرای قیامت کردم
چونکه محراب نمازم خم ابروی توبود — از برای مه و خورشید امامت کردم
مثل آب بقا بر لب لعل تو زدم — ای عجب شعبده را حمل‌کرامت کردم
ای طبیب ازسر دردم بسلامت بگذر — که من از روزازل ترك سلامت کردم
ای بسا بخیه تدبیر زدم برشب هجر — تا که وصلش بدم صبح قیامت کردم

آنجا برق شود سربکم اندر ره عشق
من درین مرحله رو باچه علامت کردم

بهارآمده ایشاخ گل چه رنگ زنیم | که باتودرچمنی می خوریم وچنگ زنیم
چو آب جوی ندارد درنگ لطف هوا | بیا که باده بجوئیم وبی درنگ زنیم
اگر سپهر نگردد بکام دردکشان | ز آفتاب قدح بر دلش خدنگ زنیم
در این جهان فراخ آرزوی ماست همین | که چند بوسه ترا بر دهان تنگ زنیم
بشرط آنکه تو با ما درآئی ازدرصلح | اگرجهان همه خصم است رای جنگ زنیم
دلم ز سرزنش ننگ و قید نام گرفت | بیار باده که آتش بنام و ننگ زنیم
فکنده کوه غمت گرچه از کمر ما را | ببین چگونه هنوزت بسینه سنگ زنیم

ز شعردلکش آتش چه طعنه ها که رواست
بنظم انوری و سیف اسفرنگ زنیم

گر کند باده ناز تو چنین سر مستم | جام خواهد بقدح بردپناه از دستم
دوش کافسونگری از زلف توآموخت دلم | اژدها حمله بمن کرد دهانش بستم
خود نمائی نبوده کار من باده پرست | بدهانت که دم از نیست زنم تا هستم
انبارم که خجالت کشم ازروی نسیم | بسکه در راه تو بر خاستم و بنشستم
منم آن باز شکاری هوای خوش عشق | که تورا دیدم و چشم از همه عالم بستم
میشدم تیغ عدم قاطع پیوند وجود | گر تورا باخم ابروی نمی پیوستم

خون دل چون بطمع زان خورم آتش که چرا
شحنه بشکست مرا جام و سرش نشکستم

بود از یاری بخت بلندم | که درزلف تودل شد پای بندم
اگر آهوی چشمت رام من شد | غزال دولت افتد در کمندم
ز لعل شکرینت گر کنم یاد | چونی خیزد خروش ازبندبندم
چو بینم غنچه زد لاف ازدهانت | بنادانی او چون گل بخندم
چنان ازعشق آن گل ناله کردم | که مرغان چمن دادند پندم
بطاعت کی خرم خلد برین را | که همت بیش ازین باشد بلندم
چنان تسلیم خواهم شد قضارا | که عذر ازگرگ خواهدگوسفندم

وفا داری زمن آموز آتش
که کندم جان ودل ازاونکندم

تا که طوطی صفت از نطق شکر میریزیم | در هوای لب شیرین تو پر میریزیم
زر و سیمی که شد از دوستیت حاصل ما | سیم اشك است که برروی چوزر میریزیم
آنقدر از دل وجان عاشق فرمان تو ایم | که اگر حکم کنی خون پدر میریزیم
تا ز یاقوت لب لعل دهی کام رقیب | ما برون از صدف دیده گهر میریزیم
گر گشائیم تو را پرده ز رخسار منیر | طرح رسوائی خورشید و قمر میریزیم
در شکباری ما بسکه نشاط و طربست | آن درختیم که با رقص ثمر میریزیم
ما و شمعیم دو همدم که بصد سوزوگداز | اشك گرم از سر شب تا بسحر میریزیم
آخر ای خضر ره عشق مدد کن که چو باد | در بیابان طلب خاك بسر میریزیم

لاله چشمی‌است که خونین شده‌است از غم ما — بسکه بیرو ی تو خو نا ب جگر میریزیم
زاشك سر خی که فشاند یم دلت نرم نشد — گر خدا صبر دهد ر نك دگر میریزیم

آتش از بو سه د هد گر صله آ ن لب لعل
بعد از ین جا ی سخن عقد گهر میریزیم

چنان فریفته گلستا ن رو ی تو با شم — که گر فغت‌کنند آبم روان بجوی تو باشم
بهر نظا ر ه شو م تشنه تر تورا بتما شا — اگر چو آینه صد سال رو بر وی توباشم
قسم بمو ی میانت که در د عشق چنا نم — ضعیف کرد ه که باریکتر زموی تو باشم
گر استخوان من از غصه توتنها نپسندی — اجازه ده که میان سگان کوی تو باشم
بخوا بگاه عدم خوش فرا غتی بود اما — نه بهر من که گرفتار آرزوی تو باشم
بیا که گریه چو مینا ی می گرفته گلویم — ز بسکه تشنه بوسید ن گلوی تو باشم
خدای را بکش و کن چهار پاره چنانم — که وقت دادن‌جان درچهارسوی تو باشم
بعد کرشمه گذشتی چوبرق ازبر چشمم — که با هزار زبا ن گرم گفتگوی تو باشم
بهر دلی که شکستی ازآن سبب ننشستی — که در خرا به دلها بجستجوی تو باشم
زمشك‌زلف وگلستان روی وسیب زنخدان — مدام مست می عشق از سبوی تو باشم

ز شعله دل آتش چنین که در تب و تابم
عجب مدار که سوزنده تر زخوی تو باشم

تا دل از شمشمه مهر تو روشن کردم — دست با شاهد مقصود بگردن کردم
بخیال گل روی تو که جشمش مرساد — بس گل ولاله که ازدیده بدامن کردم
دل‌که باشد دوجهان حلقه بیرون‌زدرش — هست قصری که برای تو معین کردم
تا منور ز تجلی تو شد طور دلم — نفس را ازخطر شش‌جهت ایمن کردم
هیچ از سر دهان تو نگشتم آگاه — گرچه آسان گذر ازچشمه سوزن کردم
سوخت برحالت من تارمقی داشت بدل — هرچراغی که شب هجر تو روشن کردم
نور مه رانده ای ازکلبه تاریك منست — که برونش بشب هجر ز روزن کردم
آنچه درهردوجهان بود جزآن‌گندم خال — همه را صاحب بیکدا نه ارزن کردم
منم آن چرب زبان درحرم اهل سخن — که چراغ همه لبریز ز روغن کردم
قلتی داشت که شرمنده شدم ازرخ برق — حاصل عمر خود آروز که خرمن کردم

آتشا مژده که سردادن من درره عشق
بود دینی که ادا خوب ز گردن کردم

بر گنج حسن افعی زلف تو دیده ام — کا نگشت بر دها ن تحیر گزیده‌ام
چشمت بخوا بم آمد و از مستی غر ور — چون مردما ن تازه بدو لت رسیده‌ام
آنگوهری که در طلبت گریم ار چنین — مردم کنند غو ص بدر یا ی دیده‌ام
لعل گرا نبها ی دلم را مد ه شکست — کز آفتا ب مهر تواش پرور یده‌ام
زان بیشتر که رانده شود آدم ازبهشت — من در هوای گندم خالت پریده‌ام
برخز چه حاجت‌است بفصل خزان مرا — تا زیر بو ستین قنا عت خز یده ام
پی برده چون زحسن تو در باغ دم‌زدم — شرمنده ام که پرده گل را در یده‌ام

ای یوسف عزیز بزندان من درآی — تا گویم از برای تو خوابی که دیده‌ام
تا دم ز سوختن نزنم در حریم عشق — چون شمع داده اند زبان بریده ام
محتاج آب لطف تو باشم روا مدار — بر خاك اوفتند ثمر نارسیده ام
قابل بگوهرم نشود این صدف بلی — آن قطره ام کز ابر محبت چکیده‌ام
خون جای شیر گر خورم از دست خوی خویش — نبود عجب که کودك پستان گزیده ام

آتش ز هجر نالی و آنهم برای من
گویا گمان کنی که منت آفریده ام

چو بوسه ازدهنت تا که من جدا شده‌ام — ز بسکه تنگدلم بر عدم رضا شده‌ام
مرا بجذبهٔ محراب ابرویت در یاب — که پایمال جدائی چو بوریا شده‌ام
بحال غربت من ناله میکند فرهاد — زبس بهجر تو با کوه همصدا شده‌ام
خوشم که سرمه شود دود من ز آتش عشق — بشکر آنکه بچشم تو مبتلا شده‌ام
شکفته غنچه دل از نسیم لطف توام — اگر غلط نکنم باغ دلگشا شده‌ام
ز رحم دور بود رانیم زدرگه خویش — که تازه با سگ کوی تو آشنا شده‌ام
نبود کوه گران مرد استقامت من — زدست هجر تو طفل گریز پا شده‌ام
گرت کنم دل سنگین ز جا عجب نبود — که از میان دوصد کوهکن جدا شده‌ام
ز بسکه چشم فراقت پی شکست منست — شکسته قصه چنانم که توتیا شده‌ام
چرا طرب نکنم در هوای گلشن قدس — که مرغ روحم واز دام تن رها شده‌ام
اگر چه اهل سخن در عراق بسیاراست — بسبك صائب تبریزی آشنا شده‌ام

چو آتش آمده‌ام ازعدم بملك وجود
بخواب خوش نروم زانکه جابجا شده‌ام

تیغت که شد برهنه و دم زد ز کشتنم — میخواست دین عشق نمانند بگردنم
گر با کمند جاذبه ام اینچنین کشی — حاشا که سد راه شود کوه آهنم
آن بلبلم که بگذرم از گلشن بهشت — گر دامگاه کوی تو گردد نشیمنم
در وصف غنچه دهنت دم زنم ز عجز — گر ده زبان بکام بود همچو سوسنم
دل دوش با خیال تو گرم آنقدر گرفت — کامد چنان بجوش که بگرفت روغنم
گر تکیه گاه تخت کیانی بود مرا — خواهد فکند عشق تو در چاه بیژنم
از بس بجستجوی تو گردم بکوه ودشت — چون گرد باد نیست مکان معینم
دل قالبی بود که پراست ازهوای تو — گر چون حباب پرده زکارش بر افکنم
خواهم زدست جور تو یار دگر گرفت — گر کودکان اشك نگیرند دامنم
دور از مروتست که محروم بگذرد — برقی که چشم دوخته باشد بخرمنم
از بس شکسته سنگ مکافاتم استخوان — قادر بر آن نیم که دل مور بشکنم

چون سوختن بود ثمر عمر من چوشمع
ز آتش بحیرتم که چرا کرد روشنم

گر با شکر سخن ز لب لعل وی کنم — بار دگر ز شرم نهانش بنی کنم
پیداست ودست داده بهم سازبرگ عشق — امروز اگر طرب نکنم با توکی کنم

تاحاتم سحاب گهر بخش گلشن است / در عمر لذتی‌است اگر باتو طی کنم
تا چنك میخوروشدو نی ناله می کند / خونم بغم حلال اگر ترك می کنم
منظورمن‌شهی‌است‌که‌ازدوریش‌رواست / صدچشمه‌خون روانه زمژگان بری کنم
رسوائی ملامت خلق‌است شرط عشق / من آن نیم که واهمه از هیچ‌شی کنم
زاهد که می نمیخوردو مرد عشق‌نیست / دور از حقیقت‌است که تقلیدوی کنم
ساقی بشیخ ابروی خونریز می بریز / تا بند بند غصه جدا همچو نی کنم
ده ساغری که تیغ کشد آفتاب از آن / تا ناقه علاقه این نشاءه پی کنم

آتش گناه مکن که شود سیر چشم من
یکماه اگر نگاه بر خسار وی کنم

از چشم‌شیشه اشك روان جای می کنم / گر آگهش زلعل می آلود وی کنم
بر طول روز حشر بدقت چو بنگری / زانشب دقیقه‌ایست‌که‌بیدوست طی کنم
ساقی بریز خون سیاوش می بجام / تا نوشم و حکایت کاوس کی کنم
چون‌بوی شهرتم بصفاهان چوسیب نیست / آن به که رخت بندم و آهنك ری کنم
عمر بهار مرکب برق است ای دریغ / کو فرصت اشاره که بر جام می کنم
گر گویمت که چون زغم‌هجر سوختم / پیشانی تورا گهر افشان خوی کنم
تا دیده‌ام که خاك کیان میرود بباد / رغبت بیاد شاهی کاوس کی کنم

آتش بطبع گرم تو گر روبرو شوم
دوری از آفتاب بهنگام وی کنم

چنان زگردش چشمت مدام سرمستیم / که آگه از دوجهان نیستیم تا هستیم
بجلوهٔ بنظر آمدی بروز الست / که از بهشت بریدیم و با تو پیوستیم
هوای همچو تو نی اوفتاد در سر ما / که چون حباب ببحر وجود پیوستیم
بهر خدنك تو دادن هزار جان عزیز / چه خوب بود گر ایدوست میتوانستیم
مخیری بهلاك و حیات ما ایماه / که ما هئیم وتورا اوفتاده در شستیم
بیك نگاه تو چندان شدیم مست‌وخراب / که پشت جام و سر آبگینه بشکستیم
چوبرق دورهٔ ما زان بروشنی بگذشت / کز این هوای مخالف بخندهٔ جستیم
بود ز مرتبه عشق خوار کردن نفس / که چون سپهربلند وچو خاك رهٔ‌پستیم
چگونه غم نشود پایمال عشرت ما / که در برابر خم با پیاله همدستیم
فغان که منزل صیاد گشت و مرکز برق / بهر چمن‌که بفصل گل آشیان بستیم

سزای ما بود آتش شویم تابع عقل
که قدر و قیمت دیوانگی ندانستیم

تابسعی عشق برکوی خلیل خود رسیدم / گر بطرف کعبه رفتم کعبه آمد بازدیدم
مینهم برروی چشم ومیدهم بر اشتیاقت / طفل اشکی را که با خونابه دل پروریدم
تشنه ام برخون جام وسیرم از آزار مردم / هست برصدق سخن شاهد خدائی کافریدم
ملك لب‌نان‌کم نهاد از رزق گردون بخیلم / گر زغفلت برسرخوانش لب خودرا گزیدم
زبان با بی زبانی سر زنش ها کرد برمن / هرسر خاری که درراه طلب ازپا کشیدم

پرورش سوزدل وخون جگرداد است برمن — قطره اشکم که ازمژگان مظلومی چکیدم
گر بشمع کشته دادم مژده روی منیرت — شدچنان روشن که گویاروح درجسمش دمیدم
در گلستانی که بردم نام زلف وعارضت را — پشت سنبل را شکستم پرده گل را دریدم
پسته چون زدازدهانت لاف وشمع ازبرتوت رو — هم دهان آن شکستم هم زبان این بریدم

بسکه آتش با خیال دوست گرم گفتگویم
آخر عمر است و باشد اول گفت وشنیدم

شبی که یار سفرمن بعزم کوی تو بستم — نخست عشق سرم را نهاد برکف دستم
بروز حشر خدا را رسان بخلد وصالم — که من مسافر آنره ز بامداد الستم
از آن بشکر ادب گرم شد چوشمع زبانم — که در حضورتوچندانکه سوختم ننشستم
چو آفتاب بود برمن از جمال تو روشن — که مستحق عذابم اگر ترا نپرستم
زدرگهت نروم در خیال روضه رضوان — مباد آنکه دلالت کنند بهشت پستم
هزار دام از این سخت تر فتاده براهم — گمان مکن که بمردن زبشت عشق توجستم
بمشوهٔ بقدح ریخت باده ساقی مجلس — که ازطرب دهن توبه راچو پسته شکستم
چنان خیال کمان ابروئی ربود دلم را — که گشت هردوجهان رانده چوتیرزشستم

بیان لب شکرین جان مکن نثار تو آتش
که من چونی کمر راز بهر این معامله بستم

تا شمع بی نیرده بسوز نهانیم — دارد بجای گریه سر همزبانیم
با من سخن زتیر وجود و عدم مگو — عشقم حیات داد و کند هجرفانیم
دیدم ز وصف نقطه خال تو آیتی — چندان که خوانده شد کتب آسمانیم
هر چند گفتن ارنی نیست حد من — شایسته از لب تو بود لن ترانیم
تا کرده ابروی تو شهیدم ز تیغ عشق — باشد امید زندگی جاودانیم
میخواهیم بهیچ فروشی ودور نیست — گر مشتری قرار کند از گرانیم
ترسم که همچو تیر گریزان شوی زمن — گر افکنی نگاه به پشت کمانیم
اطفال اشك من برخم خنده میزنند — از بسکه رنك گشته زغم زعفرانیم
شد کشت عمر فاسدم از خشکسال زهد — کن چاره ساقیا زمی ارغوانیم
خوهم تجردی که چو پیك اجل رسد — حیران شود که از که بپرسد نشانیم
تن پروری چو شمع اگر کار من نبود — کی بود سوختن ثمر زندگانیم

آتش ز چرخ اگر گذرد صیت شهرتم
بو نیست در وطن چو به اصفهانیم

اجل رسیده و اینست آخرین سخنم — که خشت خم شود ایکاش آب وخاك تنم
بدور چشم خمار تو ابروی مه نو — اشاره میکنند از دور بر می کهنم
بیاد روی تو روزی کشیده ام نفسی — هنوز بوی گل سرخ آید از دهنم
چگونه شکر کنم ترك چشم مست ترا — که از خدنك نگه جان دمید در بدنم
چنین که موی من از اشتیاق گشته سپید — بود نهادن کافور کفر در کفنم
برون کشیدنم از چاه هجر ممکن نیست — که نارسائی اقبال بگسلد رسنم
ز آب گشتن شکر مگیر خرده بوی — که شرمسار بود از حلاوت سخنم

چو عمر بگذرد آتش مرا بسوز و گداز
از این چه سود که شمع هزار انجمنم

گر از برای وارث خود غم گذاشتیم | هستیم منفعل که چرا کم گذاشتیم
خاصیت فتادگی این بس که یار خویش | بر دوش آفتاب چو شبنم گذاشتیم
سیل فنا بکند ن ما دم زند ز عجز | از بس بقصر دل پی محکم گذاشتیم
عشق آدمیتی است که تاج جلال از او | ما بستدیم و بر سر آدم گذاشتیم
آغاز چون بسجده واو را دشب گذشت | انجام را بر طل دمادم گذاشتیم
گردیده قطب دایره غم وجود ما | روزیکه پا بمرکز عالم گذاشتیم
از ما مشو ملول که تقصیر عقل بود | گر بر شکاف تیر تو مرهم گذاشتیم
بر ما نظر مکن بحقارت که از الست | چشمی که دید روی تو بر هم گذاشتیم
چون شرح بی قراری دل گفتنی نبود | آنقصه را چو زلف تو در هم گذاشتیم

آتش بدور جام که یادش بخیر باد
ما دست رد بسلطنت جم گذاشتیم

باید هزار جان بحضور ش فدا کنیم | تا دین یك کرشمه اورا ادا کنیم
ای غنچه لاف ارزنی ازآن دهان تنك | از دل کشیم آهی و مشت‌وتوا کنیم
میسند از فراق تو ای ماه چرخ حسن | هرشب بخون دیده‌چو ماهی‌شنا کنیم
گر عیش جاودانی جنت بما دهند | حاشا که دامن غمت از کف‌رها کنیم
ای زلف‌یار رحم مگر در دل تو نیست | تا کی سفارش دل بی دست‌وپا کنیم
باز آکه کوه‌طاقت مارا چنان گداخت | برق جدائی توکه نتوان صدا کنیم
نرگس بدور چشم توگر شدمریض‌عشق | غیرت دهدااجازه که دستش‌عصا کنیم
تا سجده گاه مه شده محراب ابرویت | بس طاعت گذشته که باید قضا کنیم
ای نی دم از فراق مزن در حضورما | کاری مکن که بند ز بندت‌رها کنیم
گر میدریم جامه تن را عجب مدار | پیراهنی نمانده که از غم قبا کنیم
بادت حلال یار دگر خون ما چوآب | در محشر از تو گر طلب خونبها کنیم
هستیم آن هما که اگر سایه افکنیم | ازبخت مست خویش نما را گدا کنیم
در فصل گل چگونه بنوشیم می بباغ | کز چشم مست نرگس شهلا حیا کنیم
ایکاش همچو گل تن ماجمله‌چشم بود | تا سیر سر و قد تو سر تا بپا کنیم

آتش بزیر چرخ چو شد موی ما سفید
دیگر چرا درنك در این آسیا کنیم

درین قفس منم آن مرغ کاین‌بودهوسم | که گلر خی فکند از کرشمه نفسم
گهی بمیکده ام دل کشد گهی بحرم | کجا روم که گرفتار مرد بوالهوسم
بکوی میکده شبها چنان زدست روم | که میکشد بسر دوش چون سبوعسسم
چنان بتار تعلق ز مانه بسته مرا | گه‌عنکبوت توان‌صید کرده چون مگسم
کجاست دولت آزادگی که از اثرش | شود بریده‌زاکسیر احتیاج چون توکسم
فلك خراب شوی من کجا فراق کجا | مگر جفای تو ای سخت‌دل نبود بسم
بان خدا که تورا داده پادشاهی حسن | که جز تو دل نبود در خیال هیچکسم

بشکر اینکه امیر ی یکسا ر وان جمال منم که عمر شود صرف ناله چون جرسم
بقوب همچو منی ای د ل اعتماد مکن که ترسم آب شوی از حرارت نفسم
چنان زخط شه حسنش شکست خوردو گریخت
که یا دگر نخو م آ تش بگر د او نر سم

در قیامت اگر از دست تو ساغر گیر م عارم آید که ز غلمان می کوثر گیرم
گر دل آ هن بودم اوفتد آ ندم بگدا ز که بکف ینو چو نرگس قدح زر گیرم
صف مژگان تو بر گشته برویم مگذار که گریبان تورا در صف محشر گیرم
تا بکی در طلب روی تو ای مهر منیر فال از دو ر مه و گردش اختر گیرم
در دم مرگ که بندند ز دنیا همه چشم من گشایم که تورا جویم و دربر گیرم
کرده یا قوت لب لعل تو خونی بدلم که اگر دم زنم ازچشم توگوهر گیرم
باشد از تکیه دل برصف مژگان توام گر بمژگان زدنی ملك سکندر گیرم
گر دهد دست که بوسم لب شیرین تورا جان بپایت دهم وزندگی از سر گیرم
تاکنم خوش دل آن بی سروپایان چه شود گر تو را بامه وخورشید برابر گیرم
فصل گل آمد وناچارم از این کار درست که دهم توبه بشکسته و ساغر گیرم
در هوای دهنی پر زندم طوطی دل که زشهد سخنش خرده بشکر گیرم
دل که لب تشنه دیدار خم ابروی تواست خواهد آبی که منش از دم خنجر گیرم
غرقم از عشق ببحری که اگر شرح دهم جای اشك از صدف چشم توگوهر گیرم
گر چنین سوختن آتش شودم پیشه بعشق
میتوانم که سر ره بسمند ر گیرم

شده ام تا بسر کوی خرابات مقیم نه مرا شوق بهشت است ونه پروای جحیم
چون پر کاه بدیوار براه غم دوست یا بگل دارم ولرزد تنم از دست نسیم
کلك صنع این خط مشکین که برو ی تو نوشت خواست گردد دل من چون قلم از غصه دونیم
در ازل عهد ببستی که کشی سخت مرا حیف باشد که فراموش کنی عهد قدیم
بو لا ی تو مرا گر بسپارند بخاك تا ابد در لحدم رقص کند عظم رمیم
طمع مهر مدار از فلك تنك نظر قر ص نانی نخوراند نخورد شخص لئیم
دردعشق تو مرا میکشد آن لحظه هلاك که رسد بهر مداوا بسرم پای حکیم
سنك را سوخته دل از اثر ناله من همچو نازك دلی از گریه اطفال یتیم
ایدل از عقل مجو همرهی اندرره عشق روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم
آشنا این غزل حافظ شیراز که گفت
فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم

فصل گل آمده آن به که نگاری گیرم جام می از صنم لاله عذاری گیرم
غرق دریای فراقم بکنار م بنشین تا از این بحر خطر ناك کناری گیرم
بعد قرنی شب وصل آمد و آنهم نکشید طول آن حد که بکف زلف نگاری گیرم
دل مرا هست جگر گوشه واندر ره عشق نتوانم که از و گوشه کنا ر ی گیرم
گر شوم کشته چو منصور در این دار فنا کنا فرم الحق اگر غیر تو یاری گیرم

بسکه حیران رخت باشم وآشفته زلف — نتوانم که شب و روز قراری گیرم
حاصلی غیر خماری ز می خمار نداد — بعد ازاین کام خود از چشم خماری گیرم
آتشا گر رمد اینسان زمن آنطرفه غزال
دامن عدل شه شیر شکاری گیرم

در آن نظاره که رفتی برون زدامن چشم — زگوش عشق مرا شد شنیده شیون چشم
چنان ز هر مژه سیلاب اشك افشا ندم — که دین عشق تو کردم ادا زگردش چشم
بدان امید که از در در آئیم همه شب — نهاده ام بره تو چراغ روشن چشم
بیا که خون جگر از جدائی دهنت — بسان غنچه مرا بشکفد زگلشن چشم
اگر بچشم بـه بینم شب وصال تورا — بشمع بزم مدد میدهم ز روغن چشم
چسان جمال تو بینم که مردمان بینند — مرا که هست زرشك توچشم‌دشمن چشم
بجای اشك دل آتش از فراق رخت
تمام خون شد وآمد برون زروزن‌چشم

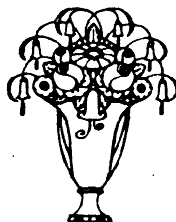
در یك نگاه بر دهنت جان فروختیم — آخر بهیچ مایه دکان فروختیم
هر توشه ز آب آبله برداشت پای ما — بر خار تشنه کام بیابان فروختیم
بردیم وجه خاك رهت آب زندگی — افسوس ازاین‌متاع که ارزان فروختیم
اول زمین بخانه خود هرچه داشتیم — بر جبهه گشاده مهمان فروختیم
از بسکه بیت بیت بدزدی زما ببرد — ما هم کتاب شعر بدهقان فروختیم
یوسف بسیم قلب خریدیم آتشا
یعنی که جان بناوك جانان فروختیم

لبش بلب نهم وبر رخش اشاره کنم — برای می‌زدن از مصحف‌استخاره کنم
لطافت است بحدی که آب خواهدشد — اگر زدیده جان بر رخش‌نظاره کنم
بیار باده که تادوست در کنارمن‌است — ضرورتست که از ما سوا کناره کنم
مرا بچشم حقارت مبین که‌از دم نرم — فقیه مدرسه را رند باده خواره کنم
پلنك خوئی من اقتضا کند شب هجر — که خون مه‌خورم وجنك‌باستاره کنم
بسوز آتش وبادرد وداغ عشق بساز
که در علاج تو درمانده ام چه چاره‌کنم

گهی بسر زنم وگاه جامه پاره کنم — در آتش ستمت سوختم چه چاره کنم
بحکم اهل نظر بگذرم زباغ بهشت — اگر بروی نکوی تو یك نظاره کنم
چه‌خوش بود که‌رخت راکه باغ‌بوسه‌بود — اگر بقیمت جان میدهی اجاره کنم
بروبخواب خوش ای دل‌بزلف‌یار که‌من — قیاس حال تو از طفل گاهواره کنم
چه نامه ها که نویسم بیارو آخر کار — باشك شویم واز رشك پاره پاره کنم
تو را بدیدم وگشتم بدرد عشق هلاك — زدست دیده بجان آمدم چه چاره کنم
رسید کار بجائی مرا بگوشهٔ بزم — که بر رقیب دهد بوس ومن‌شماره کنم
گر آتش از تب عشقم دل اینچنین سوزد
باه گرم جهان را پر از شراره کنم

از صومعه تا رخت بمیخانه کشیدیم | دل بر سر پیمان شد و پیمانه کشیدیم
از کوتهی بخت نشد قابل زنسار | هر رشته که از سبحه صد دانه کشیدیم
ساقی چو دهی جام که تا حشر خرابیم | زان می که بیاد لب جانانه کشیدیم
تا پنجه مشاطه اندیشه اثر داشت | بر زلف عروسان سخن شانه کشیدیم
صد شکر که شد گنج جمال تو پدیدار | آنروز که پا زین ده ویرانه کشیدیم
از بی ادبی شمع چنان چهره بر افروخت | کز روی تو خجلت من و پروانه کشیدیم
از مرحمت زلف شکن در شکن تو | زنجیر بپای دل دیوانه کشیدیم
شد خرمن ما سوخته از برق مکافات | گر از دهن مور رخ دانه کشیدیم
چون گر درخت جلوه هم از دین و هم از کفر | هو نی بدر کعبه و بتخانه کشیدیم

می نوش که یار آمد ورفت از نظر آتش
هر جور که از محرم و بیگانه کشیدیم



« ن »

بعذر مستی ناز از می اجتناب مکن — برای حرمت جم جام را دل آب مکن
ربوده موی میانت دل مرا تو دگر — بزلف تاب مده موی را طناب مکن
ببین چه محشری از عاشقان بپا شده است — برای بردن دل انقد و شتاب مکن
بهر که روبتو آورد وخواست بوسه بده — ولی برای خدا پای من حساب مکن
مگو بزاهد شب زنده دار نکته عشق — برای شپره تعریف آفتاب مکن
خطاب مرغ چمن این بود بنرگس مست — که ای پیاله تهی صرفه در شراب مکن
نخست ترجمه خط جام جم این بود — که می نخورده دراین نشأه خوردوخواب مکن
مخورفریب نشاط جهان که دور نماست — برای دفع عطش روی برسراب مکن
چو کشت خود بودت حاصلی که میدروی — ز ناملایمت دهر اضطراب مکن
در این محیط که تیغ دودم بود موجش — بنای سرکشی ای کمتر از حباب مکن
بیر ده حرم کبریا نوشته شده است — که غیر کعبه دل رو بهیچ باب مکن
مگو که آن خم ابروست جفت بامه نو — ازاین سخن بسرم طاق را خراب مکن
بقصد سبزه خطش که سر زند یارب — دعاست کار من اما تو مستجاب مکن

چو شرح هجر بپایان نمیرسد آتش
خموش باش و دل سنگ را کباب مکن

تا نکند ترك جور ترك جفا جوی من — میگذرد جوی خون از مژه برروی من
آنکه مرا چون عصا تکیه که عمر بود — از نظرم رفت وبرد قوت زانوی من
گفتمش از ماه نو رنگ چرا می برد — گفت چو افتد برو چنبر گیسوی من
از می خورشید رنگ دست نخواهد کشید — تا نشده است آسمان کر زهیاهوی من
تا بقدح داشتم خون سیاوش می — صدچو تهمتن نداشت پنجه نیروی من
موی میان تورا عاجزم از شرح ووصف — گر چه بود صدزبان برسرهرموی من
حور بهشتی اگر آید مانند رکنار — مالك دوزخ شود بیتو به پهلوی من
رتبه سنجید نم نیست جمال تو را — گر چه شود آفتاب سنگ ترازوی من
از لب جون سلسبیل عکس بچشم فکن — تاروداین وشك حور آب تودرجوی من

بسکه شد آتش مرا در سخن آبدار
صولت دریا شکست طبع غزلگوی من

توآن بتی که دهی گاه عکس خود دیدن — بیاد آینه آئین بت پرستیدن
بجلوه گاه جمال تو پرتو خورشید — فتد بروی زمین بهر خاك بوسیدن
بیار باده که در نو بهار عمر خوشیم — بیك گل نظر از باغ روی اوچیدن
مرا پس از الف قد او معلم عشق — نداده درس دگر غیر حرف نشنیدن
من آن نیم که خموشی بهجر پیشه کنم — که تا نفس بودم مایلم بنالیدن
بمحفلی که چراغش مه عذار تو نیست — چو شمع عاجزم از پیش پای خود دیدن
ربود گندم خال تو پیش ازآن دل من — که آسیای فلك او فتد بگر دیدن

چنان زرشك دهان تو غنچه تنگدل است
که لب دگر نگشاید برای خندیدن

شد ازبساط کواکب عیان بهر شب‌وروز
که کار چرخ کهن چیدن است و برچیدن

مگر زپرده برون آمده است دختر زر
که آفتاب خجالت کشد ز تابیدن

بپای جان سفر عشق میکنم آتش
که جسم خلق شده است ازبرای پوسیدن

بفصل گل که کنند رقص‌غم زجوشیدن
بیاد نرگس وی می خوش است نوشیدن

کسی بمحفل آن شمع دلفروز رسید
که در هلاك چو پروانه کرد کوشیدن

اگر ز مدعیان درد دل نهان نکنم
فتد ز ناله من سنك در خروشیدن

قبول موعظه پیر عشق چون نکنم
که نیست پند خرد قابل نیوشیدن

عجب که دست اجل چشم من تواندبست
که از رخ تو محال است‌چشم‌پوشیدن

ز فرق تا قدمت آنقدر لطیف بود
که ممکن است ترا جای آب نوشیدن

کرشمهٔ که تورا خیزد از دونرگس‌مست
زیاد مغبچهٔ گان برده می فروشیدن

مجو ز زاهد افسرده ذوق عشق آتش
که کس نخواسته از آب سرد جوشیدن

آن پریوش با رخ چون ماه‌می‌آید برون
میکنند دیوانه ام هر گاه میاید برون

پنبه غفلت چو مینا سد راه گوش‌تواست
ورنه از خم ذکر یا الله میاید برون

دل اگر کامل شود یابد نجات از قیدتن
دانه چون بامغزشد از کاه میاید برون

یوسفادل‌چون زلیخاات‌از زنخ سازدخلاص
خود ندای سنك دیراز چاه میاید برون

سنك برحال‌کسی‌از دیده خون گریدمگر
عاشقی ناکام از آن درگاه میاید برون

خلق پندارند بر میخیزد از دریا سحاب
چونکه آتش از دل من آه میاید برون

در میان عاشقان پروانه دلشاد است و من
او بکام دل بپای یارجان داده است ومن

آن‌پرکاهم که در هر جای رو میاورم
ازحقارت خاك‌ره سیلی خور باد است ومن

گفتمش ای آهنین دل کی بریزی خون من
گفت‌در هرجا که بینی‌تیغ فولاد است ومن

روز محشر گر نباشد جلوه شیرین تو
آنکه محشر را بسوزد آه فرهاد است ومن

درگلستان گفتم اینجا کیست زآقامت‌خجل
سروآه ازدل کشیدوگفت‌شمشاد است ومن

چشم حق بین تابود محراب ویرانست وشیخ
لطف ساقی تا بود میخانه آباد است ومن

آتشا از آب جاری وز شعر آبدار
آنکه فیاض است‌دائم شط بغداد است‌ومن

ف می چون از لب جانانه می آیدبرون
می باستقبالش از پیمانه میاید برون

شمع رخسار توگر روشن شود دروقت شام
جای انجم از فلك پروانه میاید برون

میخورد که بردر دل گاه بر دیوار جان
بسکه از چشمش نگه مستانه میاید برون

زلف او میباشد آنزنجیر کز حلقه اش
نالهٔ چندین دل دیوانه میاید برون

گر جنون من فشاند گرد دامن بر چمن
تا قیامت جای گل دیوانه میاید برون

طالعی دارم که در بزمیکه محرم سازدم
از زمین وسقف آن بیگانه میاید برون

من زشوق زلف او راضی بمردن میشوم
گر بدانم ز استخوانم سایه میاید برون

محتسب بشکست اگر پیمانه ما را چه غم
گر گل ما باز هم پیمانه میاید برون

روز محشر كز مزار اموات سر بيرون كنند
آتش از خاك در ميخانه ميايد برون

مست عشقم خبرم از خم پر جوش مكن — پيش رستم سخن از خون سياوش مكن
ايكه يكجرعه مى‌خوردهٔ اى‌ازساغرعشق — تا دم صبح قيامت طلب هوش مكن
شب وصلست برخ پرده گيسو مفكن — امشبم را زسياهى چوشب دوش مكن
گشت صدچاك چو گل پيرهن‌طاقت‌من — ناز ديگر بمن اى سرو قباپوش مكن
غافل از بسته زنجير شدن هست گناه — دل ما را بسر زلف فراموش مكن
مهر اگر گفت كنم‌حلقه حكم توبگوش — حرف‌آن بى‌سروپا را مه من‌گوش مكن
بوسه بى سر زنش غير نبخشد لب يار — نيست چون‌طاقت نيشت هوس نوش مكن
نيست شورت چوبسر بر كله فقر مناز — خوان بى اطعمه را فخر بسرپوش مكن

آتشا سوز دل ما نبود چاره پذير
روغبث پنبهٔ آتش زده خاموش مكن

چونكه بر زلف زندشانه بت جانى من — جمع خواهد كند اسباب پريشانى من
عشق پنهان نتوان كرد كه از روزازل — دست قدرت زده اين‌داغ به پيشانى من
خاكپاى تو بسر دارم و سلطان فلك — رشكها ميبرد از افسر سلطانى من
تا زلعل تو مرا هست نگين اهرمنست — هر كه اقرار ندارد بسليمانى من
ميهمان را بدهم باده كه درمذهب عشق — هست اين قاعده در مجلس‌مهمانى من
آب‌حيوان چشم ار پيش لبت ميترسم — شهره شهر شود حالت حيوانى من

آتشا بيهده تعمير مكن خانه دل
كه رسدسيل غمش ازپى ويرانى من

يارم ازپرده اگر يك نظر آيد بيرون — ماه نتوان ز خجالت دگر آيد بيرون
در فراق مژهات ديده خونبار من است — همچوآن رگ كه ازونيشتر آيد بيرون
يارب اين‌تخم كه من كاشته‌ام درره عشق — كى‌شود سبزوچه ازوى ثمر آيد بيرون
عالمى دست زجان شسته بره منتظرند — تا بقتل كه از آن در خبر آيد بيرون
عقد سازد پدر ماه اگر مادر مهر — كى‌زنسلش چو تو زيبا پسر آيد بيرون
گشته شهد دهنت شهره بحديكه ز شرم — از دل نى نتواند شكر آيد بيرون
عقده دركار بلعل تو گرفتار شود — بى‌گره رشته چوشد ازگهر آيد بيرون
با جمال تو پرى ديده نگردنهرگز — كه چوخورشيد نهان شد قمر آيد بيرون

گر دو صد دربچمن از قفسم بازكنند
آتشا كى سرم از زير پر آيد بيرون

گيسوى مشكين بدوش آنسرو قامت را ببين — هم شب يلدا وهم روز قيامت را ببين
گوشهٔ ابرو نمود و عالمى را زنده كرد — ديدهٔ دل بازكن كشف و كرامت را ببين
از قدم تا فرق بهر شيوهٔ عاشق كشى — ازسر هر موى او چندين علامت را ببين
آنكه چشم ازديدن روى نكو پوشيده بود — دركنارش چشمهٔ اشك ندامت را ببين
شد مه كنعان عزيز مصر از طبع سليم — سود بى پايان بازار سلامت را ببين

سر بر آور ایدل دیوانه اززندان عشق   همچو باران برسرم سنك ملامت را ببین
هرکه با شمشیر آید تا بریزد خون من   مدعی سازد پشیمانش لامت را ببین

سوخت آتش‌همچو شمع وازحضورت روتافت
ای حریف بزم جان قصد اقامت را ببین

زلفت که برآشفته و پیچیده سر ازمن   گویا که ندارد سر موئی خبر ازمن
گر چشم ترا سیر نه بینم عجبی نیست   کاو شعبده بازیست که دزدد نظر ازمن
چون شمع محال است شود سوزوگدازم   کم درشب هجر تو برند ارچه سر ازمن
فرهاد ره عشقم و خوب است بمجنون   گویم که بیابان زتو کوه وکمر ازمن
زین صبر که بر دیده کند انجم اشکم   پیداست که سر کرده نهان آنقمر ازمن
تا چند کشم جور پدر بهر پسر کاش   مرك آید وگوید پسر از تو پدر ازمن
خسرو اگرش رحم بدل بود بفرهاد   میگفت که شیرین زتو باشد شکر ازمن
تا خار غم دل نخلید است بیایت   ایجان سر خود گیروسلامت گذر ازمن

چون آب نگردم چومس از شرم که آتش
سیمین بدنی کرده تمنای زر از من

چشمت چه خطا دیده ندانم دگر ازمن   کز غمزه‌کشد مردم وپوشد نظر ازمن
مشکل که خماری می عشق تو از سر   بیرون رودم تا که نخورده‌است سر ازمن
بر سایه خود چون نبرم رشك که دانم   بر پای‌تو سر میسپرد زود تر ازمن
می ده که چو نرگس بودم‌پا بگل‌ولای   سر مست نشاطم که بود جام زر ازمن
خواهم بقناعت چوصدف گوشم وترسم   گردون دهدم قطره وخواهد گهر ازمن
شرمنده خون گرمی اشکم که بشبها   آهنگ جدائی نکنند تا سحر ازمن
چون نیستی آگه که خمار می عشقم   کز چشم‌تو پیداست که دوری‌خبر ازمن
میبود امیدم بدعا آه که آنهم   گوید بشب هجر نه بینی اثر ازمن
دیدم بجنان گندم خال تو وگفتم   پیداست که این دانه درآرد پدر ازمن

گردم زند آتش زاب او نی کلکم
طوطی‌عجبی نیست که خواهد شکرازمن

گر آه گرمم از دل خیزد بهجر یاران   ابری شود که بارد آتش بجای باران
ایکاش چون دهم جان ماند نظربچشمم   شاید که بار دیگر افتد بروی یاران
در مستی محبت باشد نشاط جاوید   این نکته را مگوئید الا بهوشیاران
چون ازغبار خط شد آلوده شاه حسنش   باید شمرد اورا از خیل خاکساران
گرچشم مست ساقی طرح کرشمه ریزد   ساغر چواشك افتد ازچشم باده خواران
ترسم که همچو زلفش آشفته حال گردی   گر گویم از فراقت چونند بیقراران
گر گل برد بعمری یکدل ز عندلیبی   روی تو میبرد دل هرلحظه ازهزاران
ایکاش باغ بیند باران اشك ما را   تا همچو گل بخندد بر ابر نوبهاران
ازبحر عشقت اینسان گرموج تیغ خیزد   خواهد گذشت‌کشتی درخون جان نثاران
زلفت‌که دزد دلهاست‌آویخت چون برویت   گر در بهشت نبود جای گناهکاران
میخور که جای موری زیرزمین نمانده   از بسکه بر سرهم خوابیده شهریاران

نرگس که افسر زر بنهاده است بر سَر — گویا دمیده باشد از خاك تاجداران

آتش بدورجامی کن کام خویش حاصل
گر آسمان نگردد بر کام باده خواران

بعد مردن که گیاهم ز گل آید بیرون — تو مپندار که بهرت زدل آید بیرون
خیز تا ازسر خم خشت بیکسو فکنیم — تا که خورشید می ازابرگل آید بیرون
رفتم از بال وپر عشق در آغوش بتی — که ملك ازسر کویش خجل آید بیرون
آدمی را که بود گندم خالت بنظر — گر بفردوس رود منفعل آید بیرون
تا سر سوزن مژگان تو یاری نکند — کی مرا خارغم ازپای دل آید بیرون
آهوی چشمت اگریك نظری لطف کند — شیر از پنجه من مضمحل آید بیرون
زلف او دام بلائی است که ازهرشکنش — ناله مرغ دلی متصل آید بیرون

آتش ازتاب وتب عشق چنان میسوزم
که نفس از دل من مشتعل آید بیرون

شد لعل آتشین تو ام دل کباب کن — هر که که گفت غیر مرا کامیاب کن
آیا چه میکند بدل بر جراحتم — زلفی که هست خون بدل مشکناب کن
با احتیاط پا بره عشق نه که هست — آن چشم مست خانه ایمان خراب کن
چون نیست با خبر زپس پرده هیچکس — زاهد مکن ملامت شرب شراب کن
من چون نظر ز روی توپوشم خدایرا — حربا ندیده کس حذر از آفتاب کن
افشانده آه من عرق شرمت ای عجب — باد صبا چگونه شده است آتش آب کن
ای روی چون بهشت ندانم که ازچه رو — با شی مرا بدوزخ هجران عذاب کن
خوش میکشی زمسجدم ایدل بسوی دیر — در راه خیر چون تو ندیدم شتاب کن
از زهد خشك توبه بزاهد نداد کس — گویا نبود روی زمین یك ثواب کن

آتش بدین روش که تو دم ازغزل زنی
مشهور میشوی بسخن انتخاب کن

خوشه انگور را ازدل شراب آید برون — ای عجب ازعقد پروین آفتاب آید برون
تا بچشم خود ندیدم رویت افشاند عرق — باورم کی آمدی کزآتش آب آید برون
کشتگان خویش را گر زنده سازدچشم تو — از دل هرگور صد افراسیاب آید برون
غم دلم زیروزبر کرده است واکنون میرود — چون شه سفاك کزملك خراب آید برون
یاد وقتی آیدم کز دل کشیدم تیر تو — هرکجابینم که سیخی از کباب آید برون

آتشا در پیش رویش گرنشد آهم پدید
روز تا پیداست کی تیرشهاب آید برون

تا ز دل ناله شبگیر نیاید بیرون — تیرم از ترکش تدبیر نیاید بیرون
قامتم خم شده و نیست بدل قوت آه — چون کمانی که ازآن تیر نیاید بیرون
لحظه نیست بزندان تو من ناله کنم — که خروش ازدل زنجیر نیاید بیرون
وورضا باش بتقسیم وبهل سعی که طفل — هر چه انگشت مکد شیر نیاید بیرون
خون عشاق مریز ازنکه آهوی چشم — که غزال از پی نخجیر نیاید بیرون
ازچه شهری بوجودآمدهٔ راست بگو — که چنین سرو ز کشمیر نیاید بیرون
شرح هجران توخواهم که دهم لیك چه سود — که نفس از پی تقریر نیاید بیرون

آتشا بخت جوان کی کندش همراهی
هر که اندر عقب پیر نیاید بیرون

سر زد سهیل زهره جبینا شتاب کن — پروین بگیر و تعبیه آفتاب کن
جوشیده است خون سیاوش گل بباغ — می را بکاسه سر افرا سیاب کن
زان پیشتر که دهرشود زاشك ما خراب — ما را ز دور نرگس چشمت خراب کن
ما بی بحسن خسرو شیرین نمی بریم — هان ای ندیم بزم نوی انتخاب کن
ما را که شیر سرخ نیستان همتیم — ایخواجه ازسگان در خود حساب کن
یا دست من گذار که درگردنت رسد — یا دست وتیغ خویش بخونم خضاب کن
گاه آبرو بریز و گهی اشك دیده ام — مردم بشیوه ای سرمن زیر آب کن
در کاروان عمر مجال درنك نیست — ای ره نورد شوق برفتن شتاب کن
در قلزمی که کشتی ما چار موجه است — افلاك را تصور چندین حباب کن

آتش علاج درد نداری زغم بسوز
وز آه گرم خود جگر سنك آب کن

بچشم آویختش چون زلف بر چین — بزیر مشك گم شد آهوی چین
شب هجر است و میدانم که چشمم — شمارد بی جهت تا صبح پروین
توئی آن باغ گل کز اشتیاقت — خزان شد بوستان عمر گلچین
گرم جمشید گردد بی تو ساقی — خورم خون دل از جام جهان بین
شبی خواهم بهجران تو خفتن — که دیگر بر ندارم سر ز بالین
میفشان زلف بر عارض که ترسم — سیاه کفر گیرد کشور دین
مشو دلتنك گر خط تو سر زد — که سوسن نیست نقص باغ نسرین
چه شوری بوده در سر کوهکن را — که میپا شد هنوزش قصد شیرین
چنان مات رخ آن شهسوارم — که بیدق را دهم فرمان فرزین
بساط حسن را خوش چیده ترسم — که خطش روید وگوید که بر چین
شب وصل است ای مهر جهانتاب — خدا را پیش پای خویش بنشین
مشو غافل ز سیل اشك فرهاد — که رفت از بیستون تا قصر شیرین

بهر جا این‌غزل را خواندم آتش
شنیدم از در و دیوار تحسین

ای چشم می پرست در فتنه باز کن — تا کی‌بخت بسان منی خواب ناز کن
یکشب بفکر زلف تو بر ما سحر نشد — گویا که این خیال بود شب‌دراز کن
دندان صبر ناوخن تدبیر من شکست — دیگر چسان شوم گره از کارباز کن
جمعی امید واروتو بخشنده امید — خلقی نیازمند و توئی بی نیاز کن
ساقی‌بریز باده که حیران روی اوست — هندوی بت پرست وطواف حجاز کن
می خور که غیر شیشه‌بمحراب ساتکین — دیگر بشرع عشق نبا شد نماز کن
یارم نهاد لب بلب غیر همچو جام — من چون قرابه گردن حسرت‌دراز کن

آتش عنان نفس رها کن که دیده‌ام
هرگز زیان نکرده زبد احتراز کن

یا چو قمری طوق عشق ایدل تو در گردن مکن   یا اگر کردی رها آن رو را دامن مکن

یا که همچون ریسمان از پای تا سر گرد باش   یا نظر بر عالم از یک چشم چون سوزن مکن

گر می صافی زدی از زاهد خودبین مترس   چون ملک کشتی دگر تقلید اهریمن مکن

کاروان بگذشت و من گمراه و دزدان در کمین   در چنین هنگامه ایدل چون جرس شیون مکن

روشنی از خویش من جستم چو کرم شب فروز   آسمانا در چراغم بعد از این روغن مکن

عیسی ار گوید کنم چاک دل عاشق رفو   گوش بر حرفش بقدر یک سر سوزن مکن

گر کنند کسب لطافت از رخت حور بهشت   خوشه چین را نا امیدای صاحب خرمن مکن

دختر رز کیست تا خونش بجوشد بالبت   التفاتی جان من بر دوستی زن مکن

سوخت آتش تا بدست آورد دامان تورا
گر نباشی عمر او تعجیل در رفتن مکن

میکشد رشکم بچشم مردمان مسکن مکن   گر کنی بهر خدا در پیش چشم من مکن

غیرتم مانند جام از خون دل لبریز کرد   اینقدر مینای می را دست در گردن مکن

ده بخوی گرم تغییری ولی از بهر من   آتش نمرود را بر دیگران گلشن مکن

گر بخواهی سنگ رشکم بشکند مرآت دل   خانه آئینه را از عکس خود روشن مکن

خاک آن در را که باشد سرمه چشم ملک   ای نسیم بر طمع بیهوده در دامن مکن

زان دهان تنگ کام دل گرفتن مشکل است   خواهش آب روان از چشمه سوزن مکن

غیرت عشق زلیخا ترسمت گیرد عنان   رو بکنعان بر ملای بوی پیراهن مکن

تا به بینی گندم خال لبش ای مرغ دل   هفت جنت را خریداری بیک ارزن مکن

آتشا گر در وجودت گوهر ذاتی بود
خون بنوشی و پشت چون شمشیر بر دشمن مکن

گر گل از دامن بستان ز گل آید بیرون   این گل از دامن بستان دل آید بیرون

گیرم از گریه مرا غم ز دل آید بیرون   چیست تدبیر که پایم ز گل آید بیرون

سر ما و در میخانه که جبریل امین   گر شود سر زده داخل خجل آید بیرون

آن که از تشنگیم جان بلب آورده دریغ   کز لبش آب بقا متصل آید بیرون

گر بخورشید دهد پنجه ناز تو فشار   چون خمیر از کف او مضمحل آید بیرون

سرو از شرم قدت میکند از باغ فرار   گر دهد دست که پایش ز گل آید بیرون

غافل از آه ضعیفان ستم دیده مشو   خاصه آن آه که از سوز دل آید بیرون

آتش از آه دلم لاله گر آگاه شود
تا قیامت ز چمن منفعل آید بیرون



(و)

رستم که بود تاج شجاعت بسر او / در معرکهٔ عشق تو افتد سپر او
چشمش نظری گفته بعالم کند اما / صد وعده دهد مست و رود از نظر او
گر حسرت مژگان ویم کشت عجب نیست / کاندر رگ جان کار کند نیشتر او
از بار غم کوهکن و اشک روانش / وقتست رود کوه بگل تا کمر او
می نوش علی رغم بخیلان که ندانند / قارون بکجا رفت وچه شد سیم وزر او
آنمرغ که عمری بهوای تو پریده است / ظلمست که در هم شکنی بال و پر او
تا باد صبا زلف بر آن چهره بیفشاند / دیدیم که شد داخل عقرب قمر او
ای چرخ مزن پیش رخش لاف ز خورشید / هر بی سر و پائی نشود همقدر او

آن آب که جان درطلبش داد سکندر
آتش شده پیدا بمن از خاک دراو

گر جان شود قبول لب دلربای تو / هرجا که بی دلیست کند جان فدای تو
هر سر حریف سجده محراب عشق نیست / الا سری که قطع شود پیش پای تو
با اینکه سایه جسم لطیفت نیفکند / خلقی بسان سایه دوند از قفای تو
جانا ز چشم خویش ببیند از سرمه را / کاین بی ادب نگاه ندارد حیای تو
ای بیستون ببال که از عشق کوهکن / پیچیده است در همه عالم صدای تو
دیوی بود که جای سلیمان نشسته است / گر حور ری بهشت نشیند بجای تو
ای نازنین که شاهد یکتای عالمی / دست من است و دامن زلف دوتای تو
پهلو بر آفتاب ز تا بندگی زند / هر ذره که سیر کند در هوای تو
چون ماه سر برون ز گریبان شب کند / خواهم ز حق کشودن بند قبای تو

آتش بهر چمن که زنی دم ز شعر من
واجب شود بمرغ غزلخوان دعای تو

چون خورد ازباد بر رخ زلف مشك آثار او / از لطافت خون برون میاید ازرخسار او
آنکه باشد جای بر چشم منش چون مردمك / دیده اندیشه محروم است از دیدار او
لاله ها شد داغدار و غنچه ها شد تنگدل / بسکه خون خوردند از محرومی گلزار او
پرتو از خورشید پیوند علایق بگسلد / جای خود گر واکنند درسایه دیوار او
هر کجا لیلی است گردن کرده طوق بندگی / بسکه میباشند از جان عاشق دیدار او
بوسه ها دزدید می از چشم خواب آلودوی / گر نکردی پاسبانی طالع بیدار او
دل زبیداران رباید عقل ودین از خفتگان / قصد شبگردی کند گر طره طرار او
تا که بخشم چون مسیحا هر مریضی را شفا / چشم دارم یك نگاه از نرگس بیمار او
اجتماع مشتری حدیست کز سوراخ طاق / میکند خورشید سیر گرمی بازار او

گرکه آتش شور آن شکر دهن درسرنداشت
اینقدر شیرین نمیشد در مذاق اشعار او

(٥)

گر آتش عشقت کشد از سینه زبانه
هم روی زمین سوزد وهم خلق زمانه
بر زلف تو آویختن و روی تو دیدن
افسوس که ختم است بر آئینه و شانه
ای ما حصل عمر عزیزم مرو از چشم
میسند مرا جان شود از جسم روانه
دل مخزنی از گوهر اسرار تو باشد
ای خسرو خوبان نظری کن بخزانه
می ریز بساغر که علی رغم حسودان
شاهد بکنار آمد و مطرب بمیانه
درآتش غم سوز که از عشرت نوروز
گل بر سر ناز آمد و بلبل بترانه
تا بردل خود ناوك تیر تو خریده‌است
وقت است که ازرشك خورم خون نشانه

چون میگذرد عمر زجان تارمقی هست
آتش بطرب کوش بکوری زمانه

ای شوخ منه پای برون از در خانه
اندیشه کن از مردم بد چشم زمانه
درخون دل ارچنك زند دم نتوان زد
تا سایه زلف تو بود بر سر شانه
میمیرم ازاین رشك که دشمن عوض من
در پیش خدنك تو کند سینه نشانه
شب نیمه شد ایشمع دل‌افروز سخن گو
تا منقل گردون نکشیده است زبانه
زاهد نه عبث سبحه شدش پاره بکویت
دام طمع افکنند ز پاشیدن دانه
بر دوش مکش خانه که درویش مجرد
آنست که خالیست از اندیشه خانه
آمد که زلب بوسه دهد برمن مسکین
چون دید بها نیست روان شد بیهانه

هر موج که آتش گذرد از سر دریا
اشکی است که ازدیده من گشته روانه

جائی زده است شاه جمال تو بارگاه
کز دیدنش فتاده زسر ماه را کلاه
زیبد که رهگذار شودباغ نرگست
از بسکه چشم لاله رخانت بود براه
بازآکه بی چه زنخت اشك چشم من
کم از گریستن نشود همچو آب چاه
در جلوگاه حسن تو از بار عام دل
ره نیست آنقدر که پرد طایر نگاه
زیبد بخیل غمزه بود خیره چشم تو
کافر اسباب را نبود اینقدر سپاه
چون رنك کلفت است بود ننك عاشقی
مجنون سیاه خیمه زند گر ز دود آه
گر پرسمش ز تیغ فراقم چرا کشی
آن عذر آورد که بود بدتر از گناه
ساقی بریز باده که محتاج آن درند
سلطان هفت کشور و درویش خانقاه
اشکم روانه شد زرخ زرد چون کنم
غافل نمیتوان شدن از آب زیر کاه

آتش چو آسمان وزمین سفله پرورند
مهر از فلك مجو ووفا از جهان مخواه

ازشرم کبك من که چمید از کنار کوه
کبك دری نهان شده درچشمه سار کوه
آید بیادم آن دل سخت و رخ منیر
خورشید هر صباح که بینم سوار کوه
زین پیش بار کوه بدوشم چو سایه بود
اکنون مرا زسایه بدوش است بار کوه
شدخاك صدچوکوهکن وبیستون بجاست
الحق که بیش ازآدمی است اعتبار کوه
باید بکار کشتن خسرو برد عبث
فرهاد برد زحمت خود را بکار کوه

از پهلوی زمانه مجوارج واعتبار بر دیدن پلنك نیرزد شكار كوه
گیرندت از كمند مكافات ظلم اگر افراسیاب وار گریزی بغار كوه
از خلق كن كناره كه عنقا بلند نام
شد آتشا چوگشت نهان در حصار كوه

اگر نبود بیا بروی آن نگار گره نمی فتاد مرا اینقدر بكار گره
بیا كه از غم واندوه ودرد وغصه مرا بكار خورده بهجر تو زین چهار گره
نشد كه یك گره از كارخویش باز كنم كه آسمان نزند جای آن هزار گره
ز سینه تا بگلو همچو سبحه بر نفسم زدست بر سر هم دست روزگار گره
بتی است تشنه بخونم كه ازفراق رخش خورد مرا بگلو آب خوشگوار گره
میان ما و ترا تیغ كی جدا سازد كه خورده‌ایم بهم همچو پود وتار گره
گره ز ناخن تدبیر آتشا از كار
گشایم ار نزند دست روزگار گره

بمیان باغ یا رب گل من كجا نشسته كه بعارض ریا حین عرق حیا نشسته
دوسه روزشدكه بامن سری‌آن پسر ندارد متحیرم كه او را كه بزیر پا نشسته
ز فراق كبك مستی شده آب تن چنانم كه بقصد استخوانم بكمین هما نشسته
بكدام ره گریزم كه ز زلف ومژه او بكمین من ز هر سو سیه بلا نشسته
زهجوم عام خوبان سركوی اوست‌آنسان كه هزارهمچو یوسف عوض گدا نشسته
ز هوای لجه دل نشمر حقیر ما را كه حباب وار گردون بهوای ما نشسته
بامید اینكه بوئی رسدش ازآن‌گلستان دل من چو غنچه دایم بره صبا نشسته
بكشیدم آهی ازدل شب هجروحال بینم شده ابر تیره ای و بدل هوا نشسته
همه را بزیرگردون بدل است گردكلفت كه نشنید آن غبارش كه در آسیا نشسته
پسرا چه دل من غم یار گشته سا كن
چه عجب كه شاه آتش بر بینوا نشسته

اینسان كه مرا میگذری از بر دیده مشكل كه بگردت رسد آهوی رمیده
یكدم بگشا غنچهٔ لب را به تبسم ایشاخ گل در چمن ناز دمیده
با اینكه دو عالم صفت حسن توگویند حرفی نشد از دفتر وصف تو شنیده
باری كه‌من از عشق توبردوش كشیدم گر كوه كشد میشودش پشت خمیده
گر لاف‌زد ازچشم تونرگس عجبی نیست خالی بود از شرم و حیا چشم دریده
گویا كه نصیبم ز ترنج ذقن تو خونیست كه جاری شده ازدست بریده
داری خبرای زلف دلارام كه هرشب پیچم بخود از فكر تو چون‌مار گزیده
آن میوه نازك كه شود از نگهی آب پیش لب شیرین تو باشد نرسیده
گویا خبر از لذت پیكان تو كردد خون گریه كند طایر درخون نطپیده
غیر ازتو كه رانی زدر خویش پری‌را آزار كه كرده است غلام نخریده
بردار سر ازخواب كه از شوق‌جمالت خورشید برون آمده با رنك پریده
از بسكه بود چشم حسو دان بكمینم در پرده دهم جای تو بر دامن دیده

ازمقتل عشق تو برون جان نتوان برد — سدیست سر راه ز سر های بریده
در چشم من وچشمه شمشیر تو جانا — تا چشم کند کار بود خون چکیده

آتش بچه تدبیر ستانم دل خود را
از مژه برگشته و ابروی کشیده

این مژده که بر دل ز وصال تو رسیده — روحی است که در کالبد مرده دمیده
خوش میچمی از طرف چمن چشم‌بدت‌دور — طاوس بدین جلوه بجنبد نچمیده
آن یار عزیزی تو که در عهد جمالت — کس صد مه کنعانی بکلا فی نخریده
چشمت که بود مست وبابروی تو همدست — ترکی است که بر روی تو شمشیر کشیده
آنشوخ محال است ترا در نظر آرد — ا یگل زرخت رنگ برای چه پریده
با اینکه تو را جا به پس‌پرده چشم است — مانند تو کس پرده مردم ندریده
الحق که اگر قطع شود هست سزاوار — دستی که بر این سیب زنخدان نرسیده
مرغ دل صاحب نظران را نتوان یافت — کز آرزوی دانه خالت نپریده
از تشنگی خضر بر چشمه حیوان — پیدا ست که طعم می وصلت نچشیده
کس را نرسد دم زند از حسن که خیاط — این جامه بر اندام نکوی تو بریده
چون غنچه بود روز پیش از خون‌دل‌خویش — هر کس لب لعل نمکینت نمکیده

حیران جمال تو نه تنها شده آتش
آن کیست که انگشت تحیر نگزیده

در روزگار حسنت نرخ گهر شکسته — مرجان بجان رسیده یاقوت ور شکسته
ایشاخ گل که داری‌در‌باغ عشق منزل — خار غم تو ما را اندر جگر شکسته
تا شهره گشته در شهر شیرینی دهانت — ازسنك طمن طوطی قلب شکر شکسته
ازتوبه‌ها که رندان درفصل گل‌شکستند — سنك جفای یارم دل بیشتر شکسته
خورشید اگر کند روبر آسمان حسنت — از نیم راه افتد چون مرغ پر شکسته
صد وادی جنون را شورت بباد داده — صد کوه بیستون را عشقت کمر شکسته
مهر سپهر خوبی یعنی که ماه رویت — تا گشته است طالع پشت قمر شکسته
خوف شکسته بالی در این چمن ندارم — صیاد عشق مارا در بیضه پر شکسته

شام فراق آتش آخر شدن ندارد
یا طالع سیاهم پای سحر شکسته

ای بت ساده که با نرکس مست آمدهٔ — چون بط باده مرا خواب بدست آمدهٔ
تا بشام ابدم زنده از آنرو بخیال — که تو در خاطرم ازصبح الست آمدهٔ
در خرابی دلم اینقدرت جهد زچیست — گر در این خانه بمنوال نشست آمدهٔ
سجدهٔ شکر کنم یا بر خت قصد نماز — که بنزد من خورشید پرست آمدهٔ
من دیوانه کجا ماه جمال تو کجا — خوبم ایما هی اقبال بشست آمدهٔ

آتش از حادثهٔ عشق مجو راه نجات
که دراین معرکه ازبهر شکست آمدهٔ

زآن بهز شهر دلی در تك وتاز آمدهٔ — که شه حسنی و با لشکر ناز آمدهٔ

حرکاتت همه خوش باشد ورفتار نکو ـــ نقصت اینستکه یکبا نه نماز آمدهٔ
کر بخواهی بحقیقت رسم از راه مجاز ـــ از چه رو در نظرم وقت نماز آمدهٔ
شده صد فتنه زهر کردش چشم تو بپا ـــ تا بزیر فلك شعبده باز آمدهٔ
تا زمحمود کلی در هم و آشفته ترم ـــ دل رباینده تر از زلف ایاز آمدهٔ
میرم وزنده شوم تاهودم شاهد حال ـــ که برون رفتهٔ از دیده و باز آمدهٔ
موبمو کر خبری داری از آنزلف بکو ـــ ای صبا کز سفر دور ودراز آمدهٔ
تا که ایدل بود اندیشه مژکان ویت ـــ هستی آن کبك که درچنکل باز آمدهٔ
ایکه بر یاد لبش طعنه بکوثر زدهٔ ـــ خوب در راه حقیقت ز مجاز آمدهٔ

آه آتش بتو ای شمع مکر کرده اثر
که کنی کریه ودر سوز وکداز آمدهٔ

چشم بر هم زدهٔ فتنه بر انکیختهٔ ـــ خلق را چون دوصف مژه بهم ریختهٔ
زلف بر چهره بدین جلوه نیفشانده کسی ـــ کفر ودین را تو بسر خوش بهم آمیختهٔ
بوده هرعاشق ومعشوق که درروی زمین ـــ الفت جمله بیك عشوه تو بکسیختهٔ
چشم برهر شکن زلف تو تا کار کنند ـــ دل آشفته بدنبال هم آویختهٔ
بوسه ده خواه زلب باشد وخواه ازرخسار ـــ هر کلی ریختهٔ بر سر خود ریختهٔ
رحمی ای پادشه حسن که در ملك دلم ـــ هر طرف می نکرم کرد بر انکیختهٔ
نیست یکذره بجز مهر تو در آب وکلم ـــ کوئیا خاك من از روز ازل بیختهٔ

کر بمنزلکه مقصود نبر دستی بی
آتش از سایه خود بهر چه بکریختهٔ

[ز]لف مشکین بررخ چون ارغوان افکندهٔ ـــ یا بیرك کل ز سنبل سایه بان افکندهٔ
[ر]نك از صورت پریده است آفتاب وماه را ـــ تا کمند دلبری بر آسمان افکندهٔ
[پ]رده در این باغ هر روی زکل نازکتری ـــ بر زمین عجز چون برك خزان افکندهٔ
صد هزاران قمری سرو ریاض قدس را ـــ در هوای قامتت از آشیان افکندهٔ
چونکه ازشوخی دو کیتی را مسخر کرده ـــ خویشتن را در فضای لامکان افکندهٔ

طوطیان از پند آتش کشته بر کرد تو جمع
تا بکردش خامه شکر فشان افکندهٔ

بسکه به بستان ز چشم فتنه بپا کردهٔ ـــ نرکس بیمار را دست عصا کردهٔ
زلف تو برعارضت سجده مسلسل کند ـــ اهرمنی را چه خوب رو بخدا کردهٔ
تا قدح باده را کام ز لب دادهٔ ـــ چون قدح ازرشك خون دردل ما کردهٔ
تا بصبا دادهٔ مشك ز تاتار زلف ـــ خاك سیه بر سر چین و ختا کردهٔ
ایکل سرخ ازچه رو رنك تو تغییر کرد ـــ از رخ کلکون یار کر نه حیا کردهٔ
از خط مشکین تو ره بلبت جسته ام ـــ در ظلمات آکهم ز آب بقا کردهٔ
تا خم ابروی تو قبلهٔ جانم شود ـــ هر سر موی مرا قبله نما کردهٔ
بسکه شعاع رخت آب فشاند ز چشم ـــ چشمهٔ خورشید را سر بهوا کردهٔ
تا شودم سخت تر بستکی کار دل ـــ سلسلهٔ زلف را دام بلا کردهٔ
نرکس مست تودل کر برد از کل رواست ـــ چون به کلستان ناز نشو ونما کردهٔ

آتش اگر آگهی زاشك سحرخیز من
در ره سیل ازچه رو خانه بنا کردهٔ

جام می را با لب خندان برابر کردهٔ   بهر جان عاشقان دیگر چه کوثر کردهٔ

هرچه گویم مردم ازدوری نیاید باورت   صحبت اغیار را گویا که باور کردهٔ

ای‌لب جان‌بخش عیسائی‌تو برما روشنست   اینکه گوئی نیستم عیسی کرا خر کردهٔ

از تبسم گشته پیدا در دندانت ز لعل   یا عیان از حقهٔ یاقوت گوهر کردهٔ

شد عقاب چرخ صید ازکرکس تیرم مگر   باز ساقی در بطم خون کبوتر کردهٔ

ایکه میگفتی کن آتش از دم تیغش حذر
عیب آب زندگی پیش سکندر کردهٔ

ای جان پاك کز گل رحمت سرشتهٔ   چشم بد از تو دور که رشك فرشتهٔ

یکدم جدا نشد سرم ازدست چون سبو   گویا به آب غصه گلم را سرشتهٔ

گو کیست تا کشم بخدنك ملامتش   آنکس که عاشق است و هنوزش نکشتهٔ

بی حاصل است صبر تواندر مقام عشق   ایدل براه برق عبث تخم کشتهٔ

گر چرخ برمراد توگردد مخور فریب   می خور که زود پنبه کند آنچه رشتهٔ

من زیر بار منت دونان نمی روم   صد شکر ای فلك که بکامم نگشتهٔ

ای قلزم جمال ز طوفان ناز تو   پیداست کز سر همه عالم گذشتهٔ

گر بوسهٔ ندادی و رفتی خجل مباش   دل تنك نیستم پدرم را نکشتهٔ

آتش جهان برقص فتاد از شراب عشق
در حیرتم تو بهر چه خاموش گشتهٔ

جانا مرا بخانهٔ دل تا نشستهٔ   بر روی ما سوار در این خانه بستهٔ

میجستمت بگرد جهان عمری و کنون   می بینمت انیس دل و جان خستهٔ

غیرت بخون آب مرا تشنه ساخته   تا دیده‌ام که روی خود ازآب شستهٔ

بادام وار چشم شد از فرق تا قدم   دل بهر دیدن توکه خندان چو پستهٔ

از بهر امتحان بدل سنك کن فرو   این خار غم که در جگر ما شکستهٔ

ایشانه نیست بر سر آنزلف حد تو   داری خبر که جای بلندی نشستهٔ

یکلحظه پرده بازکن ازرخ خدای را   تا کی بروی ما در فردوس بستهٔ

اینسان که غوطه میزنی آتش باشك چشم
معلوم می شود که زجان دست شستهٔ

ای آنکه دل بهستی ده روزه بستهٔ   در رهگذار سیل چه غافل نشستهٔ

در وادئی که خضر نهد پای با عصا   از ابلهی روانه تو با چشم بستهٔ

ازاینکه پشت پا زدهٔ بر جهان خویش   کم غره شو هنوز ز بندی نجستهٔ

با دام محنتی که بپای تو بسته اند   بی دردی‌است اینکه توخندان چوپستهٔ

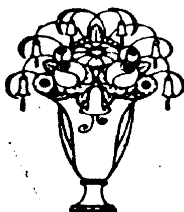
در پیچ وتاب حرص اجل دامنت‌گرفت   رو خواب خوش بگور که بسیارخستهٔ

غافل مشو زسنك مكافات روزگار   درعمر خویش اگر دل‌موری شکستهٔ

میخوان حضور دلبر جانانه آتشا
این سبك تازهٔ که تو امروز جستهٔ

ای ماه از سپهر جلالت ستارهٔ — خورشید طفل بخت تو را گاهوارهٔ
از گلشن وصال تو فردوس غنچهٔ — وز آتش فراق تو دوزخ شرارهٔ
از پرتو عنایت خورشید مهر تو — لعل گران بها شده هر سنك خارهٔ
برداو پرده از رخ ورخصت بشمع ده — تا از میان ما و تو گیرد کنارهٔ
تا غنچه با خبر شده ازآن دهان تنك — دارد ز درد عشق دل پاره پارهٔ
شبها که ماه روی تو آید بخاطرم — در هر نظر زچشم من افتد ستارهٔ
مات رخ تو شاهسوارم ولی چه سود — کا گاهی از پیاده ندارد سوارهٔ
ساقی بریز باده که نرگس کند بجام — عشاق را ز گوشه ابرو اشارهٔ
پرکن پیالهٔ که چو پیمانه پر شود — کس را بغیر دادن جان نیست چارهٔ
تا خاك زاهدان نشود سبحه کافرم — گر من بعزم توبه کنم استخارهٔ
باور که میکند که ز تیر کرشمه کرد — ترکی مرا شهید بجرم نظارهٔ
آخر بحال گریه کنار آورم ترا — با اینکه بحر عشق ندارد کنارهٔ

آتش محیط در سخن گر بجویدت
سازد برای گوش صدف گوشوارهٔ



(ی)

بفدای چشم مستت به پیاله کن شرابی — که ز دست ماه خوا هم بستا نم آفتابی
چه غم است گر برویم در خلد بسته رضوان — که هزار همچو جنت بود از رخ تو بابی
گذری بسوی من کن زبرای سیل اشکم — که براه انتظار ت چو یم بروی آبی
زدلم شکست خواهی بکه گویم این حکایت — که خراج خواست سلطان زولایت خرابی
بچه اعتبار خواهی دل من بزلف بردن — که میان دلربایان چو تو نیست کج حسابی
شده از خط تو پیدا که چه بود سرنوشتم — دگرم بود چه حاجت بنو شتن کتابی
من اگر گنا هکارم بفرست در جحیم — که بهجر بیش از اینت نتوان کشم عذابی

سزد ازندامت آتش شب وروز خون بگریم
که گذشت دور عمرم بخیال خورد وخوابی

چو طلسم تن شکستم بطرب کنم شتابی — که میان جان و دلبر نبود دگر حجابی
بسئوا ل بوسه عمرم شده با ی لعبتی طی — که هنوز از دهانش نشنیده ام جوابی
بخیا ل لعل ساقی لب جام جم ببو سم — که کس آب زندگانی نچشیده از سرابی
بهوای کبک مستی نظرم بود بجائی — که نمیتو اند آنجا طیران کند عقابی
ز سر شك سرخ مردم بعبث کنند منعم — که سیاه گشته روزم زدو چشم نیمخوابی
ببرابر تو زانرو فتده م ز چشم انجم — که فتاده است چشمم بشعا ع آفتابی
بتو آفتا ب نسبت بهمین د لیل دا رد — که زبحر حسنت آمد بوجود چون حبابی
به بتان عهد وقتی دل و دین دگر ندادم — که بچشم خویش دیدم چو تو مالك الرقابی

ز چه کوبی تر دماغی نزنم مدام آتش
که هنوز دختر رز بودش بپوست آبی

بدور چشم تو حد بر کسی شود جاری — که عاشق است وکندعمر صرف هشیاری
ز بحر عشق هوائی فتاده در سر من — که بر حبا ب دهد رتبه کلهد اری
بگلستان گذری کن که نرگس شهلا — ستاده چشم برا هت بحا ل بیماری
از آن بکشتن خلقی اشاره چشم تو کرد — که داشت از صف مژگان سپاه اجباری
چگونه با ر غمت را نهی بدو ش دلم — که بار سایه خودرا کشم بدشوا ری
شبی که مهر تورا عقد بسته شد بدلم — نوشت منشی قدرت که صیغه شد جاری
مگر لب تو دم از بار عام بوسه زند — که جام خنده کند بر شراب گلناری
عجب که خواجه شود تشنه فرو ختنم — که آب میشوم از شرم بی خریداری
چنانم ز دست تو زاهد گرهبکار منست — که ممکن است مرا جای سبحه بشماری
بنوش می که شنیدم زنی بلحن خوشی — که بر د نام خدا و نه را بغفا ری
خوش است باده گلرنك خاصه فصل بهار — که غنچه سر بدر آرد ز قصر زنگاری
گرت هواست که افلاك بردمات نبرد — به عیب کس منگر جز بچشم ستار ی

هزار شاهد عادل ز طوطیان دارم
که کارخامه آتش بود شکر باری

بعهد حسن تو گلچهرگان بازاری دکان جلوه فرو بسته اند بازاری
ترا بگو که چشمت تا که دانه خال بقصد کشتن ما تخم فتنه میکاری
من آنزمان که مریض محبت تو شدم نبود شیوه چشمت هنوز بیماری
بیاد زلف تو آهی کشیده شد زدلم که گشت ابری و بارید مشك تاتاری
کرشمه نگهت خوب میبرد دل خلق ولی چه سود که نتوان کند نگهداری
غلام مردمك چشم می پرست توام که مست ناز بود در کمال هوشیاری
اگر دو چشم تو خون مرا خورد چه عجب که مست باك ندارد ز مردم آزاری
شدم ز دست محبت فشرده همچو انار زبسکه ریختم از دیده اشك گلناری
چگونه خار غم از دل کشم که مژگانت بقدر یك سر سوزن نمیکند یاری
گرم بسوزی و خاکسترم بباد دهی من از تو هیچ نبینم بجز نکوکاری
بغیر دوش که دیدم بخواب چشم ترا دگر ندیده ام از بخت خویش بیداری

به بند طمع محبت زمن مکن آتش
کجا به بند تو تن در دهم چه بنداری

دل مبند بر دنیا گر تورا بود هوشی کاین عجوزه میباشد هر شبی درآغوشی
جوهر جوانمردی گر ترا بود ایدل جهدکن که برداری باری از سر دوشی
اینکه گفتی از آهی چرخ را مسخر کن شیر همتم بیراست از شکار خرگوشی
گشته کفر و دین باهم خوب متفق گویا زلف مشکباری زد تکیه بر بنا گوشی
خوش بود کنم ایدل مستی جنون پیشه گر ترا بود عقلی یا مرا بود هوشی
بسکه در تو حیرانم با خبر نخواهم شد گر گدازی از نیشم یانوازی از نوشی
غیر چشم وابرویش دیده اید ای مردم تا کنون بمحرابی می پرست مدهوشی
پیش از آنکه بر چشمش حلقه حلقه زلف افتد شب بخواب میدیدم آهوی زره پوشی

گر بود چو شمع آتش ذوق آن شبستانت
تن بسوختن در ده بازبان خاموشی

خون اگر بجوش آمد وقتی از سیاوشی خون دختر رز را تا ابد بود جوشی
بردر مغان بست است این رواق مینائی نیست جام خورشیدش در خور قدح نوشی
خط سبز او دیدم چون قرین لب گفتم طوطئی پر افکنده دور چشمه نوشی
منکه جان شیرینم صرف عشقبازی شد تا بکی نهم از تن روی کار سرپوشی
گر ببوستان بلبل وصف عارضت گوید در شنیدنش خواهد هر گلی شدن گوشی
بیتو زنده ام اما روشن است از حالم کاسیاست در گردش با چراغ خاموشی
تا بیر کشم روزی همچو قرص خورشیدت شوق کرده چون چرخم پای تا سر آغوشی

بر مشام من بوی طبع پخته می آید
دیگ فکر آتش گوئیا زند جوشی

تا که ناکام مرا ازلب میگون کردی همچو پیمانه لبالب دلم از خون کردی

هیچ داری خبر ای خسرو شیرین حرکات — که چه با جان من از عارض گلگون کردی
از شکنجی که بهر حلقه زلفین تو است — هست پیدا که بصد سلسله دل خون کردی
ماند در دایره خط تو چون نقطه دلم — دیگران را اگر از دایره بیرون کردی
بدهانت که بود تنگ تر از حلقه میم — کز فراقت الف قد مرا نون کردی
ترسم از کرده شوی منفعل ای لیلی دهر — گر بگویم که چه‌ها با من مجنون کردی
سیه غمزه گواهی دهدت ای شه حسن — که بخوبان جهان قصد شبیخون کردی
پیشت رفته فرو پا بگل ای سرو سهی — گوئیا شرم از آن قامت موزون کردی
ساقیا سر خوشم از گردش جامت که مرا — فارغ از حیله نه گنبد گردون کردی
آگهم از روشت ای فلک بی سر و پا — که چه با تاج جم و تخت فریدون کردی
خبرت هست که باید بزمین رفت فرو — ایکه بر دولت خود تکیه چو قارون کردی

آتش از طبع تو بازار غزل یافت رواج
بسکه کوشش زپی جستن مضمون کردی

نظری ز چشم مستش بطریق آشنائی — بمن او فتاد آنهم بوسایل خدائی
به تتار شوخ چشمی تونی آغزال رعنا — که ربوده چین زلفت دل آهوی ختائی
زریاض عارضت کی گل بوسه چیده گردد — که رسیده بر مشامم زتو بوی بیوفائی
چو زنی به تیر نازم دل من بوجد آید — چو شکسته استخوانی که رسد بمومیائی
به زکوة حسن دادن شده‌ام مگر مصمم — که گشوده صد چو یوسف سر کیسه گدائی
دل من چو غنچه خونست و ترا خبر نباشد — چکنم که بو ندارد گل باغ آشنائی
ز کدام سینه امشب شده دود آه بیرون — که نه ماه نور دارد نه ستاره روشنائی
گل آفتاب سوزد ز خجالت دمیدن — مگر او فتاده تو بخیال خود نمائی
تو نشستیم بچشم و نکنم هنوز باور — که کند جلوس سلطان بسرای روستائی
ز برای رزق کامل در آبرو نریزم — چو صدف کنم قناعت بو ظیفه هوائی
چمنی که از گیاهش گل درد و داغ روید — نتوان شدن مقیمش بامید دلگشائی

ز خزان عمر آتش شوم آنزمان فسرده
که گلی نچیده باشم ز حدیقه سنائی

ای ماه خوش بود چو تو بر دیده منی — بر مردمان دیده دهم چشم روشنی
دل را که گوهر صدف بحر قدرت است — آیا روا بود که تو از ناز بشکنی
تیغ تو عار آیدش از قتلم ای دریغ — اقبال پست بنگر و باریک گردنی
خورشید آب گشت و فرو رفت زیر خاک — از بسکه کرد پیش جمالت فروتنی
درحیرتم که چون نچکد خون ز چشم چرخ — از رشک سایهٔ که تو بر خاک افکنی
ای باد صبحدم که گذشتی ز کوی دوست — داری دم مسیح چرا دم نمیزنی
لعل تو شاهد است که محتاج بوسه‌ام — چندان که پادشاه جمالت بود غنی
از بس بباغ بی گل رویت گریستم — شد آب از خجالت من ابر بهمنی
از سوختن خوشیم که چون شمع عمر ما — در راه انتظار تو شد صرف روشنی
ساقی بنور طور رخم برفروز دل — تا بخشدم ز ظلمت این وادی ایمنی

لاف منی مزن که تو را رو بقهقهرا — چندان روان کنند که شوی قطره منی
هرکس فریب لقمه خورد خوان دهر را — باشد اگر فرشته شود سفله دنی

آتش زباده تا ندهم خرقه شست و شو
عار آیدم که دم زنم از پاک دامنی

یک نگاه که از چشم نیم باز کنی — هزار همچو مرا مست جام ناز کنی
گرت بناست که خلقی شهید ناز کنی — خوش است چشم بهم بر نهی و بازکنی
اگر به نی زنیم سر بنغمه دف وچنگ — مرا بقتلگه عشق سر فراز کنی
اگر بدام ایاز او فتاد محمودی — تو دام اگر فکنی صید صد ایاز کنی
مرا بدار محبت زنی واین عجب است — که خود زخنده چو منصور کشف راز کنی
کنون که خون بتیمت حلال شد زاهد — چنان بنوش که بر پوستش نماز کنی
خطت دمید و بتر می بگوش میگوید — که پا دگر نگذارم ز حد دراز کنی
روی بباغ و عیان است از شمایل تو — که چشم و گوش گل و مشت غنچه باز کنی

بملک بی غمی آتش بشرط آن برمت
که از غبار ره کلفت احتراز کنی

ز رخنه که بجانم ز تیر ناز کنی — بروی دل در دولت چه خوب بازکنی
چنان مرید توام کاقتدا ز جان کنمت — گرم بری سر و بر بو ستم نماز کنی
بکش بخنجر نازم که ننگ عشق من است — اگر بجان نکشم هر قدر که ناز کنی
بماه یک نظر و یکنظر در آینه کن — که روی خوب خود از زشت امتیاز کنی
زکوة دلبریت را زوی دریغ مدار — گرت هواست که محمود را ایاز کنی
چو در بساط جهان غیر روز و شب نبود — از این دورنگ همان به که احتراز کنی
چنان بمهر و انجم بچشم کم بنگر — که خاک بر سر گردون حقه باز کنی
چو نقش قالیت آفاق زان کند پامال — که از گلیم خودت پای را دراز کنی
اگر بتشنه ای آب وضوی خویش دهی — از آن به است که اندر حرم نماز کنی

چو سیم ناب گر آتش تهی ز قلب و غشی
چه حاجت است که اندیشه از گداز کنی

چو خط را دستیار طره عنبر فشان کردی — ربودی دل مرا از دست وانگه قصد جان کردی
تورا در ناوک پیکان مگر آب بقا باشد — که از کشتن مرا دارای عمر جاودان کردی
امیدم بود بر دور میانت چون کمر گردم — چه باعث شد که با تعجیل دورم از میان کردی
به پیکان محبت دوختی آن لحظه جانم را — که از حب دوگیتی خالیم همچون کمان کردی
اگر بود آفتاب بارتبه خشت سر خمت — عبث عمر عزیزت را تلف در آسمان کردی
نمیدانم چه عذر ای برق خواهم از وفای تو — که در غربت مرا گاهی گذر بر آشیان کردی

سپند آسا شوی گر روسیاه آتش روا باشد
بجرم اینکه اندر مجمر عشقش فغان کردی

گرفتم اینکه نرخ بوسه را دنیای جان کردی — شهادت میدهد دلها که یکدنیا زیان کردی

چو دیدی بوسه از تنگی نمیجوید دهانترا
زحال گوشه لب جایگاهش را نشان کردی

ز پا در خانه‌ام بنهادنت آنگونه ممنونم
که پندارم زمین‌را از بر ایم آسمان کردی

جوانی داد در عمری اگر یوسف زلیخارا
تو از یك روی بنمودن جهانی‌را جوان کردی

اگر بینی بحشر ای خضر مقتول محبت‌را
ملامتها کنی بر خود که عمر جاودان کردی

نمودی بردلم چون خال هندورا یقین کردم
که پیل مست‌را آگاه از هندوستان کردی

گل رخسار و سرو قد و ریحان خط سبزت
چو شد با یکدیگر توام جهان‌را گلستان کردی

چنان بگداختی آتش ز داغ عشق جانانم
که جان‌را چون هما قانع بمشت استخوان کردی

هر سر که ندارد ز می عشق تو بوئی
باریست بگردن که بود کم ز کدوئی

ای کان عقیق از لب میگون تو رنگی
وی باغ بهشت از گل رخسار تو بوئی

زان لطمه که خورده‌است بچوگان غم تو
سرگشته جاوید زمین گشته چو گوئی

مژگان تو زد چاك چنان پرده صبرم
کز سوزن عیسی نتوان کرد رفوئی

هرکس که ترا بیند و جان را نسپارد
باشد دل او سخت‌تر از آهن وروئی

گل روی تورا دیده ورنگش بپریده
بیچاره نداند که بروید بچه روئی

در خواب تغافل ابد الدهر بمانند
گر بر در دلها نکشد عشق تو هوئی

از زلف تو پیداست که با دل نشود راست
کافر بود و رحم ندارد سر موئی

کاری مکن ای ترك که از دست فراقت
آتش غم دل عرضه دهد بر سر کوئی

چنین که مست غروری و جام طنازی
مسلم است که بر حال ما نپردازی

چو ابروی توام از خنجر کرشمه بکشت
ببین که چون کشدم آرزوی جانبازی

دلم ز سنك غم و آتش فراق تواست
چو شیشهٔ که شکستش دهی وبگدازی

بدامن تو زنم دست تا شوم فانی
اگر چو طفل سرشکم زدیده اندازی

بنوش باده که چرخت بخاك خواهد برد
گر آفتاب شوی از بلند پروازی

بود چه پرده ندانم سرود مطرب عشق
که می زند بدام چنك از خوش آوازی

مجو ز سبزه خط ایمنی که سر زدنش
کند بگلشن روی تو دست اندازی

زخال کنج لبت کام دل چسان طلبم
که هندوی تو دهد فیل مست‌را بازی

اثر به ثابت و سیار نه فلك نبود
مخور فریب از این خیمه های شب‌بازی

قد چو نی بنوا استخوان کشته عشق
چنین که توسن ناز و کرشمه میتازی

خوشم زطرز تو آتش که کردهٔ توام
ز سبك صائب تبریز و شیخ شیرازی

با وصف آن که برماه بس امتیاز داری
سخت است با تو پیوند از بسکه نازداری

برخیز تا ملائك بندند صف چو مژگان
گر بر شهید چشمت قصد نماز داری

زد تکیه چین زلفت بر چشم مست برگو
با دل سر شبیخون یا ترکتاز داری

گرخون صد چو محمود نوشی عجب نباشد
کاندر صف غلامان صد چون ایاز داری

ای مهر عالم آرا بی پرده گو خدا را
کز عشق کیست چون من سوز و گداز داری

چون کوته‌است دستت از دامن شهادت — غره مشو که ایخضر عمر دراز داری
بر تار و پود آمال دلبستگی نشاید — پابست طره‌ای‌شو گر چشم باز داری
ای دود آه مظلوم در سینه کن درنگی — ترسم که آسمان‌را از دور باز داری
خون دل یتیم است ایشیخ نوش جان‌کن — ازخون دختر رز گر احتراز داری
از سوختن چوشمعی در گریه تا کی آتش
گویا هنوز در سر عشق حجاز داری

ایکه بر گوشه لب خال سیاهی داری — گر کشی خلق جهان‌را چه‌گناهی داری
گرتو ملك دل عشاق گرفتی چه عجب — که شه حسنی و از غمزه سپاهی داری
بخت آهوی دل‌ماست ازآن روی بلند — که تو بر چشمه خورشید گیاهی داری
بده ای باد صبا جای زمژگان ترم — که زخاك ره خوبان بر کاهی داری
ایکه با نرگس مستش نظری هست ترا — چشم بد دور که درمیکده راهی داری
ای‌شب هجرکه چون بخت منی تیره مگر — تو هم ازجورفلك گمشده ماهی داری
آتشا منکر عشقت نتوان شد معشوق
ز آنکه از آه دل خویش گواهی داری

ای باغ خلد از گل رویت کنایتی — تسنیم و سلسبیل ز لعل تو آیتی
با صد شکوه مهر تو بنشسته بر دلم — چون پادشه که خیمه زند بر ولایتی
بارم براه عشق بمنزل نمیرسد — ای خضر پی خجسته زمن کن هدایتی
هر راه دور را بنهایت توان رساند — جز راه دوستی که ندارد نهایتی
دوزخ نبود اینهمه سوزنده از نخست — کرد آتش فراق تو بر آن سرایتی
گر با زنم بافسر شاهی غریب نیست — دارد گدای کوی تو از من حمایتی
شرحی که بهر طول قیامت نوشته اند — با شد بدور قد تو کوچك روایتی
الحق بعهد حسن تو پروردگار را — بر ما بود ز هر سر مویت عنایتی
جز هیچ در خیال نگنجد دهان تو — آنهم نه آشکار برمز و کنایتی
چون خامه ام بزن سر وبندم ببر زبند — من آن نیم که از تو نمایم شکایتی
آتش گذشت عمر طرب کن پیاله گیر
معلوم می شود که نداری کفایتی

بیا اگر که حدیث شب فراق بدانی — بحال عاشق بیچاره خون زدیده فشانی
نه حاضری بحضور و نه غایبی ز میانه — چوجان زدیده نهان وچونوردیده عیانی
نقاب طره بر افکن ز آفتاب جمالت — که جان خلق جهانی زشام غم برهانی
توگفتهٔ که زمن جان ودل ستانی وترسم — که دل زمن بستانی وجان من نستانی
بخاك کوی نگار آتشا چو من نرسیدم
امید آنکه تو خاکم بکوی او برسانی

بصحرائی که ای لیلی من رخسار بنمائی — بجای‌سبزه روید اززمین مجنون صحرائی
ترا پنهان نشاید خواند ای منظورهرجائی — که همچون نورخورشید ازدرودیوار پیدائی
شده‌است ازصدهزارآئینه‌عکست‌جلوه‌گرزانرو — که با هم متفق گشتند در وصف یکتائی

در میخانه را خمار از خجلت فرو بندد
چنین کز چشم مستت روزخواب نازبگشائی

مرا می ده که تا دارای مرآت دل خویشم
نخواهم شوکت اسکندری و فر دارائی

چنان آنگوهر یکدانه را با گریه میجویم
که باشد مردمان دیده چون غواص دریائی

جمال اوست دریائی که گرموجش زسر خیزد
فرو خواهد شدن فلك فلك دربحر زیبائی

نمیدانم چه تأثیر است درآن نشتر مژگان
که خون جاری کند ازمردم چشم تماشائی

سمند عقل را پی کن بمیدان سخن آتش
که وصف حسن او بیرون بود ازحد دانائی

از خدا میطلبم پای جهان پیمائی
تا جهان پویم و جویم بت بزم آرائی

تنگی آب مرا بر سر آن آورده است
که کنم جاری از اشك مژگان دریائی

بی دلان را نبود زلف تو دیگر بکمین
دزد آری رود آنجا که بود کالائی

گر بریزند دوچشمت همه راخون چه عجب
زانکه مستند و ندارند زکس پروائی

صاف آئینه دل کرده ام از زنك هوا
بار آلها برسان جلوه روشن رائی

آتشا غیر دل من که انیسش شده غم
رام کی صوره شنیدی که کند عنقائی

بفراق صبر کردم که رسد شب وصالی
بگذشت روز عمرم بتصور محالی

چه عجب که عمر شدطی بخیال قامت وی
که زمان هجر دارد بقیامت اتصالی

لب جویبار کشمر ند میده همچو سروی
بنگار خانه چین نبود چنین مثالی

بچه وصف خوا نمت من که بموج آفرینش
نکشیده کلك قدرت بهاز این دگر جمالی

اگر این رخ نکو را نگرند با غبانان
عجب است گر بگلها ندهند گو شمالی

ز برای اینکه گردی ننشیند تپ بدامن
بزنی اگر بتیغم نزنم پری و بالی

بچه شیوه با تو گویم غم روزگار هجران
که رقیب در کمین است ونمیدهد مجالی

خوشم از شهادت خویش وازآن دراضطرابم
که ز قتل من مبادا بدلت رسد ملالی

بچه روی سرو بستان بزند ز راستی دم
که به پیش سر و قد تو ندارد اعتدالی

بگو آنچنان که دانی سخنی زحال آتش
اگر ای صبا رسیدی بحضور اهل حالی

گر چه ایمان من اززلف گره گیر ببردی
کافرم گرز توپرسم بچه تقصیر ببردی

آسمان مهر تو ورزید ولی تاب نیاورد
آن جوانی تو که تاب فلك پیر ببردی

توئی آن ماه که چون چهره زیبا بنمودی
جلوه از شمشه مهر جهان گیر ببردی

این عجب نیست که مردم شده درروی توحیران
که تو در آینه هوش ازسر تصویر ببردی

دل آشفته صد سلسله مشتاق جنون شد
تا تودستی بسر زلف چو زنجیر ببردی

من ندانم که کنم با چه زبان وصف جمالت
که نمودی رخ و از ناطقه تقریر ببردی

من نه امروزخورم خون جگر ازغم عشقت
که بطفلی ز دلم آرزوی شیر ببردی

در بیابان محبت پر سیمرغ بسوزد
بار آتش تو بمنزل بچه تدبیر ببردی

فدای آهوی چشمت که گاه مدهوشی
بشیر میدهد از غمزه خواب خرگوشی

بعهد حسن تو آنگونه خوار شد گل سرخ
که بلبلش نکند میل بر هم آغوشی

جفا ی بقد تو نیکو فتا ده جامه ناز
که کرده سرو سهی محرم از قباپوشی

خیال لعل لبت نقش بست بر دل جسم
که کرد تعبیه جام ز قند متی نوشی

من از میان دهان تو رو نمی تابم
گرم بمو بخری و بهیچ بفروشی

تو را گناه نبا شد که عهد میشکنی
که ناز حسن چنینت آورد فراموشی

غلام همت پروانه ام که در بر شمع
برقص جان سپرد با کمال خاموشی

دلم ز کلفت اسباب روز گار گرفت
خوشا زمان فقیری و خانه بر دوشی

بنوش می که بجاند هان ساقی بزم
بود اصول صبا دات فرع سربوشی

در این بهار که مستند شیخ وشاب آتش
تو بهر چیست که اندر طرب نمیکوشی

ای روی تو آئینه الطاف آلهی
حسنت زده در کشور جان سکه شاهی

بر مردمک دیده که دربحر سرشکست
باشی تو چو یونس که شداندردل ماهی

تا روز وصال وشب هجران تو دیدم
آگاه شدم از غضب و لطف الهی

در زیر نگین تو بود ملکت دلها
ویران کن و آباد بهر گونه که خواهی

در شوخی چشم تو که محسود غزالست
نرگس بزبان آمده و داده گواهی

بنشست چو خط بر رخ زیبای تو دل گفت
خورشید جهانتاب فرو شد بسیاهی

آتش من و جمشید بیك مرحله بودیم
من خاك رهی جستم و اوافسر شاهی

بهر جا قصر آن شکر لب شیرین دهن بینی
هزاران همچو خسرورا درآنجا کوهکن بینی

شود آفاق در چشمت سیاه از دیدن زلفش
زبس چین برسرچین وشکن روی شکن بینی

میان جان وجانان نیست فرقی در بدن ما را
گشا چشم ضعیفت تادوجان دریك بدن بینی

شب تاریك جای پای مور از کاسه چینی
توان پیدا نمود اما نشاید آن دهن بینی

چنان خواهم زدن کوی ترا جاروب با مژگان
که گرخاری بپای کس رود ازچشم من بینی

اگر آید شهیدان ترا ازخاك سر بیرون
قیا متها بیا از کشته خونین کفن بینی

زغربت دم مزن آتش بگوی وی که مهترسم
زچشم خویش برگردی اگرروی وطن بینی

بکوه و بادیه ای لاله از چهرو داری
مگر چو من بجگر داغ عشق او داری

تواین ززوی گلی بلبلا و سید بکام
تولاف عشق مزن چون هزاررو داری

صبا ز آمدنت گل رود بسجده شکر
مگر بدامن خود خاك کوی او داری

بلای پرده ناموس باشد آتش عشق
تو پا در آن منه ار قید آبرو داری

گذشت عمر گرانمایه ام به بدنامی
باین گناه که دیدم رخ نکو داری

از این لطافت منظر عجب ندارم اگر
به بینمت نفسی را که در گلو داری

همین نه بر درت آورده ماه روی نیاز
ازین برهنه گدایان بسی بکو داری

صبا زکوی تو با ترس و لرز میگذرد
زبسکه حاجب ودربان تند خو داری

چنان بپرده کن آتش زخصم پرده دری
که کس خبر نشود با که گفتگو داری

ای آنکه نکویان همه جسمند وتو جانی
تا چند چو جان از نظر خلق نهانی

از نام و نشان گر همه جستند رهی‌را
آورد مرا سوی تو بی نام و نشانی

از حیله زاهد ز در پیر خرابات
گر پای کشم خیر نه بینم زجوانی

تا هست بد ستم قدح خون سیاوش
بر افسر جم پا زنم و تخت کیانی

من ای ذقن یار ترا سیب صفاهان
زین بعد نخوانم که حقیقت به از آنی

گیرم بزبان نرمی از او کام که بادام
جا در دل شکر کند ازچرب زبانی

ای پسته خدا بشکند از سنگ دهانت
گر در بر او دم زنی از تنگ دهانی

اندیشه کند از ره باریک کناره
آتش چه در اندیشه آن موی میانی

تر کرده گلستا نرا باران نو بهاری
خوش‌ساعتیست امروز ازبهر میگساری

اینسان که کردهٔ تو تسخیر ملك دلها
شاهان شودکه گیرند یاد ازتو شهریاری

گر روی خویشتن را بر گلستان نمائی
گل زیر بال بلبل پنهان‌شود زخواری

روزیکه ترك چشمت بر قتل عام کوشد
ترکان چین وخلخ خواهند شدحصاری

در زیر بار هجران من پشت خم‌نسازم
زیرا که نیست‌درعشق این‌شرط بردباری

یار ازخیال‌قتلم بگذشت وگشت پنهان
دیدی چگونه آتش بختم نکرد یاری

گر آفتاب زند لاف عالم آرائی
بعهد حسن تو کارش کشد برسوائی

ترحمی کن و بر ماه رخ نقاب افکن
که شمع آب شد از شرم مجلس آرائی

ازآن زروی تو چشم گل نظاره نچید
که داشت مرد مکش جرم بیسر و پائی

گدای راه تو گردد عزیز مصر جمال
ز چهره گر دهی او را زکوة زیبائی

بدین روش‌که توئی گربچشم اشاره‌کنی
نهد بگردن آهو خراج رعنائی

بتی که بعد تو گیرد بدست حلقه زلف
ز دست خویش فتد در کمند رسوائی

مرا دلیست که ماند ز سوز آتش عشق
به آن چراغ که دودش بود شکیبائی

چو مردمك شده مارا عیان زپردهٔ چشم
که هست پرده نشین آن نگار هر جائی

کجاست گردش جامی زدست مغبچه‌ای
که فارغم کند از دور چرخ مینائی

فکنده لنگر تسلیم فکر من به یمی
که کوه را نبود سنگ پای بر جائی

چنانکه کلام تو آتش بشهد آلود است
که طوطی ازنی‌کلکت کند شکرخائی

چنین که زلف تو جوید بلند پروازی
درین کمند چرا ماه را نیندازی

ریاض جلوه خزان گشت گل عذاران را
چو سرو قد تو سرزد ز باغ طنازی

اگر کند زتو گل کسب رنك وبو نه‌عجب
که هست‌کار تنك مایه گان کله بازی

گرفته خون شهیدان عشق دامن تو
مگر هنوز سمند کرشمه میتازی

چنین که ساخت نگاه تو کار مردم را
چرا بمرد مك چشم خود نمینازی

چه سود ازینکه ترا درلب است آبحیات
که با طبیعت چون آتشم نمی سازی

چگونه پیش جمال تو دم زند ز فروغ
اگر نه با سر خود شمع میکند بازی

هنوز دین غمت با شدم بگردن چشم
اگر سفینه بدر پای اشکم اندازی

جدا نمیشوم آتش ز یار سیم اندام
هزار بار گرم همچو سیم بگدازی

گر روز حشر پرده ز رخسار وا کنی
ترسم هزار محشر دیگر بپا کنی

با دم نمیر و دود و لب شکرین تو
گر بند بند من چو نی از هم جدا کنی

با این جمال گر بخرامی ببوستان
پیراهن صبوری گل را قبا کنی

این جذبهٔ که چشم تو دارد بدلبری
بر کوه گر دهی تنش آهن‌ربا کنی

اسباب قتل من شده آماده ای فلك
کاری مکن که مجلس عیشم عزا کنی

گفتی ز گریه کام تو حاصل کنم بچشم
گریم چنان که روی سرشکم شنا کنی

شد مدتی که طالع فرهاد خفته است
ای بیستون خوش است که اورا صدا کنی

چون فرض شد طواف حریمش بما سوا
ای کعبه خوش بود توهم اینجا صفا کنی

آتش گرت هوا ست شوی پادشاه وقت
باید گدائی در آل عبا کنی

چونکه بچشم دل سیه سرمه ناز میکنی
زاهد شصت ساله را شعبده باز میکنی

جان بستان و زنده کن از نظری زمانه را
آهوی مست من چرا صرفه ناز میکنی

قبله روی خویش را اگر نگری در آینه
چون سرزلفت ای صنم قصد نماز میکنی

تیر غرور میزنی چون زکمال دلبری
در نظر سبکتکین قتل ایاز میکنی

پرده گشائی و عوض زلف برافکنی چرا
صبح امید خلق را شام دراز میکنی

چون به تبسم آوری غنچه دلفریب را
تنك فضای قلب من گلشن راز میکنی

بال کرشمه میدهی غمزه جان شکار را
از پی صید کبك دل خلقت باز میکنی

ای شب هجر سوختم صبح نمیشوی چرا
یا زکلیمت اینقدر از چه دراز میکنی

از تب عشق آتشا سوز دا گر چنین دلت
شمع وجود خویش را صرف گداز میکنی

هرگز گمان نکنم خورشید یا قمری
کز هرچه در نظرم آید تو خوبتری

هستی بشیشه دل گر غایب از نظری
زان رو بود که تورا نسبت دهم بپری

ای آنکه منع نظر کردی ز روی نکو
منع تو چون نکنم زیرا که بی بصری

بر قامت تو مثل شاید که میزد مش
گر داشت سرو سهی رفتار کبك دری

از صبر تلخ غمت آبرو ترش نکنم
ای تندخو که مرا شیرین تراز شکری

با جان خلق جهان فرقت از آن ننهم
هم حاضری همه جا هم غایب از نظری

چندانکه از غم تو چون ابر گریه کنم
با خنده از نظرم چون برق میگذری

اید ز دست غمت جانم رسیده بلب
دل نیستی تو مرا خونابه جگری

آتش بر اه غمش تا رفته پا بگلم
میدید کاش مرا آن مرد کار شمری

کرا قدرت که بعد ازاین زند کوس دلارائی
که قرآن بر نبی ختم شد و بر روی تو زیبائی

چنان از یك تبسم عالمی را کردهٔ زنده
که پیر دیر میخندد بر اعجاز مسیحائی

مگر عمر عزیزی تو که هنگام گذر کردن
مرا از جسم جان بیرون شد واز چشم بینائی

مکش ابروی خود درهم که میوه دهانت را
مگس از ضربت شمشیر نگریزد ز حلوائی

زجسم و جان و دل درها برویت باز کردستم سرم بادا فدای پایت ازهردر که باز آئی

تو هرجا زین لب نوشین بشیرینی سخن گوئی هزارت طوطی از هرسو کند قصد شکر خائی

چنان بادش زند سیلی که کم سازد کلاهشرا زند گر با گل رویت شقایق لاف همتائی

میان خیل مژگان تو چشمت دیدم و گفتم کند از لشکر جادو شه ترکان صف آرائی

خلك را از هلال انگشت حیرت بردهان ماند اگر از ماه رو او را خم ابروی بنمائی

بدل تخم محبت کشتم و آتش یقین دارم

گلی خواهد برون آمد که دارد بوی رسوائی

نامه قتل غیر را در بر من رقم زنی تا که زلوح زندگی نام مرا قلم زنی

منکه به تیر غمزه‌ات رقصم و جان فداکنم از پی کشتنم چرا این همه تیرغم زنی

من زخمار عاشقی مردم و دم نمیزنم ایکه مدام از لبت خنده بجام جم زنی

سرو قدت براستی در همه جا علم بود ملك تو است هر دلی تا بکجا علم زنی

منکه بچشم مینهم پای تورا برای چه می خوری و بغیر من با همه کس قدم زنی

لشکر فتنه و بلا گرد برآرد از دلم گر ز پی خرابیم مژه خود بهم زنی

موی بمو خبر شوی از دل بی قرارما دستی اگر بحلقه گیسوی خم بخم زنی

گر گذرد بخاك تو غنچه دهانم آتشا

خیمه بکشور وجود از سفر عدم زنی

رسانده عشقم اندر سر زمینی که غیر از او نمی بینم قرینی

خطش گرد لبش بگرفته آنسان که ریزد مور دور انگبینی

بکوری رقیبم شد میسر مکان امن و یار نازنینی

اگر زاهد ننوشد می عجب نیست که در آن قوم نبود درد دینی

جواب حافظ این باشد که فرمود

سحرگه رهروی در سر زمینی

ای جوهر مجرد دل از تو نیست خالی پندارمت که روحی در قالب مثالی

هرشب که از فراقت شرحی بماه گفتم صبحش ضعیف دیدم با قامت هلالی

شد فرودین نگارا رو کن بمهر بر ما تاکام دل ستانم از این مه جلالی

از ورطهٔ محبت ایدل مجوی ساحل کین ره نمیشود طی با کشتی خیالی

تاعقد گوهرت را دیدیم از دو مرجان ز الماس مژه سفتیم صد دامن لالی

جام جهان نما را اندر نظر نیاریم تا درد باده داریم در کاسه سفالی

لعل لب تو باشد آب حیات اما آب حیات هرگز نبود باین زلالی

زنجیر عدل دارد باماه اگر شود وصل زلف مسلسلت را مانند ز اتصالی

ایجاد شکرستان در خنده تو باشد الحق که جای هندوست کنج لب توخالی

تاچند باری آتش از ابر دیده باران

این سبز را نگهدار از بهر خشکسالی

پرتو ماه که از جلوه ندارد ثانی در بر روی تو بر خاك نهد پیشانی

روضه حسن تورا حلقه بیرون دراست باغ فردوس که رضوان کندش دربانی

نعمت وصل تورا شکر کنم در همه‌عمر
گر یک بوسه کنی از دو لبم مهمانی

بود در چاه زنخدان تو ام یوسف دل
پیش از آنکه که شود خلق مه کنعانی

با وجود تو ندارم غم بگذشتن عمر
کانچه دریای توشد صرف نگردد فانی

نوبهاراست سخن گوو کنارم بنشین
که مرا هم گلو هم بلبل خوش‌الحانی

عقل بر قامت من جامه کلفت ببرید
ایخوشا عالم دیوانگی و عریانی

زنمت خیمه بدریای محبت چو حباب
تا زمانی که شود کشتی جان طوفانی

تا ز فردوس جمال تودهم کام دلی
صبی سازکه ز لفت نکند شیطانی

گر دهانت‌ندهدقیمت جان بوسه رواست
ز آنکه در تنگی نعمت نبود ارزانی

همچو سنکم بفکن دور مرا یکدله کن
چون فلاخن چه قدر دور سرم گردانی

آتش از سبك خوش‌و طبع روان تورواست
باج گیرد سخنت زنوری و خاقانی

گر در پند مرا در صدف گوش کنی
آنچه‌جز گوهر عشق‌است فراموش کنی

زینهار ای شه تر کان ز مکافات عمل
این‌چه‌جهداست که در خون‌سیاوش‌کنی

ای خزان در بر بلبل نفس سرد مکش
عشق‌گل نیست چراغی که‌توخاموش‌کنی

تونی‌آن‌آهوی رعنا که زیك گوشه چشم
فیل را واله خود سازی ومدهوش کنی

نکند کفر باسلام و نه اسلام بکفر
آنچه با جان من اززلف وبنا گوش کنی

آنقدر خون من ای ترك حلالست ترا
که توانی عوض آب روان نوش کنی

آتش از مستی جاوید زنی پا بدو کون
اگر آن مغبچه را دست در آغوش کنی

باوجود اینکه ازخط شاه‌حسنت شد حصاری
آنقدر مغرور برخویشی که روی خود نیاری

از دهانت کام خواهم گرمرا حاجت برآری
حق دهد کام تو باهر حاجت دیگرکه داری

آفتاب از توسن گردون رسد برقصر حسنت
گر تواند برفلك شد کودکی ازنی سواری

گر بیاد چین زلفت خیزد ازدل تیر آهم
بر زمین بارد چو باران نافهٔ مشك تتاری

خود نمائی کردگر ماه نوت در پیش ابرو
باش تازیر زمین پنهان شود از شرمساری

تا که صید دام عشق آغزال شوخ چشمم
میتوانم پنجه زد در پنجه شیر شکاری

گوهر اشك مرا ای دیده کن اسراف کمتر
زانکه میترسم براه عشق از روز نداری

طالعی دارم که هرکس را دهم بر چشم‌منزل
بی‌سبب‌خواهدشدن‌چون‌طفل‌اشك‌ازمن‌فراری

گر زخواب ناز گردد باز ترك چشم مستش
میزند بر دل بیك مژگان زدن صد تیرکاری

زاهدا دررشته مکر تو شد صد دل مقید
بس بود تزویر کردن سبحه تا کی میشماری

جام کیخسرو پرازخون سیاوش کن که خواهم
بشکنم چون رستم ازغم صولت اسفندیاوی

بسکه دوش آتش روان از دیده شد باران اشکم
برق را دیدم که میخندد دبا بر نو بهاری

تا سرموئی مرا بر دست باشد اختیاری
بر سر آنم که آویزم بزلف مشکباری

مدعی کی میتوان شد سد راه عشق‌مارا
آنکه‌داردشوق‌گل چیدن نیندیشدزخاری

خوش بودداد طرب دادن بطرف باغ وبستان
با نگار شوخ چشمی و حریف میکساری

بیستون را باید ش با تیشه اندیشه کندن / تا بود فرهاد را از عشق شیرین یار غاری
تا سرا بر دا من زلفت بود دست توسل / کافر عشقم گرم با هردو عالم هست کاری

برسبوی باده آتش وقف کردم دوش خود را
منکه در عالم نمیرفتم بزیر هیچ باری

بدور چشم تو چندان رواج یافته مستی / که افتخار کند نرگس از پیاله بدستی
سزد که طرح جهانی ز نو کنند که باشد / برای جلوه حسن تو تنك عالم هستی
بهردری که شود بسته هست امید گشایش / بجز دری که بروی من ازوصال تو بستی
قسم بیار خدائی که غیر او نپرستم / که داده روی توام شوق آفتاب پرستی
ز دامنت نکشم دست تا بشام قیامت / که مونس دل و جانم ز بامداد الستی
ز ماه چارده و سرو ناز چشم بپوشم / چو قد و روی تو بینم براستی و درستی
همیشه روی نکو نرخ زشت بشکنند اما / نه اینچنین که تو بازار آفتاب شکستی
سزد که وصف قدترا کنم سئوال زچشمت / که حرف راست زمستان توان شنید بمستی
گرم نکشته جدائی کشد نشاط حسودان / خدای را گرهی زن برشته‌ای که گسستی
زیارت حرم قرب دوست بود خیالم / که از سرای عدم آمدم بمنزل هستی
از آن شدی سربازار پیر وکس نخریدت / که عهد یار من ای گل به پیش پا نشستی

هزار دام دگر هست پیش پای تو آتش
گمان مکن که زبند فراق‌مردی و جستی

خواجه‌را چون خوشهٔ بیرون‌زخرمن میبری / آنچنان سوزد که گویا جانش از تن میبری
ایکه سوزاندی دلم مانند نوازش کردنت / بر چراغ کشته ای کش زیر دامن میبری
زینهار ای شاه کز هرتار زلفش بگذری / صد دل آشفته را بیرون زمسکن میبری
کوکب بخت تو گر تابید خاطر جمع باش / گر میان باد بیرون شمع روشن میبری
یاد کن از آن دهان تنك و جسم لاغرم / رشته‌ای را گر فرو درچشم سوزن میبری
ای صبا گر خاك راهش آوری بادت حلال / هرقدر گل باغ وبستان را بدامن میبری
گر زنخدانت بدست ای شاه ترکان آورم / میروم از جان گرم در چاه بیژن میبری
تا دل ازدام تو شد آزاد روز خوش‌ندید / همچو آن بلبل که بیرونش زگلشن میبری
بسکه سرمستی زجام حسن ومینای غرور / میرسانی بر لبم جان تا دل ازمن میبری

من کجا ترك شراب وشاهد و مطرب کجا
از چه رو آتش غلط درحق من ظن میبری

گر افکنی نگاهی بر من زچشم یاری / دیگر بکس ندارم چشم امید واری
اینسان که ریزدم اشك امشب بیاد زلفت / ترسم که غرق گردم در بحر بیقراری
چون نافه خون دلها خوردم زشرم‌چشمت / تا نسبت تو دادم بر آهوی تتاری
خواهی‌برآری ای‌خط گرد ازنهاد حسنش / آگاه مو بمویم زان نیتی که داری
ای غم چه شکر گویم از مهربانی تو / کاندر شب فراقم تنها نمیگذاری
تا غنچهٔ تو ایگل بر روی من نخندد / چشمم زگریه باشد چون ابرنوبهاری
ایشام تار هجران چون باتو انس گیرم / خورشید را تو دادی ازاسمان فراری

دیشب که یار آمد با مدعی بخوابم بیدار گشت بختم اما نکرد یاری
از روی سبزپوشان حاشا که چشم پوشم گر زهد من بچربد از شمع سبزواری
آتش براه عشقم جز باد نیست همدم
آنهم ز بخت ستم باشد زمن فراری

چون حلقه حلقه زلف دلاویز میکنی دندان شانه را بطرب تیز میکنی
از بسکه شهد در دهن نوشخند تو است دشنام تلخ را شکر آمیز میکنی
هندوی خال آتش هندوستان بود از ترک چشم غارت تبریز میکنی
گرخون من حواله بهجران نکرده‌ای دوری چرا زدیده خون ریز میکنی
بر ابروی تو وسمه نهادن بهانه است شمشیر بهر قتل چه کس تیز میکنی
خلقی بیاد تیغ تو گردن کشیده اند رو قتل عام کن ز که پرهیز میکنی
خواهم بصد نشاط کنم جان فدای تو از بسکه عشوه طرب انگیز میکنی
گر سرخط پرستش حسنت بگل دهی اورا ز مومنان سحر خیز میکنی
لب را گزی ز ناز بدندان برای چه پیمانه حیات که لبریز میکنی
آتش چو دم زنی زدر مرجان لعل یار
گوش دل مرا گهر آمیز می کنی

بسکه ای زلف بخود غره ز اقبال بلندی دل برد یار زهر عضو وتواش برهمه بندی
آب شد چشمه خورشید و فرو برد زمینش تا تو اورا چوسرشك ازنظرخویش فکندی
آسمانا چو نداری خبر از سیل سرشکم بخیال تو رسیده است که دیوار بلندی
گر پسندیده عشق تو شدم کشته شدن را بخت ستم زند آن نقش که برمن نپسندی
حاصل عمر عزیز است در آن بزم شرابم که تو باشی و بریزی و بگوئی و بخندی
عاقبت جامه زیبائی خوبان جهان شد هر قبائی که تو صد مرتبه پوشیدی‌وکندی
تن به تسلیم ورضا دادمت آنروز که دیدم هیچ دستی نکند باز دری‌را که تو بندی
طرفه حالی بودای خال که سوزد دل مارا روی چون آتش جانان وتواش جای‌سپندی
تا بکی سوزد و خاموش نشیند زغم آتش
خون او ریز میندیش گر از وی گله مندی

هر کجا طره طرار تو افکنده کمندی دل آشفته صد سلسله را بسته به بندی
ای بساگرد که بر خاست ز معموره دلها هر کجا تاخت شه حسن تو ازغمزه سمندی
گرم کرده‌است چنان عشق تو بازار فنا را که سر مجمر بزمت نتوان جست سپندی
من که ضرب المثل عشق تو بودم زجوانی در شب هجر شدم پیر پس ازساعت چندی
گوهر همت من در صدف چرخ نگنجد تا بگوشم بود از مرشد عشقت در پندی
تا شکر ریز سخن گشته نی خامه آتش
داده بر هرمگس‌ازوصف لب لعل تو قندی

ای بسته هر زلفت صد سلسله سودائی اوصاف تو کی گنجد در دفتر زیبائی
بر لطف تو مشتاقم از دنیی و مافیها با یاد تو خرسندم در خلوت و تنهائی
دولت بوجود آید آنجا که تو رو آری اقبال‌شود داخل زآن درکه توباز آئی

هم آفت ایمانی هم رهزن دین و دل — هم پرده نشین باشی هم شاهد هرجائی
شایسته تری دل را از آب بستسقی — نزدیك تری جان را از دیده به بینائی
در بتکده گردیدم دیدم که تو موجودی — درکعبه گذر کردم دیدم که توپیدائی
خورشید بصد منت از باد صبا گیرد — خاك سر کویت را از بهر خودآرائی
هرجا که شه عشقت معمورهٔ دل گیرد — سازد سپه نازت یغمای شکیبائی
گر سیل سرشك من اینسان گذرد ازسر — فرقم نتوان کردن با آدم دریائی
گر چشم سیه مستت تیر نظر اندازد — خون ریخته خواهدشد ازچشم تماشائی

آتش غم دنیا را تا چند خوری میخور
باری مطلب این حد از گنبد مینائی

ز غم دلم خبر شد چو نسیم صبحگاهی — بکشید آه‌سردی که گریست مرغ و ماهی
چه‌غم ار جهان سیه شدزهوای تار جرمم — که بره چراغ دارم ز تفضل الهی
بغرور مکر زاهد اثری کجا کند می — که نمیرود بشستن زضمیر شب سیاهی
نظرازجلال وحشمت مکن‌ای خلیل‌عهدم — من وکاسهٔ گدائی تو و کوس پادشاهی
تو که تیر غمزه دایم بکمان عشوه داری — بکش‌آنقدر که‌دانی بکش‌آنچنان‌که‌خواهی
اگرت زخط فرمان سربندگی به پیچم — بخدا که مستحقم چو قلم بر و سیاهی
بطریق‌عقل روزی ره راست شدزیادم — که فتاده شاه حسنت بخیال کج کلاهی
چومحیط رحمت تو بجهان احاطه دارد — چه خوش‌است توبه کردن زگناه‌بیگناهی

بخدا چنان خموشی شب هجر پیشه سازم
که دهد زمانه آتش بخموشیم گواهی

مار زلف تو که برجان زند از بی باکی — شده با لعل لبت متفق ضحاکی
کشتهٔ غمزه شود مردمك چشم تو را — شاه ترکان که بود شیوه او سفاکی
از سر کوی تو رفتن بگلستان بهشت — شرط کوته نظری باشد و بی ادراکی
باده عشرت وصل تو حرام است به آن — که بود بی خبر از کیفیت غمناکی
آنقدر نازکی ای یکه هر دریای جمال — که کند بوسه بیاقوت لبت حکاکی
غنچه زد از دهنت لاف بفرما که نسیم — دهنش را بدرد تا نکند هتاکی
خیزو ده باده که برجام جهان بین‌شده‌نقش — نوشداروی حیاتست شراب تاکی
خرقه تقوی من تا نشود شسته بمی — شرم دارم که کنم دعوی دامن پاکی
ایکه افکنده ترا عنصر خاکی بطلسم — آنقدر کوش که روح تو شود افلاکی
آدمی ز آن نشود قابل تسخیر ملك — که گرفتار جنابت شده چون سکاکی
غنچه گر جامه ندرد چکنند با دل تنك — کاقتضای دل تنك است گریبان چاکی
برق در جلوه که حسنت اگر روی کند — بر زمین میزندش عشق تو از بی باکی

بوسه گر قیمت جان از لب شیرین ندهی
وای بر آتش دل سوختهٔ تریاکی

زرشك سرمه که دارد بچشم مستت‌راهی — زسوختن شده‌ام همچو سرمه خاك سیاهی
کشیده جذبهٔ عشقم بر آستانه ماهی — که هست بردر او از شهید غمزه سپاهی

بود عارض وگفتم بچرخ مهر و مهت کو … جواب داد که کم طعنه زن چومهر بماهی
ساز سینه سپر ای سپهر در بر آهم … که برق را نتوان سد راه شد بر کاهی
شان نمانده بجز مشت استخوان زوجودم … زحسرت سك کویت که باشدش بتو راهی
بر سبزه خطت ندیدم و نشنیدم … شود بچشمهٔ خور شید سبز مهر گیاهی

باحتیاط بباید نمود سیر جمالش
که‌آب‌میشود آتش عذاروی بنگاهی

نیست در بردن دل زلف تورا کوتاهی … بسته سلسله اوست ز مه تا ماهی
با درازی شب هجر توای سلسله مو … گر بسنجند کنند طول امل کوتاهی
از ثری تا بثریا همه خواهند تو را … ای نگار همه جائی تو کرا میخواهی
آنقدر میطلبم روشنی از کوکب بخت … که شبی روز کنم باتو مه خرگاهی
غیرت عشق چنانست که در راه طلب … کشدم رشك گرم سایه کند همراهی
تادم از بندگی پیر طریقت زده ام … عارم آید که زنم سکه شاهنشاهی
همچو من خاك بسر میکنی ای‌بادصبا … بگمانم که توهم رانده آن درگاهی
باده‌خور ایدل واندیشه مکن‌از کم‌وبیش … که‌جهان عالم آبست وتوئی چون ماهی
بخیال دهنت می خورم و دارم امید … که دهد مستیم از راز نهان آگاهی
شیخ در صومعه رفت وبخرابات نرفت … بار آلها همه را حفظ کن از گمراهی

آتش از بندگی پیر مغان چشم مپوش
گر بود در نظرت منصب صاحبجاهی

در حیرتم که بادل خود چون بسر بری … باشد عجب با من اگر خو کند پری
عیسی که زنده کردی از اعجاز مرده را … گردد ز سحر چشم تو بیمار بستری
تا کرده ماه روی تو دکان حسن باز … خورشید کر شده‌است ز غوغای مشتری
گیرد بهای یك نگهش یك سپهر جان … افتد عقیق لعلت اگر دست جوهری
روی زمین ز سایه دل ها سیاه شد … روزیکه گشت زلف تو مشغول دلبری
ای دکان حسن تو سائیده سر بماه … بالا زدوش هم شده از بسکه مشتری
خون بردلست در بر زلف تو مشك چین … یا در گلست پیش قدت سر و کشمری

آتش نموده خاك رهت تاکه جستجو
مردم گمان کنند کندکیمیا گری

تا که ایدل بنظر سرو قد او داری … جاز اشك مژه چون سرولب‌جوداری
بشگفتی بر آنروی و خجالت نکشی … ای گل سرخ ندانم چه قدر رو داری
شانه را نیست بقدر سر مو راه عبور … بسکه دل برسر دل درخم گیسو داری
آنکه میگفت ز خورشید نهانست هلال … کاج بیند که تو در روخم ابرو داری
هست هر عضو تو پاکیزه تر ازعضودگر … لب میگون رخ نیکو قد دلجو داری
کوه آهن نشود با دل سخت تو قرین … وه عجب سنك گرانی بتر ازو داری
باشدت در بر اغیار خرامیدن کبك … میرسی چون بیر من رم آهو داری

جا بجنت نکند کافرو اندر عجب است
آتش ازاین سرزلفی که‌تو بررو داری

این شکیبائی که از مردم یغما میبری | حاصل صد سال خوبان را بیکجا میبری
یکسر مو صبر دارم باز هم پیدا کنم | میگذاری جمع از بهرت خود یا میبری
حق زلف تواست دلهاباعث تعجیل چیست | هرکدام امروز ممکن نیست فردا میبری
عالم انصاف میباشد تو ازیك گوشه‌چشم | از سواد خاك ما را بر ثریا میبری
در بر بالای یارم راستی رسوا شود | سرو خودرا ای چمن بیهوده‌بالا میبری
گر بمسجد افکنی زلف چلیپائی‌بدوش | زاهد صد ساله را سوی کلیسا میبری
باسخن گرآشنا سازی لب جان بخش‌را | رونق با زا ر اعجاز مسیحا میبری
ایفلك‌روشن چوخورشید است‌برعالم‌که‌تو | برزمین‌خواهی زدن آنراکه بالا میبری

از دو چشم اشکبار آتش آن زلف سیاه
میبری ایشوخ یا عنبر ز دریا میبری

دست تا بر شکن زلف چلیپا نزنی | دل مجنو ن مرا سلسله بر پا نزنی
هرکه محنت‌کشی آزرد زخود خیر ندید | سعی کن بلکه تو خود را بدل ما نزنی
تیزکرد است فلك گوش بسی گرسنه‌باز | تا توای کبك دری خنده بیجا نزنی
قاف‌تاقاف جهان درخور جولان‌تونیست | پشت پا از چه بافاق چو عنقا نزنی
شهرها منتظرت‌درپس این دهکده‌است | تا یکی گامی ازین مرحله بالا نزنی
گوهر فیض محالست که بخشند تو را | تا چو غواص دل خویش بدریا نزنی
تیغ بر داشتنت جوهر عیش است ولی | آه از آندم که فرود آری وبرما نزنی

در بر آب بقا زشت بود حرف سراب
آشنا پیش لبش دم ز مسیحا نزنی

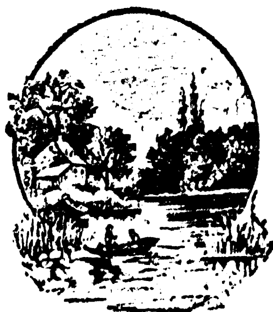
گر نه قصد رنجش قلب فگار م داشتی | در بر اغیار چون خواندی چه کارم داشتی
زیرکم در کار لیك اهل شکایت نیستم | هرچه کردی خوب یا بد اختیارم داشتی
گر زسنگت بود دل میسوخت بر احول من | شمهٔ گر آگهی از حال زا رم داشتی
دور مزد آسمان چون جام می برکام من | تا تو جا همچون صراحی در کنارم داشتی
گفتیم قاصد نداری تا فرستی در برم | کو تیا غفلت ز چشم اشکبا ر م داشتی
ای غزال شوخ چشم آفاق میشد صید تو | خالی ازشوخی اگر چشم نگا رم داشتی

مینهادی در مزارم آشنا پیش از اجل
گر خبر ازسر گذشت روزگارم داشتی

بپوش چشم زغلمان و شا ن زیبا ئی | دلا که کار کشد آخرت برسوائی
عمل نکرده بجنت طمع مدار عبث | بچشم کو ر مبر ا حتما ل بینائی
ز عقل نیست بامید عفو کرد ن جرم | مکن بجهل مرکب تو حمل دانائی
درست خیرگی تو بکرد نعمت دهر | بود چه جوش مگس بر دکان حلوائی
سکندری خوری آخرزضرب سیلی اگر | نهی هر آینه بر سر کلاه دارائی
گرفتم اینکه شود هرچه هست در دنیا | تمام لقمه و ان لقمه هم تو بربائی
درآن نفس که اجل بفشرد گلوی‌تورا | کنی چه چاره و او را چه حکم فرمائی
ازین تعلق بیجا تو را زمال چه سود | که تو شه نبرد دیدهٔ تماشائی

چنانکه زکم شدن حال مردمدل شده‌ای	که زنده ات نکنند معجز مسیحائی
اگر بدا یره راحت آرزو مندی	مثال نقطه بدانم قدر پای بر جائی
زترس حرص تو ای نفس شوخ چشم بود	که می کنند فرار آهوان صحرائی
گهی بتیر کشی قصد طایران هوا	گهی بدام کشی ماهیان دریائی
زبسکه پرده غفلت گرفته چشم تورا	بری بمهر درخشان گمان حربائی

وحید لباس کفن آشنا سپهرت اگر
هزار سال بپوشی قبای دارائی



قصائد و قطعات

در مدح امامزاده واجب التعظیم والتکریم شاه رضا

حبذا این مکان که نور خدا / شده ظاهر چو سینه سینا
مرحبا زین رواق کز شرفش / فخر ها میکند زمین بسما
چشم بگشا الا که نشنیدی / قصهٔ موسی و ید و بیضا
گر ندیدی که عیسی مریم / بدمی کرد مرده را احیا
خاك این در بکش بدیده دل / از ره راستی وصدق و صفا
آنگهی معجزات آنانرا / تو ز بهر جهانیان بنما
دوش از پیر عقل پرسیدم / کی شهنشاه کشور اعضا
توئی امروز پادشاه وجود / بر من ومن ترا کمینه گدا
آنچه در بحر فکر غواصی / میکنم بهر این در یکتا
گنج پنهان و رنج بیحاصل / مددی کن مرا برای خدا
این چه شاهی بودکه خاك درش / داده بر آفتاب و ماه ضیا
سر نهاده بخاك بندگیش / صد چو فغفور و قیصر ودارا
نور یزدان ز طاق گنبد او / میرود تا بگنبد خضرا
عقل گفتا مگر که نشناسی / مرقد کیست این بگفتم لا
گفت این سبط پاك شیرخداست / آنکه ما شد بمؤمنین مولا
پدر او وصی پیغمبر / موسی کاظم آن امام هدا
این شرافت بر او بسست که هست / احمدش جد و جده اش زهرا
خادمش عار دارد از شاهی / گرچه باشد بنام شاه رضا
تا دهد بوسه خاك درگه او / گشته پشت فلك همیشه دو تا
خود گرفتم قضا رود بیرش / آتش از پنبه کی کند پروا
آشنا ذات شاه و مدحت تو / مثل قطره باشد و دریا
تاکه برپاست آسمان و زمین / تاکه بر جاست دنیی وعقبی
تاکه روید ز گلستان لاله / تاکه از نخل میرسد خرما
دوستان ترا همیشه بسر / باد جای کلاه ظل هما
دشمنان ترا همیشه بود / پهن در خاندان فرش عزا

در منقبت حضرت ختمی مرتبت گفته شده

گر چه شاه بی کلاه آسمانست آفتاب / شاهد ما را گدای آستان است آفتاب
زردی رخسار وی باشد دلیل روشنی / کز فراق ماه رویت ناتوانست آفتاب
دیده ام تا نو بهار گلشن روی ترا / پیش چشمم کمتر ازبرك خزانست آفتاب
داده از عکس رخت آئینه دل را صفا / بسکه با ماه جمالت مهربان است آفتاب
گر فروغ ماه رویت بیند از شرمندگی / آنقدر کاهد که پنداری کتانست آفتاب
خاك بر سر میکند از اشتیاق روی تو / شب که زیراین تل خاکی نهانست آفتاب

گر شود یکشب چو من بردرد هجران مبتلا — صبح لاغر تر ازآنموی میان است آفتاب

گر کند در مقتل عشق تو اظهار حیات — در حقیقت سردمهرو سخت جانست آفتاب

تا لب شیرین مقیم روی رخشانت بود — شکرستان ترا هندو ستان است آفتاب

تا شده است آگه که مقبول لب بام تو نیست — مضطرب چون طایر بی آشیانست آفتاب

داده ام از روشنی تانسبتش برروی تو — از زمین ممنون من تا آسمانست آفتاب

از صفای باغ رخسارت خجالت میکشم — ورنه میگفتم که آنرا باغبانست آفتاب

انتقام من اگر از روز هجرانت کشد — بارگاه عدل را نوشیروان است آفتاب

در خراباتی که من مدهوش چشم ساقیم — چرخ مینائی خم ورطل گرانست آفتاب

ای بسا زیباصنم دیداست وبیند بعدازین — پیراین دیر است وبختش نوجوانست آفتاب

بگذری از افسر کاوس و تخت کیقباد — گر بدانی شمع ایوان کیانست آفتاب

از برای چیست میخندند گل شب بوی صبح — گرنه درطبعش خواص زعفرانست آفتاب

ای صفاهانی بسر شرم ازز نخدانت کنم — گر بگویم به ز سیب اصفهانست آفتاب

نورعالمگیر وی را آسمان سنجید وگفت — مظهر پیغمبر آخر ز مانست آفتاب

سرور عالم ابوالقاسم که براحکام او — تا بود محکوم در مهد امانست آفتاب

آنکه تا نام ونشان ازچرخ چوگانی بود — درره مهرش چو گو از سردوانست آفتاب

طفل ابجدخوانی اورا ازدبستان سخاست — زانسبب بر فرق عالم زر فشانست آفتاب

از برای گرمی هنگامهٔ اوصاف او — در دهان آسمان جای زبانست آفتاب

اینهم از کوتاه بینی های عقل من بود — گر بگویم در گهش را پاسبانست آفتاب

بر سرآنسفره کاندر قصرجودش گسترند — کاسهٔ باشد سپهر و قرص نانست آفتاب

در ازل ازخاك آندر جسته آب زندگی — زانسبب دارای عمر جاودانست آفتاب

گر زبام آسمان خیزد همای لطف او — ازلیاقت کم ز اخت استخوانست آفتاب

بردر قصر جلالش صبح چون رو آورد — بس خجل باشد که او را ارمغانست آفتاب

گلهٔ را کابخور ازجویبار فیض اوست — مزرع چرخش چراگاه وشبانست آفتاب

تا ابد در راه جاهش با همه روئین تنی — در طلسم چارم این هفت خانست آفتاب

ذرهٔ را از هوایش بر دو عالم میخرند — اندرآن معرض که قدرش رایگانست آفتاب

درازل چون خواست ازخود امتحان مهر او — تا ابد در بوته آن امتحان است آفتاب

ازضمیر روشن او گر نکردی کسب نور — کی شدی ظاهر که بانام و نشانست آفتاب

سیرت واخلاق اورا من چگویم حدووصف — چشم حق بین گر ترا باشد عیانست آفتاب

اینکه برسبدی نشان از گلستان خلق او — یك گل پژمرده از آن گلستانست آفتاب

در محیط مدحتش دل را بدریا میزنم — گر چه فلك فکرمارا بادبان است آفتاب

آسمان میباشد از خوان جلالش کاسه لیس — گرچه جای لقمه اش اندر دهانست آفتاب

اندران وادی که راه کعبه قدرش بود — در قفا وا مانده ای ازکاروانست آفتاب

نیست پایانی دراین دریا نفس آتش سوز — زا نکه اوصافش منزه از بیانست آفتاب

ابرجودش بر سرکون ومکان بارنده باد — تا ببام قصر گردون ناودان است آفتاب

در وصف عید غدیر ومدح مولای متقیان

دیگر چه‌روی داده که بی‌مطرب وشراب / رقصند شاه وبنده ومستند شیخ وشاب
مرغی به نغمه آمده کز لحن دلکشش / بیدار گشته طالع اسلامیان ز خواب
کار طرب رسیده بجائی که آسمان / داده بنای آنکه گذارد شفق خضاب
مستند دختران رز آنحد که گر کنند / آغاز گریه میچکد از چشمشان شراب
از بسکه او فتاده محیط طرب بموج / غم کوه اگر بود رودش سر بزیر آب
مدهوشم از مئی که اگر زهره درکشد / مست آنقدرشودکه زچنگ افتدش رباب
اینسان که جن وانس وملك در تعیشند / گویا وصی ختم رسول گشته بوتراب
عید غدیر آمده و شاه اولیاء / خواهد بخاص وعام شود مالك الرقاب
دست رسول دست خدا را کند بلند / یعنی‌علی دعاست که حق کرده مستجاب
گوید که نیست دربس این پرده جزعلی / یعنی‌که هرچه هست‌برون آمد ازحجاب
آنه شیر کردکار و وصی نبی که هست / یك آیه از مناقب او چارمین کتاب
شاهی که دل نبسته بدنیا وگفته است / این است جیفهٔ که بود طالبش کلاب
ای آفتاب چرخ امامت خدا یرا / در روز محشر از سرما سایه بر متاب
در مدحت تو دادل عشقم ز سرکشی / جائی مرا رسانده که پر افکند عقاب
از پرتو تقرب اکسیر لطف تو / مس را سزد که باج ستاند ز زر ناب
حاجت به بند نیست که امر توخصم را / بندد بگردنش از رك شریان خود طناب
ازقوتی که داده خدایت شگفت نیست / گر بر سپهر پیر دهی دو ره شباب
عدل تو خسرویست که هنگام داوری / میگیرد انتقام کتانرا ز ماهتاب
از مطبخ سخای تو دودیست آسمان / از ترکش جلال تو تیری بود شهاب
فیضی است از ترشح بحر عطای تو / گر در بجای قطره فرو بارد از سحاب
هرکس که زیر پای سمندتو خاك گشت / با بخت همعنان شد وبا رتبه همرکاب
ادراك عقل در خور وصف توکی بود / خفاش را چه حد که کند مدح آفتاب
بر چشم آنکه خاك رهت توتیا کشید / سر چشمه حیات شود کمتر از سراب
تیغ تو آتشیست که چون مشتعل شود / سازد حرارتش جگر شیر را کباب
بر نطفه گر دهند نوید ولای تو / رقصد زوجد در رحم مام ویشت باب
باشد به پیش قصر مقام تو آسمان / چون کرم پیله ای که تند گرد خودلعاب
بر قلزم وجود کجا خیمه می زدم / گر بر نمیشدم ز هوای توچون حباب
از بسکه بر تو هست امید شفاعتم / جنس گناه میخرم از در هم ثواب
دردیست بردلم زفراقت که گر بکوه / گویم زسیل اشك جهانرا کنند خراب
از شرم این قصیده گر آتش نشد قبول / ترسم فرو روی بزمین تا رسی باب
میکوش بر دعا که زحد تو این بود / از روی شاهدان معانی مکش نقاب
خونت هدر شود مگر آگاه نیستی / زین خلق بی همیت و شهر پر انقلاب
خواهم بدوستی علی جان کنم نثار / یارب دعای خسته دلان ساز مستجاب

دورروزحشر چون کنم ازخاك سربرون — دست من است و دامن اولاد انجناب

گر یکدو مصرع آمد تضمین بشعر من
چون بود مستعد نبود دور از صواب

در مدح مرحوم مغفور مبرور نظام السلطنه حسینقلیخان مافی

دوش چون دوپرده شب گشت پنهان آفتاب — رفتم اندرخواب و دیدم طالع خودرا بخواب
گفتم ای طالع خبر داری که خفتی آنقدر — تامرا در رنج ومحنت صرف شد عهد شباب
چند برگردی زمن چون چرخ ازخصم امیر — چند رو تابی زمن چون دیو از تیر شهاب
نیستی مژگان خوبان اینحد از من برنگرد — نیستی گیسوی جانان اینحد ازمن رو متاب
سوختم آبی بزن از مرحمت بر آتشم — تا یکی خواهی زمن شد دورچون دوداز کباب
تو بخواب راحتی ومن زاشك وآه خویش — که بنارم چون سمندر که چو ماهی اندر آب
الغرض تا صبحدم با طالع خود زین قبل — گاه میکردم سئوال و گاه میداد او جواب
عاقبت گفتا که از من چشم بیداری بپوش — تا زمان حکمرانی شه مالك رقاب
این سخن چون گفت برجستم گرفتم دامنش — گفتم از بهر خدا گو چیست نام آن جناب
گفت میترسم که نامش را گر آرم بر زبان — بشنود گردون واورا دردل افتد اضطراب
گفتمش کم عذر آور دامنت ندهم زدست — تا که نگشائی ز روی شاهد معنی نقاب
دید چون عجز مرا ناچار از روی ادب — کرد آهنك وضو و شست لب را با گلاب
گفت دست از جبه بیرون آور وتعظیم کن — تا ترا از بردن آن نام سازم کامیاب
هشت در گوشم سرو گفتا نظام السلطنه — چون شنیدم این سخن رفت ازضمیرم صبر وتاب
ازسر افکندم کلاه ورقص ها کردم زشوق — گفتمش مبخور که طالع گشته است آن آفتاب
گفت چشمت را بمال افسانه کم خوان دربرم — گفتمش الله که مطلب عین صدق است وصواب
گفت اگر نبود دروغ وخواهی ازمن همرهی — چند بیتی بایدت کردن بمدحش انتخاب
چون شنیدم کلك گوهر بار را بر داشتم — کردم آغاز ثنای صدر گردون انتساب
کای بقصد دشمنت فتح وظفر شمشیر کش — وی بقلب روشنت شمس وقمر نایب مناب
خلق تنها تشنهٔ باران لطفت نیستند — هست دریارا بر این ره چشم امید از جناب
سایه در هرجا که اندازد همای عدل تو — صعوه گیرد آشیان بر روی مژگان عقاب
خسروا جاه ترا بر پهن دشت لا مکان — آسمان اسب است وزین خورشید وماه نورکاب
گر سیاوش نام میبرد آتش قهر ترا — آب میشد زهرهٔ گرسیوز و افراسیاب
دفتر علم ترا از عالم بالا دبیر — خیمهٔ حلم ترا بر قبهٔ گردون طناب
گر به بحر قلزم جود تو غواصی کند — جای باران گوهر غلطان ببارد از سحاب
عکس اندازد اگر شمشیر خشمت دربهشت — میرسد چون اهل دوزخ ساکنانش را عذاب
خلق را معمار حفظت کرده آباد آنچنان — کز شراب ناب هم دیگر نگردد کس خراب
گر غضب آلود اندازی نگه بر روی تاك — میبرد تا روز محشر رنك از روی شراب
سالها چون صورت دیوار ماند بر قرار — خامهٔ حزمت اگر نقشی کشد بر روی آب
شرحی از عزمت نوشتم دوش دردیوان خویش — صبح دیدم گشته مرغ وکرد پرواز ازکتاب
خضر بر سر چشمه خلق خوشت گر پی برد — میشود آب حیاتش کمتر از موج سراب

هر گناهی‌را عقوبت هر ثوابی را جزاست / نیست الحق عهد عدلت کمتر از روز حساب

گر کنند کسب شرف از قرب نفس توسنت / باجها خواهد گرفتن خاك را از زر ناب

دیده تاوای تو ثابت در مکافات عمل / انتقام خویش میگیرد کتان از ماهتاب

خسروا از ناملایم ها که دیدستم زخلق / همچو آتش میکنم از سایه خود اجتناب

مشعل جان مرا دیگر نباشد روشنی / بسکه دارم گرد کلفت چون چراغ آسیاب

نوعروس بکر نظمم تا کنون در پرده بود / از پی مدح تواش امروز بکشودم نقاب

زانکه یاقوت سخن درپیش اهل روزگار / گشته بی مقدار تر از استخوان نزد کلاب

هر که را دم میزدم از شعر میزد طعنه‌ام / کی تهی از عقل باید گشت نصرانی ماب

ترسمت طول سخن آرد کسالت لاجرم / بر دعا کوشم که دارم صد امید استجاب

تا که میباشد زنه چرخ زمرد گون نشاط / تا که کان میپرورد فیروزه و در خوشاب

دوستانت را بود در پردهٔ دل تعبیه / نغمه های عیش انگیز طبیعی چون رباب

دشمنانت را چو مرغ نیم بسمل تا ابد / جان بود دراضطراب وتن بود درخون خضاب

در تغزل وگریز بمدح اسدالله الغالب علی (ع)

غنچه گر ازدهنش لاف زند شان تو نیست / زانکه هیچش نمك پسته خندان تو نیست

میتوانم کنم از طالع بر گشته قیاس / که وفا یکسرمو درصف مژگان تو نیست

مشکل اسباب طرب جمع شود بهر دلم / تا بزیر علم زلف پریشان تو نیست

آنچنان ماه رخت صولت خورشید شکست / که اگر گوی شود قابل چوگان تو نیست

با همه وصف که گویند زگلزار بهشت / به ز خار سر دیوار گلستان تو نیست

اینقدر خوی تو گرم است که شهباز خیال / طاقت پر زدنش بر لب ایوان تو نیست

ایکه از جان کنیم ناوك دلدوز دریغ / آب انصف مگر در دم پیکان تو نیست

بیش از اینم مشکن بال و پر از سنك جفا / که چومن بلبل‌خوش نغمه به‌بستان تو نیست

آنکه مشتاق بهشت است و هراسان جحیم / آ که از روزوصال وشب‌هجران تو نیست

بدهان تو که خط کرده چنان دایره تنك / که دگر هیچ دراین دایره عنوان تو نیست

اینقدر یوسف دل بر سر هم ریخته است / که نشانی دگر از چاه زنخدان تو نیست

آتش ار خسرو ملك سخنی از چه هنوز / افسر مدح علی بر سر دیوان تو نیست

هست این مرتبه پست تو ایدست خدا / که سر چرخ برون از خط فرمان تو نیست

پادشاهیکه نهد بر سر فغفور خراج / بجلالت که در او رتبه دربان تو نیست

کعبه با اینکه زمولود تو دارای صفاست / باز شایسته طوف حرم شان تو نیست

خلقرا قاسم ارزاقی و از شاه وگدا / هیچ کس نیست که شرمنده احسان تو نیست

گر بخورشید جهانتاب بدقت نگری / قرص‌نانی است که مقبول لب خان تو نیست

غیر بر سر زدن الحق نبود فایدهٔ / بهر آندست بمحشر که بدامان تو نیست

ایقلم حد خود از دست مده مدح علی / هست‌آزروی گران‌سنك که درکان‌تو نیست

طبع نا قابل من زمزمه وصف تو کرد — تا نگویند که در خیل ثنا خوان تو نیست
کن سخن ختم بدین مژده که ای نفس سلیم
تا بود حب علی نقص در ایمان تو نیست

در تغزل ومولودیه امیر مؤمنان

به بین زرشك خدنك تو حالتم چون است — رقیب سینه سپر کرد ومن دلم خون است
عذار خوش خط وخالت بحکم معنی عشق — صحیفه ایست که ما را کتاب قانون است
ز داغداری هر لاله ای توان پی برد — که سوز عشق تو پیدا بکوه وهامون است
بیاد نسبت لعلت دهم خدا نکند — لطیفه بود که گفتم لب تو میگون است
بدور قد تو طوقی که گردن قمریست — عیان بسروسهی شد که نعل وارون است
بدور چشم تو چون مژه مو بمو پیداست — که غمزه گوشه نشین و کرشمه مفتون است
نماز عشق ز فرهاد کی شود مقبول — اگر نه سجده گهش نقش پای گلگون است
طواف تربت لیلی کند نسیم صبا — مگر بدامن و جیبش غبار مجنون است
زکاسهٔ سر جم جام گر کشم نه عجب — که از وصال تو ام دولت فریدون است
نوشته اند بزر در کتاب یونان را — که هر که تکیه زند برخمی فلاطون است
خوش است بر لب شط باده تا خط بغداد — که تل سبزه مصفا چو بزم هارون است
بیار باده که دی زاده شد زمادر دهر — علی که مظهر پروردگار بیچون است
شهی که سایه مرغ هوای مرحمتش — کرم بسر فتد اقبال من همایون است
ز یك توجه سیلاب کوه رتبهٔ اوست — که تا بحشر بدور آسیای گردون است
بزرگوار ولی اللهی که با رخ تو — بچرخ عیسی ودرقعر بحر ذوالنون است
کنند طواف بجان کعبه مقام ترا — کسیکه منزلتش از خلیل افزون است
کسیکه از می حبت نگشته مست نشاط — اگر رود بگلستان خلد محزون است
چه قدسیان مقرب چه انبیاء کرام — بهستی تو وجود خواص معجون است
بذو الفقار چه حاجت که گر اراده کنی — ز قلب تیره خود خصم را شبیخون است
بود بابر سخای تو تشنه همچو گیاه — کسیکه قلزم جودش محیط جیحون است
روا بود که زمین برفلك کشد سر کبر — گرش زمهر به پرسی که حالت چون است
چه وصف گویمت ای باب علم ودست خدا — که ذات پاك ازادراك عقل بیرون است
زجام عشق تو آتش چنان شده است خراب — که تا بصبح ابد حالتش دگرگون است
نبوده در همه عالم حسد بهیچ کسم — بجز کسیکه ترا در جوار مدفون است
مرا که زاده طبع است چون گهر همه بحر — کجا بمدح تو حاجت بکهنه مضمون است
نثار شاهد مدحت کنم بشرط قبول — هر آنچه در صدف طبع در مکنون است
کسیکه حب ترا داده و خریده بهشت — سزد به نفس ملامت کند که مغبون است
کرم بروز قیامت شفاعت تو بود — گناه بی حد من با ثواب مقرون است
سخن زیاده چه رانم رسیده وقت دعا — که اختصار سخن شرط طبع موزون است
همیشه تا بعدوی تو آشناست جحیم — همار ه تا که محبت بخلد مسکون است
مباد از سر ما سایه لوای تو کم — که به ز عشرت جاوید و گنج قارون است

در مدح حضرت خامس آل عبا جناب سیدالشهداء ع

با دو دامن سر و کار است مرا بیتو بسر
گر یکی اشك کنم پاك و یکی خاك بسر

تو گل باغ بهشتی و مرا هست بجان
آتش عشق تو سوزنده تر از نار سقر

آتش عشق تو آنگونه مرا می سوزد
که عود سرد تنم چونکه روم در آذر

آن سموم که بسوزد همه عالم را
آه سردیست که از سینهٔ من رفته بدر

عشق کرده است چنانم که بمن گر نگری
تنم از لاغری ای ترك نیاید بنظر

آنقدر بیتو کنم گریه که همچون کشتی
روی دریای سرشکم گذرد شمس وقمر

صنما ماه وشا بیتو مرا بادهٔ ناب
خبرت هست که در کام شود خون جگر

آه در سینه کنم حبس ونویسم غم دل
ورنه شك نیست که این شعله بسوزد دفتر

مرغ وماهی شب هجران تو بر حالت من
همه گریان وتو از حال منت نیست خبر

تا که هرگز نشود تیر توای ترك خطا
هر طرف میل کنی من بکنم سینه سپر

هستم از روی تو محروم ولیکن چه عجب
که تو از نور خدائی ومن از جنس بشر

یارب این نوگل حمرا بچه کس داده مراد
یارب این شاخه طوبی بکه بخشیده ثمر

تابکی شرح دهم قصه پر غصه دل
ساقیا خیز وبیاور می و در ده ساغر

دفع مزد غم دلرا بکن از جام شراب
پیش از آنم که فتد مهره جان در ششدر

آنچنان کن که جهد درعوض خون می ناب
فی‌المثل گر بزنم بر رگ شریان نشتر

خیز وآن باده مرا ریز که در مستی آن
دهم از رمز پس پردهٔ اسرار خبر

زان میم ده که چکد گر بحبیبش قطره
صاف وشیرین و گوارا کندش چون کوثر

زان می خلریم ده که چه جو شد در خم
افتد از جوشش خم زلزله اندر خلر

حالیا تا که حلالست مکن باده دریغ
که محرم شده نزدیك و حرامست دگر

غره ماه محرم بده آن جام شراب
که مرا مست کند تا گذرد سلخ صفر

تا چه مدهوش شوم از اثر آن می ناب
مدح شاهنشهٔ آفاق بخوانم از بر

مایهٔ عالم ایجاد حسین ابن علی
آنکه بی اذنش یك برك نروید زشجر

آنکه موران سرایش بتوان باز کشند
نطفه را از رحم مادر در پشت پدر

ای اما میکه بر چرخ جلال تو بود
آسمان ومه خورشید کم از یك اختر

از ازل عکس ترا یافت در آئینه دل
ور نه دارای جهان کی شدی اسکندر

عقل بر گوهر ذات تو کجا پی ببرد
گر چه صد سال کند غوص بدریای فکر

تو ئی آن نقطه که گر قطب وجود تو نبود
نزدی دور شب وروز وفلك چون پرگر

از پس پرده چه معشوق ازل جلوه نمود
اول آئینه ذات تو از و یافت صور

خلوت راز تو جائیست که بیشك سوزد
دست جبریل که آنجا بزند حلقه بدر

آسمان تا که برد خنجر بد خواه ترا
بیکمر بر زده دایم زمه نو خنجر

هم بحرف تو بود جملهٔ قرآن مد غم
هم بکوی تو بود روضه رضوان مضمر

هم فلك منتظر حکم تو باجیش قضا
هم ملك منتظر امر تو با دست قدر

تر نهٔ واجب وممکن بود ار من گویم
که ز واجب نبود هیچ وجودت کمتر

ساید ار ماه بخاك قدمت چهره خویش
از کلف داغ نماند برخ او دیگر

چرخ در خواندن اذکار ثنای توسزد | که چه زهاد کنند سبحه شماری زاختر
این همه جاه نبداد اگر ذات ترا | کس نبردی بجهان نام خدای اکبر
خواست از روز ازل چونکه شود بندهٔ تو | تنگ گردون کمر خویش ببست از محور

آتشا دم چه زنی مدح تو نبود مقبول
آنکسی را که خداونه بود مدحت گر

در شکایت از روزگار و مدح حضرت قائم عجله الله فرجه

نهاد قافله عمر پا بمنزل چهل | فتاد بار جوانی به آخرین منزل
خیال عیش وغرورشباب وشوق طرب | تمام بار سفر بست و شد زخانهٔ دل
نه جرائی که ببوسم چوجام لعل نگار | نه طاقتی که بسوزم چوشمع درمحفل
گهی زهول قیامت کار خویش ملول | گهی بفرط قباحت زروی خلق خجل
ز بسکه بار تعلق بردبروی دلم | چو شاخ پر ثمرم بر فتادگی مایل
بسان بید از آن سر بزیر این چمنم | که منفعل شده ام از حیات بیحاصل
نشسته چین بجبین وبریده رنگ ز رو | دمیده موی سفید وشکسته شیشه دل
مگر که سن چهل سالگی دبیرقضاست | که فرد عیش مرا کرد باقی وفاضل
مگر که چین جبین‌است موج بحرمحیط | که کشتی طربم را فرو نشاند بگل
مگر که موی سفید است‌باروی‌کشمر | که شد میان من وسرو قامتان حایل
زچهره طایر رنگم چنان پرید که من | شدم بشاهد مرگ ازپریدنش واصل
شکسته کشتی بختم به بحر غصه دریغ | که تخته ای نرسد زین سفینه برساحل
به پیچ وتاب چنان اوفتاده ام زملال | که مشتبه شده ام با کبوتر بسمل
بحیرتم که غم و درد خلق عالم را | تمام داده بمن از چه خالق عادل
زمن تغافل یاران ودوستان ازچیست | که یکدقیقه از آنان نمیشدم غافل
چه روی داده که از من‌کناره بگرفتند | بتان سخت دل و شاهدان عهدگسل
بشدتی شده ام پای بست وام ملال | که گشته‌است بگل عقل ازسرم زایل
کشم بدوش دل خویش بار درد کسی | که بار سایه خود را نمیشود حامل
مرا برند فرو چون عسل بشیرینی | بجرم اینکه نیم تند خوی چون فلفل
مگر گذشتن از کل عشرت دنیا ست | علامتی که بود بین جاهل و کامل
اگر نه موی سفید است گرد راه شباب | چرا نمیشود ازروی چون منی زایل
بود خیال طرب در وجود همچو منی | چو عالمی که رود پیش مردم جاهل
چنان به بستن‌لب ازسخن‌خوشم‌که مرا | بدرد سر بنزاید تکلم صندل
چگونه از هنر خویشتن خجل نشوم | که هیچکس نخرد این متاع نا قابل
چه‌طعنه ها که زنندم که‌گرد شعر مگرد | که شاعری نبود کار آدم عاقل
گرفتم اینکه شود هر قصهٔ مأکول | گمان مکن که بغیر ازمنش بود آکل
بمن رفیق شب وبار روز خواهد شد | در آن دقیقه که معزول میشود عامل
دلم فسرده بحدی که ابروی دلبر | بود بدیده من همچو خنجر قاتل

اگر روم سوی حور بهشت پنها رم / که رفته‌ام بر ها روت در چه بابل

کرم فرشته در آید بخانه فرض کنم / که گشته است بلای فلک بمن نازل

بود بدیدهٔ من غولهای با دم و شاخ / بتان خلخی و لعبتان چین و چگل

خوشا زمان جوانی وعهد روز شباب / که باده میزدم از دست ساقی مقبل

ز بادهٔ کهن وسادهٔ جوان شب‌وروز / خبر نداشتم از ماضی و ز مستقبل

بط شراب وبت ساده داشتم همه وقت / مدام بود بمن لطف این و آن شامل

کنون که سال جوانی رسیده بر پایان / شده‌است آخر نه سی و ابتدای چهل

برآن سرم که زجور زمانه بعدازاین / برم پناه بدرگاه خسرو عادل

وصی مطلق پیغمبر خدا مهدی / که بر ولایت او ما سوا بود قائل

چوتشنه‌ای که کند جستجوی آب‌روان / بود زمین و زمان برظهور او مایل

خوش‌آنزمان که درآید زپشت پردهٔ غیب / جدا کند نظر قدرتش حق از باطل

چنان ز دهر اثر ظلم را بر اندازد / که خار خشك شود سبزبرق را حایل

کسی که بار سفر بندد از ولایت او / قضا ز تخته تابوت بندد ش محمل

شود زفیض وجودش زمانه مستغنی / به آن طریق که نامی نماند از سائل

چنان ز طینت اشیا برد فساد برون / که از طبیعت می کیفیت شود زایل

هر آنکه شد زبهشت عنایتش خارج / کنند جزای عمل در جهنمش داخل

مرا چه رتبه که هی برسمند طبع زنم / که عقل در ره مدحش چوخرفتاده بگل

زکنه ذاتش کردم زچرخ پیر سئوال / جواب داد چه میپرسی ازمن جاهل

بوادیئی که شود صد چوخضر سرگردان / چگونه بگذرد از راه طفل لا یعقل

خداست‌مادح‌اوآنش‌این چه‌بی‌ادبی‌است / زبان خویش به بند از کلام لاطایل

ترا بحق رسول و بعصمت زهرا / که برظهور فرج باش بعد ازین عاجل

بغیبت توچنان‌کاربرجهان شده سخت / که آسمان نتوان کرد حل آن مشکل

یك‌اراده بکن بیخ شرك وریشهٔ کفر / که بی رضای تو روئیده اندرین جنگل

سخن زیاده چه رانم رسیده وقت دعا / که باشدم سوی درگاه حق توجه دل

الهی از کرم ولطف بینهایت خویش
بنور طلعت او کن زمانه را واصل

قصیده در مدح ومنقبت اسدالله الغالب امیرالمومنین

از ضعف دل اگر مهمان غم آید برون / جان بقربانش کنم تا محترم آید برون

برجمال سرخ گل بین بامدادان ژاله را / گر ندیدی زآتش سوزنده نم آید برون

آفت بتخانهٔ چین است گوئی بوستان / بسکه از هر گوشهٔ زیبا صنم آید برون

نغمه‌سازی کرده مرغان خوش‌الحان آنچنان / کز در هر باغ صوت زیروبم آید برون

اندرین فصل ازتقاضای هوا نبود شگفت / گر خواص چشمه حیوان زسم آید برون

میکنند اطفال گلشن ازترنجش سنگسار / فی‌المثل گر نکهت ازباغ ارم آید برون

شانهٔ مشاطه را ماند نسیم مشك‌بار / گر شکنج آن دوزلف‌خم‌بخم آید برون

کار بر گردون غم پرور شده بسیار تنگ   بسکه از دلها دراین ایام غم آید برون
خاتم ز نهار بزم ما گرفته از قضا   گوئیا از پرده شاه جم خدم آید برون
معنی آیات قرآنی امام عرش وفرش   آنکه بهر خادمیش از خاك جم آید برون
تاابد دست تصرف گر زند گردون بدهر   کی وجودی چون تو از ملك عدم آید برون
هرکه ازکوی توبابنهاد شد خونش مباح   همچو آهوئیکه از طوف حرم آید برون
قابل تصویر خاك پای دربان تو نیست   صدهزار آئینه گر از دست جم آید برون
از عبادت موجب رحم الهی کی شود   کودکی گر بیولایت از رحم آید برون
گر نترسد از دم شمشیر قهرت آفتاب   باتن ارزان چرا هر صبحدم آید برون
دشمنی گز تیغ خونریز توآب مرگ خورد   زیبد از خاکش اگر شاخ بقم آید برون
روز هیجا گر نگاه خشم اندازی بچرخ   از توهم تیر گردون بهر رم آید برون
از عدم بیرون چه آوردت خداوند کریم   خواست اورا مظهری بهر کرم آید برون
خسرو خاور زکویت بگذرد با اضطراب   همچه دزدی گزاز سرای محتشم آید برون
حضرت صدیقه را همسر نباشد جز توکس   تاابد گر مصطفی را ابن عم آید برون
گر در عدل تو گردد باز ایشیر خدا   گرگ بهر پاسبانی غنم آید برون
گر حسام انتقامت سر بر آرد از نیام   کی دگر از آستین دست ستم آید برون
خاکساران جهان جاهت از چشم خیال   ماهرا بینند کز زیر قدم آید برون
بر زبان رانند گر مدحت تمام ماسوا   تا قیامت باز از بسیار کم آید برون
یاعلی ای آنکه بهر کسب روزی بردرت   شیر ازنی زار وکرم از قعریم آید برون
هرگدائی راکه خواهی راند محروم ازدرت   آنقدر بخشی که از زیر درم آید برون
ذره ای راگر شکافند از هوای مهر تو   صدهزاران آفتابش از شکم آید برون
گر کنند آغاز کندن چاهی اندرجاه تو   بعد صدسال ازکفش لوح وقلم آید برون
سرخط آزادگی بخشای آتش را زلطف   آنزمانی کز بد و نیکش رقم آید برون
اندر آن وقتی که گردد بیرق فیضت علم   آنچنان کن کز دلم آنجا الم آید برون

درمیان مادحانت مدحم ارمقبول نیست
لاله روید ازگلستان خارهم آید برون

قصیده در طلوع آفتاب ونعت خامس آل عبا حضرت سیدالشهداء(ع)

سپیده دم که ز تاثیر مهر نورانی   سپهر گشت چه گاو سپید پیشانی
قلوب تیره نبطی شام شد روشن   چه کرد خور ید وبیضای پور عمرانی
فرار کرد شب از پیش روشنائی روز   چنانکه اهرمن از قاریان قرآنی
سپیده شد برزال فلك چه پیرهنی   که داده مژده یوسف به پیر کنعانی
هنوز نا شده ز رین نهنگ چرخ عیان   که گشت کشتی سیمین ماه طوفانی
حسام خسرو خاور مثال غمزه دوست   گرفت جمله آفاق را باسانی
ز بسکه معجز عیسی بکار برد نسیم   خلاص صورت دیوار شد ز بیجانی
پدید گشت براین پهن دشت چشمهٔ خون   چه گشت رستم افلاك شام اکوانی
چه شد پدید رخ شهسوار این عرصه   شدند پیل سیاه و پیادگان فانی

نهان ز چشم ریا جوی صبح گشت نجوم — خلاص عابد شب شد ز سبحه گردانی
گریختند کواکب ز چرخ شعبده باز — چه کرد خور چه عصای کلیم ثعبانی
نجوم اشک زلیخای شام گشت تمام — چ و آفتاب عیانشد چو ماه کنعانی
برای آنکه کند دفع جوش خون شفق — ز دستمال افق بست چرخ پیشانی
زدود پرتو خورشید رنگ ظلمت دهر — چنانکه راس شه دین زدیر نصرانی
امام مشرق ومغرب شهید راه خدا — که از شهادت او زنده شد مسلمانی
شها کمینه مقام تو است اینکه بود — ترا بساغر حب آشر اب روحانی
که فی المثل چشد ار قطرهٔ ازآن ابلیس — کند بجنتیان روز حشر سلطانی
بعکس کسب کنند آفتاب و ماه اگر — کند زخاک درت ماه چهره نورانی
مثال مور که افتد میان بحر محیط — شود ز قلزم جود تو چرخ طوفانی
زبیم تند زبانی تیغ عدل تو گرگ — به پیش میش برد عرض گرد دندانی
برای آنکه مزین کنم زمدحت تو — خوش است آنکه زنم دم زمطلع ثانی
زهی وجود تو بنیاد عشق را بانی — ببحر قدر تو کشتی عرش طوفانی
بخوان فیض تو کافلاک یک پیاله اوست — زنند جن و بشر را صلای مهمانی
بکشته کشتن خود بپندار رضای ترا — زشوق رقص کند گوسفند قربانی
قضا چه سوسنش آرد زبان برون زقفا — گل ار زند برت لاف پاکدامانی
دهند جن و بشر برتو نسبت واجب — ز چهره باز کنی گر نقاب امکانی
گرش عزیز نخوانی وصال یوسف مصر — کند چه عاید یعقوب جز پشیمانی
کند خیال مقام تو گر بچرخ مسیح — برد چه بهره بجز انفعال و حیرانی
بچشم کور دهد رایت ار اجازهٔ نور — به بیند آنچه بود در حریم یزدانی
زسفره کرم تست ساکنان جهان — کنند تا بابد آنچه اکل روحانی
رضای تو بعقیق دهد گر اذن نجات — بطوق هاله کند قرص ماه سوهانی
خور ار زظل تو یابد ضیا بوقت کسوف — کند تمام حجر گوهر بدخشانی
گهر شود بجهان خوار تر زطفل یتیم — بدون رای تو بارد گر ابر نیسانی
دگر بعارض خوبان غبار خط ندمد — اگر اراده کنی گرد فتنه بنشانی
اگر برنگ بکوبکه جسم شوقی العال — ضیای مهر فلک میشود زر کانی
بخرق عادت افلاک اگر اشاره کنی — ز احتیاط کند مهر ترک عریانی
بدون آنکه شود این دو وسعتش کم و بیش — نه آسمان بدل ذره بگنجانی
تصرف تو کند میل گر بعکس خواص — ز چشم جاوه برد سرمهٔ صفاهانی
نه آسمان نکنند جنبش وزمین گردد — باین اراده گر ابروی خود بجنبانی
برای چند مکان خواهی ار زملک ابد — بهشت مینهد از شوق رو بویرانی
ترحم تو کند گر عنایت ضعفا — بکرم تاج فرستد نهنگ عمانی
تن از مصاحبتش میرسد بقرب اله — کنی نگاه مدد گر بروح حیوانی
هدایت تو کند گر معلمی بجنون — خرد چو محمل لیلی شود بیابانی
کمان جاه ترا عقل میتوان کردن — اگر که وهم برد بی بذات ربانی

بهر رهیکه بکارند تخم مدح ترا
روا بود که کند جبرئیل دهقانی

ز انجم انجمنی ساخته معلم چرخ
کنند وصف تو چون کودك دبستانی

ز احتیاط چنان هم رسد ز دنبالش
اگر توطوبی وکوثر بسوی خودخوانی

کمند دست قیاس توهمچه موز خمیر
بز بر شاه فلك را کشد با سانی

گر این قصیده بخوانم زمعجز سخنم
سزد که زنده شوند انوری و خاقانی

براه مدح تو چون هی زنم‌بمرکب‌فکر
بگرد من نرسد اسب طبع قا آنی

بحسن طبع چنان کردهٔ مراتکمیل
که میزنم بمدیح تو دم ز حنانی

من‌وثنای تو یاللعجب چه زهره وزور
که مور لنك كند دعوی سلیمانی

خدایرا بکه رو آورم چه چاره کنم
گرم بقهر زدر گاه خویشتن رانی

شد است ملك صفاهان‌برای‌من قفسی
چه میشود اگرم در جوار خود خوانی

زنامه عملم خوف نیست روز جزا
گرم بجرم تو دامان عفو پوشانی

زحور و طوبی وفردوس رو بگردانم
تو روز حشر اگر رو زمن نگردانی

بحق جد کبارت ترحمی بمن آر
که در دلم‌شده جمع از غمت پریشانی

همین زمعجز مدح توبس که بی‌تحصیل
همی شود بمن الهام شعر عرفانی

بس است طول‌سخن آنشا برای دعا
بر آر دست بدر گاه پاك سبحانی

همیشه تا که بود آشکار جلوهٔ دوست
همیشه تا که بود قبلهٔ مسلمانی

همیشه تا که بود نام شش جهت باقی
همیشه تا که بود چار باغ ار کانی

همیشه تا که کند مه زمهر کسب ضیا
همیشه تا که بود اقدم اول از ثانی

میان دشمن بد خواه و دوستان تو باد
تفاوتیکه ز دهر پست تا بیزدانی

بدوستی توگر خصم کودکی بزند
بکام او کنند انگشت مام پیکانی

تاریخ مرحوم مغفور سیف‌الشعرا حاجی میرزا دهقان رحمة‌الله علیه

افسوس که دور فلك وگردش کیوان
هم‌خصم گدا باشد وهم دشمن سلطان

غافل مشو از شعبدهٔ چرخ که این‌زال
کشته است‌بیك‌حیله دوصد رستم دستان

از هدهد صاحب خبر باد صبا پرس
بلقیس کجا رفت وچه‌شد تخت سلیمان

فریاد که از حملهٔ این گرگ بهر گام
چاهیست که افتاده درآن صدمه‌کنعان

آن قصر که بهرام در آن کرد طربها
دشتی شده ورسته از آن لاله نعمان

دستی‌که برانگیخت غبار از دل مظلوم
امروز برد باد غبارش به بیابان

خاك سر چنگیز صبا کرده بدامن
گاهی سوی ایران بود وگاه بتوران

در حیرتم ازخضر که جز داغ احبا
دیگر چه برد بهره زسرچشمه حیوان

افسوس که مرغان‌خوش الحان‌همه‌رفتند
افتاد بدست زغن و زاغ گلستان

بر سفرهٔ احسان فلك دست میالای
برخیز که این سفله‌دهد زهر بمهمان

چشمیست که باخون جگر رفته ز دنیا
هر لاله که سر میزند ازدامن بستان

نرگس‌بود آن‌چشم‌که بوده است‌خمارین
سنبل بود آن زلف که‌بوده‌است پریشان

اندرعجب ازتیشه مرگم که‌چسان خورد
بر ریشه نخل قد دهقان سخندان

آن فردحکیمی که چوشد مسئله آموز سقراط وارسطو شدیش طفل دبستان
آن را که سر سفره حکمت بنشاند تحصیل به یك لقمه شدش دانش لقمان
درنظم چنان بود که از قدرت طبعش مرغان چمن جمله شدی مست وغزلخوان
هرجا که زبانش گهر افشان سخن شد صدهمچو سنائیش ثناگوی شد ازجان
القصه نظر کرد بهرسو زچپ وراست چون دید نورزد بجوی عالم امکان
دامن بفشا ند ز آلا یش دنیا زان پیش که بامرك شوددست وگریبان
تاکه ز قفس بلبل روحش بدر آمد پرواز کنان شد بسوی روضه رضوان

زد خامهٔ آتش رقم سال وفاتش
ازداس اجل گشت دروحاصل دهقان

در تاریخ فوت طبیبی بر سبیل مطایبه گوید

حیف از میرزا حسین طبیب که گذشت از جهان سست وفا
آن حکیمی که گرد محکمه اش پر نمیزد ز ترس مرغ شفا
گر گذر کرده بود در ظلمات قا تل خضر میشد آب بقا
دادی از نسخه حکم قتل مریض قبل از آنکه لب نهد بدوا
آنقدر از سواد بهره نداشت که صنم مینوشت جای سنا
نفسش رشك علت طاعون سخنش مایه ظهور وبا
تیغ چنگیز نایب قلمش رمزیش از دوات زهر فنا
بر زبانها بعهدش از صحت غیر نامی نماند چون عنقا
چونکه میرفت بر سر بیمار خود جلو بود ومرده شو بقفا
کوچه ها شد چو مطبخ شاهان بسکه شد بسته کوره حلوا
دهر شهر سیاه پوشان شد بسکه پوشیده گشت رخت عزا
رشته اتصال خلق گسیخت جمله از یکدیگر شدند جدا
آنچنان کرد خلق را فانی که بقا گشت منحصر بخدا
چونکه از قتل عام فارغ شد کرد آهنك مردم عقبا
آتش اورا برای سال وفات گرد بیت مناسبی انشا

جن برون رفته گفت این تاریخ
ملك الموت رفت از ین دنیا

قصیده دروصف مدرسه اسلامیه ومدح حضرت والاظل السلطان وجناب اجل اکرم آقای رکن الملك وتمجید آقای میرسید علینقی خان سرتیپ

حبذا مدرس اسلامیه کز نصرت دین باز کرده بصفاهان دری از خلد برین
وقت آنستکه اندر پی تحصیل علوم صبی از چرخ چهارم کند آهنك زمین
جم دراین‌عهد اگر ازخاك سرآرد بیرون میکند نام چنین مدرسه را نقش نگین
عنقریبست که طفلی زید قدرت علم فصل دی را بنماید بنظر فروردین
گوئی از ابر ادب بارد جای باران گوئی از خاك هنر روید جای نسرین
هم بودآب وگل آن همه با قدس خمیر هم بود خاك ره آن همه با زهد عجین

فضل هر سو گذرد در عوض باد صبا علم در جو گذرد در عوض ماء معین
آنکه ننهاد زبا فرق الف را دیروز بینم امروز که خوانده بقرائت یاسین
دفتر حکمت لقمان بر اطفال زمان هست چون نکهت مشکی که برد باد بچین
شعری از شاعری این عصر براند بزبان میشود گوش فلک کر ز صدای تحسین
عقل چون خسرو عادل شده فرمان فرما جهل چون عامل معزول بود خانه نشین
اینکه از نور هدایت شده عالم روشن همه از همت مسعود شه ناصر دین

ظل سلطان که به نقش قدمش پیر خرد روز صد مرتبه ساید پی تعظیم جبین
آنکه گر یار شود سیرت نیکوش بدهر دیو را آورد از بطن برون حور العین
کور را رای منیرش کشد ار سرمه بچشم بیند اندیشه موری که بود زیر زمین
در گلستان بهشت و چمن خلق خوشش باشد آنفرق که دارد بمیان شك و یقین

هفت دریاست چه یکقطره به پیشش از حلم کوهسار است چه گاهی ببرش از تمکین
هست یك خوشه که چیدش فلك از خرمن جاه اینکه نامش بنهاد است منجم پروین
علما و فضلا و ادباء و شعرا همه بستند بعهدش ز پی خدمت دین
خاصه سالار زمین صدر زمان رکن الملك سالك راه خدا راه رو شرع متین
آنکه گر معدلتش روی بتابد ز میان نتوان جست یك قلب در ایران تسکین
سالها بود که میخواست کند مدرسهٔ بهر ترویج شریعت بصفاهان تعیین

دید و چون کس نشنید است زیك دست صدا لازم آمد که دراین باب کند فکر معین
لاجرم گشت تو گفتی ز سروش الهام که دراین باب اعانت طلب از میر معین
سید پاك گهر حضرت صرتیپ که هست در دل روشن او راه نه از بغض و نه کین
نه بتعداد در آید نه بمیزان نه حساب عجز دارم که کنم علم و کمالش تخمین
آن اثر در نفس او است که بر مردهٔ گبر فی المثل گر بکند دین خدا را تلقین
نه عذاب و نه عقاب و نه سئوال و نه جواب خیزد از گور و شود داخل فردوس برین
کرد القصه همان کار که بودش بنظر بعد ازاین من چه بگویم بگشا چشم و ببین
آنشا مایه تصدیع شود طول کلام مختصر ساز سخن شد چه معانی شیرین
تا که بالاتر از مرکز خاکست افلاك تا که فرقی بمیان دارد خورسند و غمین
نیك خواهان ملك زاده ملك و ملت یك بیك باشد با دولت و اقبال قرین



ایدل هلال ماه محرم شد شد آشکار بر خیز و رخت نیلی از بهر من بیار
وقت عزای شاه شهیدان رسیده است باید خجل ز گریه کنیم ابر نوبهار
افتاد سرو وعده جگر گوشهٔ رسول ایجان ز آتش دل خود سوز چون چنار
شد بوستان آل علیرا کهٔ خزان باید ز خون دیده بپا کرد لاله زار
آن خیمهٔ که ره بدروش ملك نداشت بر باد داد این فلك سفله پود و تار
ای اشك چشم دجله کن این تیره خاكدان وی دود آه تیره کن این نیلگون حصار
هان ای امیر قافله عیش الرحیل بیرون ببر قماش طرب را ازاین دیار
ای نو نهال دل بده از آه و درد برك وز میوه مصیبت و غم رو بزیر بار

شه گاه آنکه چرخ کند ناله رعد صاف — شد وقت اینکه دهر کند گریه ابروار
اینها بهل کنار که دردی عظیم تر — گردیده است بهر شه تشنه آشکار
سید رضا که هست به بزاز ها رئیس — آمد زمان اینکه کند کسب افتخار
هردم کند عتاب بشاگرد های خویش — کی آن کسان که درتنتان نیست دردو عار
خیزید و رو کنید بخزاز های شهر — گوئید شان تملق واز روی اضطرار
پیغام من دهید که ای خیل مفلسان — آخر نه من رئیس شمایم در این دیار
از مال تاجران فرنگی مرا بود — آغاز روضه خوانی از بهر اعتبار
دیگر بیاید اینکه باجماع رو کنیم — در خانه ملك که شما را شود بکار
القصه بافسون فراوان یکان یکان — سازند جمع هم ز صغار وهم از کبار
سید رضا جلو فتد و خیل مفلسان — یکدسته از یمینش و یکدسته از یسار
با صد هزار عشوه نهد گام بر زمین — آنسان که کبك مست خرامد بکوهسار
هر که کند زروی تعجب بخودنگاه — کآیا منم بروی زمین یا که شهریار
گوید که ای گروه زبشکسته نفسی اسعد — ورنه مرا سزد که بگردون شوم سوار
بالله که بر سر است مرا کلاه خلق — جز من کسی زحاتم طی نیست یادگار
گر آسمان پیر کشد سر ز حکم من — از کهکشان به بینی او میکشم مهار
کو رستم تهمتن و افراسیاب یل — کو بهمن وکشانی وگو و سفندیار
کو کیقباد خسرو و پرویز واردشیر — کو طوس و گوسکدر ودارای نامدار
کو غول وفیل وکرگدن وعوج بن عنق — کو شیر بیشه گرد و پلنگان کوهسار
بیژن کجاست تا که بیندازمش بچاه — منصور کو که تا کنمش بر فراز دار
قارون کجاست تا بزمینش برم فرو — شیطان کجاست تا دهمش جا بکام مار
زیبد ببزم من بشود زهره چنگ زن — مریخ راسزد که ز رزمم کند فرار
آن صنف روده پوك که باد گرسنگی — افکنده است در شکم جمله قار و قار
بادی بجسم لاغر آنان اگر وزد — راه هوا به پیش بگیرند چون غبار
از بیم اینکه طعمهٔ آن مفلسان شوند — پنهان همی شوند گدایان ره گذار
خود در میان راه و طیور خیالشان — دنبال بوی مفت چه مرغان لاش خوار
آن یك بناله گوید داد از گرسنگی — این یك بگریه گوید آوخ ز روزگار
گوید یکی دریغ که نبود مجال زیست — وان یك بگوید آه که نبود ره فرار
این بخل ازآن برد که نشسته است درعدم — آن رشك از آن برد که خفته است درمزار
گوید یکی امان که بافلاس عمر رفت — گوید یکی فغان که من فقر شد دوچار
گوید یکی بشهر چومن نیست کس حقیر — گوید یکی بدهر چو من نیست اشکبار
گوید یکی ز اشك دو چشمم میان بحر — گوید یکی زآه دلم در میان نار
این گوید از برهنه گیم کشف گشته . . . — آن گوید از گرسنگیم چشم گشته تار
آن یك همی شپش کشد ازرخت پرزچرك — این یك همی بلب گزد انگشت زینهار
آن یك همی بسینه کشد ناخن دراز — این یك همی بسر بزند دست رعشه‌دار
چیند یکی ز قیچی موی سر بلند — وان یکنفر ز هم بزند رخت پاره پار

گوید یکی ببحر ز اشکم رسد مدد   گوید یکی بابر ز آهم رسد بخار
آن دلو پاره بسته بپا ها بجای کفش   آن ریش خود گرفته بکف جای زلف یار
این لاش مرده جسته که این شب مرا طعام   آن کفش کهنه جسته که روز مرا نهار
این فرض بر رخش بنهاده نشان خود   آن جوع بردلش بنوشته است یادگار
این عقل گفته است بمغزش که الوداع   آن بخت گفته است بکوشش که الفرار
ای سبه ریا ستی دل پر آرزو   ظلم اینقدر مکن ز خداوند شرم دار
بر دار دست از سر این ورشکسته گان   بگذار تا رسند دو روزی بکسب و کار
این مادهٔ جنون وریاست که در تو است   مشکل برون برد زسرت ضرب ذوالفقار
کی گفته است جد تو کز مال مردمان   سازی تو روضه خوانی و اسباب اعتبار
اسباب عیش چینی و نامش نهی عزا   راضی است کی بکردن این کار کردگار
بالله زبستن در دکان مردمان   بر روی تست باز در لعن هشت و چار
از رنج خلق راحت خود میکنی طلب   بر عکس مردمان خدا ترس هوشیار
رو کن بمسجد شه و آسوده ساز خلق   مگذار جان من که شود قرض صد هزار
این نردبان چه عاقبت افتادنی بود   تا ممکنست پله زیرین کن اختیار
جدت معاش کرد ز مزدوری یهود   از مفلسی تر از برای چه است عار
هر پست را بلندی وهر روز را شبی است   نابوده است بوده بدین گونه روزگار

تاریخ مرحوم مغفور آقا محمد علی

دانی ای آسمان کجرفتار   که ز دورت بما چها گردید
هر کجا بود چند یار قدیم   همه از یکدیگر جدا گردید
آنکه پا میزدی بافسر جم   عاقبت خاك زیر پا گردید
خاك شد کاسه سر کاوس   کوزهٔ خانه گدا گردید
ای بسا مسند شهنشاهی   که مبدل به بوریا گردید
وقت آن گرم سیر خوش که چو برق   در وجود آمد و فنا گردید
بسکه دل دید داغ همسفران   سیر از این کاروانسرا گردید
کافرم گر سپهر بی انصاف   نیمساعت بکام ما گردید
چون محمد علی که در همه حال   بقضای فلك رضا گردید
جوی ازدور چرخ شکوه نکرد   گر چه بر چشمش آسیا گردید
کرد رنك علائق از دل پاك   تاکه جام جهان نما گردید
عاقبت شد نشان پیکانی   که ز شست اجل رها گردید
ایدریغا که جسم همچو گلش   قسمت درد بی دوا گردید
هر کرا دیدم از محبت او   بغم و غصه مبتلا گردید
سنك ازاین غم گریست خون جگر   کوه از این غصه توتیا گردید
الغرض بهر سال تاریخش   کوی سبقت بسوی ما گردید
آخر الامر ملك آتش را   لب باین بیت آشنا گردید
کز درون رفت روح چون بیرون   موجب رحمت خدا گردید

تاریخ فوت مرحوم حاجی ملا احمد

دلم زگردش گردون دون مکدر گشت / زبسکه بهر عزیزان راه حق بر گشت
از این عجوزه فرزند کش فریب مخور / اگر دوروز ترا مهربان چو مادر گشت
فلك ز خون جگر قوت همچنان یاقوت / دهد مدام بان کس که پاك گوهر گشت
بمیر تشنه و مستان ز چرخ آب بقا / گرت هرآینه بر کام چون سکندر گشت
بجام زهر فنا ریزدت در آخر کار / گرفتم اینکه چه جم عالمت مسخر گشت
مطیع دین بنی احمد حمیده خصال / که هرچه خواست زحق جمله اش میسر گشت
چه یافت راه سعادت به حل وعقد امور / ز کیمیای حقیقت وجود او زر گشت
نمود دست تصرف دراز خاك حریص / بطلعتیکه قمر از رخش منور گشت
زجور دهر ازاوخشك شدچو ریشه عمر / زاشك چشم محبان او زمین تر گشت
خلاصه از سخن ار جمی الی ربك / از اینجهان چه بپروردگار خودبر گشت
رقم زد از پی تاریخ خامه آتش / علاقبند ز احمد ببزم حیدر گشت

تاریخ مرحوم فوت آقا رستم

چوگان چرخ گرچه بسی گوی ماه زد / این ماه را زروی زمین اشتباه زد
غافل مشو ز اختر عیار شب فروز / کو بس متاع عمر ز مردان راه زد
هر روز وشب بما وتو گردون حقه باز / نیرنك ها زمهره خورشید و ماه زد
رستم زحیله سازی این زال اگر نبود / سهراب را چگونه بخاك سیاه زد
گاهی زحیله مسند جم را به باد داد / که آتش فنا بدر خانقاه زد
گوئی که این فلك نبود تیره چادریست / کادم ز ابتدا بسر از دود آه زد
رستم که رسته بود حقیقت زقید دهر / تا وقت مرك گام براه آله زد
زد کلك بینوا رقم سال فوت او / رستم ببرج زال فلك بارگاه زد

تاریخ فوت مرحوم میرزا حسن خان

داد از این چرخ پیر حیله سرشت / که بجز ریسمان حیله نرشت
ایکه پر شد زگرد ظلم تو دهر / سازد آخر فلك زخاك تو خشت
حاصل جمله بدرود این داس / خرم آنکس که قید تخم نکشت
حسن آنکس که بد مسمی نام / نرسیدش بلب تلفظ زشت
چونکه بود او ز نسل پیغمبر / لاجرم پای در بهشت بهشت
اندر آن دم که منشی تقدیر / رقمی بهر مردنش بنوشت

آتشش گفت از پی تارخ
کرد مسکن حسن بسوی بهشت

در تاریخ و مرثیه یوسف خان امیرالامراء

وقت شد کر حیله گردون دون / جای اشك از دیده بارم جوی خون
میزنی ای کهنه کشتی گیر چند / بر زمین زور آوران ذو فنون
چند بهر جان یوسف طلعتان / میشوی گرك اجل را رهنمون
جور کن لیکن مکن زاندازه بیش / ظلم کن اما مکن از حد فزون

بنگر دگر عقل رفتار تو را — مبتلا گردد ز حیرت بر جنون
آز مودستیمت ای گردون بسی — سر بسر مکر و فریبی رفسون
اندکی بهر تفکر دست را — ساز ای غافل بزیر سر ستون
هر کف خاکی که بینی زین چمن — قد چون سرو است وروی لاله گون
مرده بس شیرین دهن در قصر ناز — خفته صد چون کوه کن در بیستون
یوسف آن کز ماه میجستی سبق — چرخ افکندش بچاه گور چون
دیده عبرت تو گفتی باز کرد — دید نبود در جهان جای سکون
پشت پا زد بر اساس روز گار — رفت باتعجیل از این دنیای دون
زد رقم آتش پی تاریخ او — رفت یوسف زود از این عالم برون

تاریخ مرحوم میرزا احمد خان ولد میرزا رضا حکیم باشی

زین شور قیامت که در این عهدپیاشد — احمد باجل چون پدرخویش رضا شد
آهنگ سفر کرد از این منزل فانی — چون خضر که اندر طلب آب بقا شد
ازراست روی آنکه چو پیکان قضابود — افسوس که آخر هدف تیر قضا شد
ای چرخ ستم پیشه بد مهر سیه دل — دیدی که زدور تو باحباب چها شد
هرمجلس عشرت که دراین شهر بپابود — زین قصهٔ جانسوز مبدل بعزا شد
باری زپی جستن تاریخ وفا تش — آتش بحقیقت متوسل بخدا شد
تا آنکه شد از غیب یکی داخل وگفتا — احمد می وحدت زد ومدهوش فنا شد

تاریخ وفات مرحوم مغفور والد اعلی‌اله مقامه ورفعه درجه

چونکه افتد مرغ جان ناچار در دام اجل — وقت رندی خوش که سازد خویش‌رارام‌اجل
چون رسد از راه پیری قاصد موی سفید — با زبان حال آرد بر تو پیغام اجل
هر قدر بالا روی از نردبان آرزو — زود تر خود را رسانی برلب بام اجل
میکنی با مرکب چوبینه از عالم فرار — چون کند بر خسرو جان حمله بهرام اجل
اینهمهٔ بعدی که باشد در میان‌هر دوکون — عاقبت پیمود خواهد شد به یك گام اجل
شیشه ای باشد جهان شایسته سنك فنا — لقمهٔ باشد زمین اندازهٔ کام اجل
هر که از روباه بازیهای گردون آگهست — افکند آهوی تن را پیش ضرغام اجل
همچو حاجی میرزاآقا که در هنگام نزع — سعیها میکرد در تعظیم و اکرام اجل
پیش‌ازآن‌ساعت‌که خیزدازمیان سلطان‌روح — گشت در ملك وجودش جاری احکام اجل
کرد روشن شمع دل از پرتو حسن عمل — تا شود آسوده از تاریکی شام اجل
الغرض آن زائر بیت‌الله از راه صفا — از کفن چون کرد بر تن رخت‌احرام اجل
از برای سال تاریخش بزد آتش رقم — خورده حاجی میرزا آقا می از جام اجل

تاریخ فوت مرحومه والده

داد از آسمان رویین تن — که کشد صد چو رستم از یکفن
آنچه را داده است مدت عمر — میستاند بوجه گور و کفن
روزگار آن دراز دست بود — که بزد تاج از سر بهمن
گر بچارم فلك رسی چومسیح — مهر او را مخور به یکسو زن

هر کف خاك این چمن گوئی — بود سرو وقد و ترنج و ذقن
چرخ آن‌زن‌صفت بود که‌سپرد — خاتم جم بدست اهر یمن
ای بسا لعبتان مشکین مو — که صبا برد خاکشان بختن
جای دارد که کوه سنگین دل — خون بگرید بحالت تو و من
دخت زهرا سکینه آنکه بدل — داشت حب علی بوجه حسن
بود که در نماز وگه تسبیح — داشت تا درزمان مجال سخن
الغرض چون پرید سوی‌بهشت — مرغ رو حش ز آشیانه تن

گفت آتش زبهر تاریخش
بسکینه بهشت شد مسکن

در توصیف شمایل مرحوم مجلسی اعلی‌الله مقامه

ای نور خداوند عیانت زشمایل — ارواح مقدس همه بر روی تو مایل
بابت تقی متقی و نام تو باقر — از علم که گویند بهم گشته مقابل
آوازه علم تو به گردون شده سیار — تا حشر چو خورشید کند طی منازل
گر چرخ نبستی کمر خدمت اسلام — میبستیش احکام تو گردن بسلاسل
باشد فلك‌آن فلك که ازکثرت امواج — گم کرده بدریای جلالت ره ساحل
شد سرکشی کفر دراین معرکه معدوم — زان تیغ شریعت که تورا بود حمایل
گر هادی الطاف تواش دست گرفتی — هارو ت معلق نشد ی در چه بابل
زد لطمه بهر آ ت مقا ما ت سکند ر — سدی که تو بستی بمیان حق وباطل

آتش سر رفعت بفلك سوده از آنرو
کز مهر تو روشن بودش آینه دل

تاریخ

داد از دور آسمان که بود — خصم شاه وگدا و پیر و جوان
کوست زالی که کشته دستانش — صدچو سهراب ورستم دستان
لقمه از سفره جها ن مطلب — که ترا سیر میکنند از جان
گر ز یوسف عزیز تر گردی — عاقبت گور گردد ت زندا ن
کس نداند که خشت کاخ که‌شد — گـل کاوس و خاك نوشر وان
مرك باشد نشانهٔ که ترا — میر باید بسرعت پیکان
گیر مت مشت آهنین باشد — چه توان کرد مشت با سندان
چشم ازین پنجه نگارین پوش — که بروح تو میزند سوهان

در تعریف نقاشی گفته

کجاست مانی نقاش اندر اصفاهان — که تا به پیش تو انگشت ماندش بدهان
اگر که مخترع نقش جسم شد مانی — ترا رسد که کنی اختراع صورت جان
فرشته را که کسی تا کنون ندیده بچشم — تو ممکنست مصور کنی ز کلك گمان
ازین سپس بقفس بهر مرغ کش پروبال — که احتمال دهد بر هوا کند طیران
بنقش های تو گر زخم ناخنی برسد — بود عجب بجهد خونشان گر از شریان

چنان بقامت تصویر رخت عار بنی | کنی تو نقش که بادش بهم زند دامان
شبیه محتضر را اگر کشی که نزع | میان هر دو اجل سالها شود حیران
چنان شبیه لب یار را کشی جان بخش | که ممکنست بعشاق مرده بخشد جان
اگر کشی تو شبیهی ز آتش دلریش | جزای خیر بیابی ز حضرت یزدان

تاریخ ابوالقاسم

ایکه باب خانه ات را کش بود حاتم گدا | جز بروی من بروی هر کسی وا کردهٔ
بسکه زر بخشی به تردستی بمحتاجان شهر | حب خود را در ضمیر عالمی جا کرده
هیچ دانی تا کنون یکسال افزونتر بود | کز بی وجهی همی امروز و فردا کردهٔ
هست نامی در میان از آن ولی نبودنشان | کم کمك این وجه را مانند عنقا کردهٔ
من بده کارم بمزدور ویهود این وجه را | ملا شمبل را معطل با یهودا کردهٔ

بسکه در فکر وصولم شب نشینم تا بصبح
گر بخوابم خوب می بینم که حاشا کردهٔ

دخت شاهنشه ایکه از عفت | خور ندید است رنك چادر تو
عصمت کرده است آینه را | نا امید از وصال مظهر تو
آسمان با شعاع خور هر روز | میکند خاکروبی در تو
دانی از چیست خم شود مه نو | سجده خواهد کند باختر تو
اولین پایه جلال تو است | گر بهفتم فلك رسد سر تو
چرخ را جای مهد برده بکار | دایه طفل بخت پرور تو
من نگویم چه شاعران اغراق | آن بگویم که هست در خور تو
این شرافت ترا بس است که هست | همچو شاهنشهی برادر تو
مطلبی هست عرضه خواهم داد | حال بر خاك پای اطهر تو
از محمد حسین بك که شداو | رانده مانند کلب از در تو
من طلب کار پانصد تومان | بودم از او چه رفت از بر تو
پس نمودم بخاك پای تو عرض | تا شد آن وجه ثبت دفتر تو
گوئیا عرض حال من زان پس | نرسانیده کس بمحضر تو
ترسمت دل بحال من سوزد | گر خیالم شود مصور تو

التفاتی بدرد نوشان کن
حال کز می پر است ساغر تو

دو بیتی

ای شاهسواری که زما روی بتابی | بشنو زمن این نکته گراز اهل حسابی
هر اسب که خواهی بجهان تازولیکن | دان قدر من مشتری پای رکابی

رباعیات

دردا که نگار شوخ مه پیکر من | بنشست ز مرحمت دمی در بر من
از گریهٔ من بر سر رحم آمد لیك | وقتیکه گذشته بود آب از سر من

ایضا

هم با خبرم شبوه گیسوی تو را — هم خانه خرابم رخ نیکوی تو را
در حسن خدا داد تو ام روشن ازآنکه — یکماه تمام دیده ام روی تو را

وصف الاصناف

گچ بر

نگار گچ برم بر با زقامت — قیامت میکند هر جا که باشد
چنان در کار معشوقیست ماهر — که از دیوار عاشق می‌تراشد

پینه دوز

هرکه بت پینه دوز من مشته بدست — بگرفت هزار شیشه دل بشکست
چندیست که باز کرده دکان وصال — انکار کند که پینه دوزی فرقست

مکتبی

آن کودك مکتبی که بسیار نکوست — عمریست که همچوجان منش دارم دوست
هر چند چو بنده اوفتادم ز پیش — نگذاشت به بینم که چه در چنتهٔ اوست

بنا

بنا بت من بهر که پیوند کند — اورا ز وصال خویش خرسند کند
صد عاشق همچه من کند خانه‌خراب — هر جا که سر تیشه خود بند کند

حنا ساب

تا یار حنا سا علم حسن افراشت — یکدل ز برای خلق باقی نگذاشت
ما زاق نکویان جهان چوب زدیم — اندر بر او حنایشان رنك نداشت

جگرکی

با قلیه پیتی پز آن که خو میگیرد — خون جگرش راه گلو میگیرد
هرکس که چه من شنید حرفی زلبش — دل میدهد و قلیه از او میگیرد

گاو کش

ای نگار گاو کش پندی ترا — میدهم کز گوش جان باید شنید
تا توانی گوش مفلس را نبر — گوشت را از گاو می‌باید برید

خشت مال

معشوق خشت مالش با اینکه شد ذلیلش — دررزم عشق صد چون خاقان چین ذلیلش
تا خطدمید وقالب بر روی خوش گلش شد — دیگر میان خوبان گل بر نداشت پیلش

چوپان

چوپان پسر نگار با فر و شکوه — کز دست غمش آمده جانها بستوه
زان رم که ز او میش باشد چه غزال — معلوم بمن شد که بزش رفته بکوه

پالان دوز

معشوق جفا پیشه پالان دوزم — سوز انده از این دو کار بد جان مرا
یکدا شته بیزر دم پالان رقیب — بنهاده در آفتاب پالان مرا

علاف

بت علاف من شوخی که دایم | مرا بار فراق او بدوش‌است
زخالم دل‌ربود ازغمزه کشت‌آه | که او گندم نما وجوفروشست

حمصی

بت حمصی آنکه تا حال از او | بجز صحبت وصل نشنیده ام
از آن نیست غافل زحالم که من | نخود چی او را بدز دیده ام

چاقو گر

نگارشوخ چاقو گرکه جانست‌از غمش خسته | دل خلق جهانیرا تبار طره‌اش بسته
اگر گوید دهم کامت ازو باور مکن ایدل | که صد چاقو اگر سازد نباشد دریکش‌دسته

علاقه بند

معشوق علاقه بند شوخ دلکش | برمهر زند طعنه ز روی مهوش
هر که کنمش صدا بتعجیل آید | باشد اگر ابر یشمش اندر آتش

حلیمی

بر طفل حلیمی چه نظر بگشادم | عقل ودل ودین‌خویش ازکف دادم
ناکام سپردم برهش جان الحق | کز هول حلیم توی دیك افتادم

آ شپز

زاحوال نگار آشپز خواهی گر آ گاهی | رخش‌ماهده وچار است وسالش‌ازده‌افزون‌سه
نه امروز است کز عشقش فتاده شور درسرها | که تا دیدیم بود اورا همین آش‌وهمین‌کاسه

نانوا

بوصف نانوا چون لب کشادم | هزاران داغ بر دلها نهادم
زچشم عاشقانش خون فرو ریخت | عجب نانی بمردم قرض دادم

صابون‌فروش

بت شوخ صابون فروش آن که شد | ز وصف لبش نیشکر خامه ام
خورد خون عشاق وزان آگهم | که صابون او خورده بر جامه ام

مرده شوی

ای دریغا که در ولایت ما | بسکه نبود نگار سیمبری
مرده دل گشته ام چنان که کنون | میدهم دل بمرده شو پسری

دوغ فروش

دوغی پسر ایکه بالبت آب یکیست | با جلوهٔ سیمای تو سیماب یکیست
کن شکر که جنت آب بر دار بود | کاندر بر خلق دوغ ودوشاب یکیست

قناد

طفل قناد آن که شهد لبش | گر بسنجند با شکر یکی است
خوب دو قرص میکنند اما | نقص او این بود که پوکی است

فی المراثی

چون بسته شد بسلسه بیمار کربلا برخاست ناله از درو دیوار کربلا
درحیرتم که گلشن دین چون خزان نشد زاندم که چیده شد گل بیخار کربلا
ای باد اگر بکشته اکبر رسی بگو آشفته تر ز زلف تو شد کار کربلا
نامش منه فرات که از شرم تشنگان خیزد عرق هنوز زرخسار کربلا
چون سکه شهادت سلطان دین زدند شد نقد غم رواج بیا زار کربلا
افغان قدسیان چو جرس میرسد بگوش گویا که بسته آل علی بار کربلا
زان خون که اهوان حرم را زمانه ریخت خیزد هنوز مشك ز تا تار کربلا
ترسم ندارسد که درعفو بسته شد روزی که وا شود سرطومار کربلا
آتش خموش باش کزین گفته سیل اشك
خواهد گذشت از سر کهسار کربلا

شرابه در خور اولاد بوتراب نباشد مگر بظلم تو ای آسمان حساب نباشد
عیال زاده مرجانه چون بپرده نشینند بروی دختر زهرا چرا نقاب نباشد
سر حسین از آنرو برون زکرب و بلاهد که پیکر شهدا در دو آفتاب نباشد
سکینه را زعطش جان نازنین بلب آمد چسان مرا زغمش ناله چون رباب نباشد
فکند حرمله پیکان آبدار از آنرو که بهر اصغر لب تشنه قحط آب نباشد
زیبا نهادن قاسم بحجله گاه شهادت چرا زخون دلم دست درخضاب نباشد
مگر زشعله نوازیت ای سپهر بکاهد اگر یزید لعین مالك الر قاب نباشد
رود فرو بزمین یارب از برای چه آتش
اگر خجل ز رخ آل بوتراب نباشد

سر حسین چو در مجلس شراب رسید فغان اهل حریمش بافتاب رسید
هنوز خاك عزا باد میکنند بر سر ازآن خزان که بگل کشت بوتراب رسید
برآر سر زنجف ای شه ولایت و بین چها به آل تو در کوفه خراب رسید
زهی تصور باطل که شمر سبط نبی بکشت و بود گمانش که بر ثواب رسید
زشرم آن لب عطشان چنان فرو بزمین فرات رفت که بار دگر باب رسید
نقاب ابر بروبست از حیا خورشید بشام دختر زهرا چو بی نقاب رسید
کتابخانه دین رسول شد پامال چو سوی کرب وبلا شمر بی کتاب رسید
چنان علامت محشر بظهر عاشورا پدید شد که بیك نیزه آفتاب رسید
بدهر شورش روز حساب شد بر پا زبس به آل علی ظلم بیحساب رسید
کمان شد از غم اصغر قدچو سرو حسین چو تیر حرمله بر حلق آنجناب رسید
زهجر گندم خال لب علی اکبر
خروش سنك برابن هفت آسیاب رسید

در شام چونکه عابد بیمار گریه کرد بر حال زار اودر و دیوار گریه کرد
هر اختری که بود براین چرخ سنگدل چشمی شد و بحالت او زار گریه کرد

شد چشمه ها روانه ز اطراف کوهسار   ازبسکه سنك خاره بکهسار گریه کرد
نعش اناالغریب زد از اشك بر زمین   منصور کربلا چو سردار گریه کرد
زان یوسف عزیز که آورد کار وان   آوخ که هر که گشت خریدار گریه کرد
بادصد باد خاك بسر ریخت کوه ودشت   با چشم ابر گنبد دوار گریه کرد
دامان آسمان زشفق گشت لاله گون   از بسکه خون زدیده خونبار گریه کرد
از دست شاخ زد بسر جوش نو نهال   از اشك ژاله برك باشجار گریه کرد

خاموش آشنا که ز شور نوای تو
هر بلبلی که بود بگلزار گریه کرد

مرثیه بطریق ترکیب بند

بند اول

چون روان از کعبه سوی کوفه شد سلطان ناس   کعبه در بر کرد از اندوه او نیلی لباس
متفق گشتند از بهر هلاک شه با یزید   آسمان کج نهاد و روزگار دون اساس
آسمان تا کشتزار عمر او را بدرود   ساخت هنگام محرم از هلال ماه داس
مکر روبه طینتاش دست افکنند ای دریغ   آنکه شیر چرخ را بودی زشمشیرش هراس
سوختند از آتش کین خیمه شاهی که داشت   بارگاه رفعتش را جبرئیل از دور پاس
گشت خاکستر نشین راس منبرش در تنور   آنکه خورشید از ضمیرش نورمیکرد اقتباس
عاقبت بی برده شد از دست ظلم کوفیان   آنکه کردی از نقاش کوتهی دست قیاس
گشت پامال ستور آن تن که بودی آسمان   در بر چرخ جلالش کمتر ازموری بطاس
گر بترتیب عزا زین غم فلك بگریستی   گیتی اندربحر خون میکرد غسل ارتماس
آنکه دریا بودیش در آستین یالا المجب   چون کنم باور که بهر آب میکرد التماس
خواست بیرون از جهان باکهنه پیراهن رود   تا تو در پیراهن وحدت به بینی اندراس
با یزیدش ننك آمد تا کند بیعت بلی   تا نبی نشناس کی خواهد شدن سلطان ناس

من نگویم ای فلك زاندازه افزون گریه کن
حلقه چشمی شو ودراین عزا خون گریه کن

بند دوم

مست صهبای ازل چون کربلا شد مسکنش   جان بوجد آمد زشوق وصل ساقی در تنش
چون وجودش از می توحید مالا مال بود   شد خدا از شش جهت پیدا بچشم روشنش
گفت چون ازدامن مقصود دستم کوتهاست   جان شیرین را فرستم تا بگیرد دامنش
آنکه بودی خاك راهش منبع آبحیات   یافت ره باد خزان از تشنگی در گلشنش
چون سر پر نور او مدیون منع عشق بود   روز عاشورا ادا آن دین شد از گردنش
تیر باران بلا را شد هدف از چارسو   تا مشبك گشت جسم نازنین چون جوشنش
حیرتی دارم که چون گشت حیاتش شددرو   آنکه بودی جان عالم خوشهٔ از خرمنش
گشت بر زهرا چنان بیت الحزن یعقوب وار   یوسف کرب و بلا خونین چو شد پیراهنش
آنکه مور درگهش باج ازسلیمان خواستی   کرد بهر خاتمی انگشت قطع اهریمنش

کودکانش رازبی آبی دهن چون خشك دید — در نظر شد تنك تر دنیا زچشم سورش
از جگر آهی کشید ودست را بر ذوالفقار
ریخت خون خصم را تا کرد جانش را نثار

بند سوم

بسکه از قتل برادر زینب محزون گریست — قتلگه چشمی شد وبرجان زینب خون گریست
کربلا آهی کشید ازدل که نامش شد سحاب — آن سحاب از ماتم لب تشنگان جیحون گریست
کوفیان کردند بهر قتل مهمان عزیز — طرح قانونی که میباید بدان قانون گریست
اشك لیلا جوی گشت وسرو روئیدازلبش — بسکه اکبر را بیاد قامت موزون گریست
بسکه اصغر را نماند از تشنگی نم درجگر — خواست گریداشك گلگون لؤلؤ مکنون گریست
زاه گرم بیکسان هفت اختر سیار سوخت — وز غم لب تشنگان نه گنبد گردون گریست
کن نظر بر چشمه سار کوه تا بینی بچشم — کز غم سبط پیمبر سنك خارا چون گریست
نیست از جانسوزی هجران اکبر باخبر — هرکه گوید چشم لیلا کمتر ازمجنون گریست
گرچه کرد ازآن مصیبت گریه هرجا ابر بود — چشم صغرا درره بابش زابر افزون گریست
حکمتی در آن شهادت بود کز آگاهیش — دیده بوزرجمهر و چشم افلاطون گریست
کوه وهامون از سرشك سرخ باغ لاله شد — بسکه خون درآن عزا هم کوه وهم هامون گریست
آسمان با آن بزرگی حلقه چشمی بود — ازشفق بر حالت شاه شهیدان خون گریست
چون سپهر مست مهر آغاز مکاری کند
هم کشد آل علی را هم عزا داری کند

بند چهارم

بلبلی با سوز دل بر شاخسار کربلا — گوید آمد از محرم نو بهار کربلا
آنکه صیدی بود از دام جلالش نه فلك — با کمند عشق بازی شد شکار کربلا
آسمان بر لب زند انگشت عبرت ازهلال — بسکه شد سرگشته وحیران زکار کربلا
چون تن صد چاك او افتاد از زین برزمین — در هوا گریخت از خجلت غبار کربلا
عاشقی در روز عاشورا زسنك کوفیان — زد محکها برزر کامل عیار کربلا
آنکه ازضربت تنش چون مصحف سی پاره شد — چون در آغوشش کشید آیا مزار کربلا
شد فرو آب فرات ازشرمساری در زمین — بسکه بودش چشم بر ره شهریار کربلا
پیش ازآن دم کاوفتد درگردن طفلان رسن — کاشکی بگسستی ازهم پود وتار کربلا
گرترا انصاف بودی ای فلك کی میگذشت — پای طفلان حسین از روی خار کربلا
کوه اگر میدید سرو قامت عباس را — سیل اشکش میگذشت از جویبار کربلا
بوی خوناب جگر از کربلا آید مگر — خورده آب ازاشك زینب لاله زار کربلا
بسکه بیغمخوارشد سرحلقه لب تشنگان — زد بدورش حلقه ماتم حصار کربلا
با چنین حالت حسین ار داخل محشر شود
از فغان مادرش صد محشر دیگر شود

بند پنجم

چون شد آتش مشتعل ازخیمه گاه اهل بیت — آسمان شد خیمهٔ از دود آه اهل بیت

تا که از داس شهادت شد درو کشت حسین — ماند بردیوار غم روی چو کاه اهل بیت
چارده ساله مهی شد کشته کز هجر رخش — گریه کردن گشت کار سال وماه اهل بیت
آنچه درخاطر حسین از گیسوی اکبر نهفت — موبمو پیدا شد از حال تباه اهل بیت
لشکر درد ومصیبت بست صف در قلبشان — چونکه شد مغلوب دشمن پادشاه اهل بیت
بود دستی کز غم و اندوه برسر میزدند — آنچه باقی مانده بود از دستگاه اهل بیت
سوختند از آتش ظلم یزید و کس نگفت — چیست ای بی‌رحم سنگین‌دل گناه اهل بیت
چونکه گشتند اهل بیت اقلیم غم را پادشاه — قطره های اشك خونین‌شد سپاه اهل بیت
کاروان کوفه چون کردی گذر از قتلگاه — گیتی از شرمندگی شد عذر خواه اهل بیت
بسکه ضربت‌روی ضربت بود برجسم حسین — سست شد از دیدنش پای نگاه اهل بیت
آسمان با سنك غم از کوفه تا شام خراب — بست اندر هر قدم سدی براه اهل بیت
چون سواد شهر شام از دور پیداشد بچشم — گشت بر مردم عیان روز سیاه اهل بیت

برق آه اهل بیت از سینه بیرون گر شدی
خرمن هفت آسمان یك تل خاکستر شدی

بند ششم

گر بحشرت ای‌فرات آرند در پای حساب — حیرتی دارم‌که زهرارا چه‌میگوئی جواب
ای رواق‌آسمان‌گر سرنگون کردی رواست — زانکه شداز تیشه ظلم توقصردین خراب
عصر عاشورا اگر هنگامه محشر نبود — از چه‌رویك نیزه شد بعد زمین تاآفتاب
گیرم از نسل پیمبر زاده زهرا نبود — کس برد لب‌تشنه سررا بر لب دریای‌آب
چونکه‌لیلی چنك زد برتار زلف اکبرش — کوه با سنگین دلی درناله‌آمد چون‌رباب
خیمه زد ابر غم وباران خون باریده شد — روز عاشورا ز دود آه دلهای کباب
ای سپهر بی‌مروت اصغر ومیدان رزم — وی جهان بی‌حمیت زینب و بزم شراب
پرده ازروی مصیبت کی توان افکندنش — آنکه‌بودی دست چرخش کوته‌ازبندنقاب
کودکان تشنه را زینب ببالین سر نهاد — از برای آنکه بیندآب را شاید بخواب
سر گذشت دلخراش قاسم داماد کرد — ناخن حوران جنت را زخون دل‌خضاب
کربلا گریان بود بر حال اطفال حسین — دانه های سبحه باشد اشك‌چشم‌آن‌تراب

جای دارد ای فلك تا این عزا باشد بپا
افکنی از کهکشان در گردنت شال عزا

بند هفتم

خسرو لب تشنگان را گر سرنی سر نبود — بر سپهر عشقبازی خسرو خاور نبود
گر مکافات گلوی خشك و مژگان ترش — دهر نگرفتی نشان‌دیگر ز خشك وتر نبود
هشت جنت را خدا با آنکه دادی برحسین — قیمت یك قطره خون علی اصغر نبود
پیکرش بر کربلا افتاد و سر در شام رفت — آنکه جایش جز سر زانوی پیغمبر نبود
گیرم از بیعت نکردن بدعتی در دین نهاد — کشتن مهمان روا در مذهب کافر نبود
گر تنور چرخ بود از آتش انصاف گرم — جای راس شاه دین برروی‌خاکستر نبود
بسکه چشم‌قدسیان‌برآن مصیبت خون گریست — جای دور نه سپهر و سیر هفت اختر نبود

جن و انس و وحش و طیر و ابر و باد و کوه و دشت   ریختند اشکی که نم در چشمشان دیگر نبود

چند بند مرثیه که در سال ۴۲ گفته شد

قیامت آمد و نامش مه محرم شد   چگونه خون نکنم گریه کاول غم شد
فلک از آهن بیداد ساخت شمشیری   که قاطع شرف دودمان آدم شد
در این عزا زده شد خیمه بعالم قدس   که دود آه جهانش سیاه پرچم شد
مجو ز دنیی و عقبی نشاط بعد حسین   که خاک غم بسر خلق هر دو عالم شد
ز قحط آب چنان خشک گشت کام حسین   که گلستان خیالش تهی ز شبنم شد
کسیکه گوهر یکتای بحر قدرت بود   ز موج حادثه ماهی قلزم غم شد
عجب که خون دل از چشم مردمان نچکید   که راستی کمر کوه از این عزا خم شد
سر حسین کجا نیزه و تنور کجا   چه میکنی مگرت عقل ای فلک کم شد
یزید سکه از کفر زد بدرهم دین   که کار کافر و اسلام هر دو در هم شد
که داشت زهره که بیند نقاب زینب را   بحیرتم که اساسش چسان فراهم شد
ز تیشه که قضا زد ببوستان علی   چه سروها که مبدل بنخل ماتم شد

صبا بتربت زهرا گر اوفتد گذرت
بگو سر تو سلامت که کشته شد پسرت

به نینوا چو سفر کرد پادشاه حجاز   زمانه گشت چو نی با نوای غم دمساز
چو عشق خوان بلا چید زد صدای نخست   حسین آمد و بنشست و دست کرد دراز
غمی ز غنچه اصغر نهفته بود بدل   که غیر خالق اکبر نداشت محرم راز
سرش بنی شد و پیکر بزیر سم ستور   براه عشق نرنجید از نشیب و فراز
ز زخم ناوک و پیکان و جای نیزه و تیغ   هزار چشم خدا بین بجسم او شد باز
سری که خاک رهش بود سجده‌گاه ملک   جدا براه خدا شد بسجده گاه نماز
هوای مصر که از دود آه اهل حرم   چنان گرفت که شد مرغ عاجز از پرواز
ز کلک شعله بدامان خیمه زینب   قضا نوشت که در عاشقی بسوز و بساز
حدیث ماه بنی هاشم و سقایت وی   فکند چشمه خورشید را بسوز و گداز
نظر بکشته اکبر فکند چونکه حسین   بگریه گفت که ای عندلیب گلشن راز

اگر چه طایر جانم بدام غم افتاد
باین خوشم که تو از دام غم شدی آزاد

روان بجانب اصغر چو تیر حرمله شد   زمانه گفت زمین را که وقت زلزله شد
نمود زمزمه بلبلی بیاد گلی   که از شنیدنش آفاق پر ز غلغله شد
چنان بسلسله شد بسته پاها بیمار   که خون روانه ز چشم هزار سلسله شد
خروش چون جرس از خیل قدسیان برخاست   روانه چون ز اسیران بشام قافله شد
نبود توشه جگر گوشه های زهرا را   بغیر خون جگرها که زاد و راحله شد
بحیرتم که چسان پشت نه فلک نشکست   چو با امام زمان خصم در مجادله شد
چو داد طره اکبر ز دست لیلا گفت   شب وصال بروز سیه مبادله شد
نمود غنچه اصغر تبسمی دم نزع   که از تصورش آفاق تنگ حوصله شد
شبی که زینب مظلومه خواست زاده شود   نخست مادر گیتی بظلم حامله شد
بود چو مژه ما خاک کربلا خونین   ز بس خلیده بپاهای پر ز آبله شد

اختتام

خدای یگانه را سپاسگزارم که پس از چند سال اشتغال بتدوین اشعار مرحوم آتش اینك موفق شدم بطور دلخواه و صحیح آنها را مرتب و بطبع رسانیده که دردسترس عموم ارباب ذوق گذاشته شود . علت تعویق در این چند سال آن بود که قبلا بنا بود از دیوان باندازهٔ دو سه هزار بیت گلچین شده وبچاپ رسد مدتی درصدد انتخاب بودم و بطور حروف تهجی همه را تدوین کرده و برای چاپ حاضر ساختم تا در دو سال قبل ازطرف بعضی دوستان اظهار شد چنانچه تمام گفته های آنمرحوم مرتب وچاپ شود اولی‌است که خوانندگان بطور اکمل از وضعیت قریحه شاعر مستحضر شوند باینجهت دوباره‌کار ازاول شروع وتمام دیوان‌رامرتب‌کرده و برای طبع بچاپخانه داده شد ومنتهای جدیت در ترتیب آن بعمل آمد . سبب تعویق چاپ این بود که چابخانه کارش زیاد ومجبوراً کتاب بطور نوبت چاپ شد تا اینکه بحمد الله اینك طبعش تما م و مطابق میل بـه انجام رسید .

راجع بخصال واوصاف گوینده با شرح مفصلی‌که آقای همائی دراول دیوان مرقوم داشته‌اند دیگر موضوعی ندارد چیزی نوشته شود فقط بطور اختصار میگویم مرحوم آتش طبعی داشت ورای طباع معاصرین خود هم در پختگی وهم درسرشاری دلیلش هم اینستکه اغلب غزلیاتش دیده میشود یك بحر وقافیه مکرر شده چون غزلی که در انجمن مطرح میشد بیشتر اوقات دو غزل میسرود .

مطلب دیگر که لازم است تذکر داده شود اینکه قارئین محترم در اشعار او لفظ « فرد باطل » یا « فرد باطله » را مکرر می بینند شاید درمعنی آن تفکری پیدا شود باین جهت توضیح میدهم که دفاتر مستوفیان قدیم اوراقش را فرد میگفتند وهرفردی که حسابش تفریغ میشد و مطرود میگشت میگفتند باطل است مرحوم آتش چون این اصطلاح درآنزمان خیلی شهرت داشته بکار برده است

ضمنا این مطلب را متذکر میشود که یکی از خوشبختی های مرحوم آتش داشتن دو پسر خلف (حسین و احمد) است که از زمان فوت پدر خود همه را کوشش داشته دیوان آن مرحوم را بطبع رسانند تا اینکه مطابق میل ایشان بطبع رسیده ونام آتش‌را درحقیقت زنده کردند

زنده است کسی که‌در دیارش ماند خلفی بیادگارش

درخاتمه متذکرمیشود با وجودیکه در غلط گیری آن جد وجهد کافی بعمل آمد باز پس از طبع بعضی اغلاط دیده شد ناچار غلطنامه در آخر کتاب طبع شد که خوانندگان قبلا تصحیح و بعد از آن مشغول مطالعه شوند ونیز تقاضا دارد چنانچه خدشه وعیبی در کلمات و ابیات دیده شد بنظر اغماض بنگرند وحمل برقصور بنده نکنند چونکه انسان محل خطا و نسیان است العذر عندکرام الناس مقبول

سید علی نوربخش آزاد - اصفهان — بهمن ۱۳۲۱



چاپخانهٔ اخگر

نادرست نامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۲	٤	گردون	گردان
۱۲	۲۳	عکس	عکس
۱٤	۱	یا	یا
۱۷	۳۵	دل‌ستان	دلستان
۲۱	۱۳	برروی	بر روح
»	۱٦	خون	چون
۲۳	۲۵	بچاه	زچاه
۲۳	۳۳	تبار	تابدار
۲۵	۱	با . هه	باهمه
۲۸	۲۷	بیند	مبند
»	۳۱	بندم	پندم
۲۹	۱٤	وحود	وجود
»	۳٤	ش هد	شاهد
۳۱	۲۸	بگذارد	بگذازد
۳۲	٦	ت لیم	تسلیم
»	۱۷	پسرد	برد
»	۲۰	نایب	نایاب
۳٤	۲٤	بدام	پیام
»	۳۱	ددمت	دمت
۳۷	۲	یاسمن	یاسمین
»	۳۸	دن	درین
۳۸	۱۳	کیم	کنم
»	۳۲	زوق	روق
۳۹	۱۳	سرو	سبز
٤۱	۲۱	طالح	طالع
»	۳۱	حباط	حبات
»	۲	گاه	گناه
»	۳٤	مشکفات	مشکفام
٤٤	۱۱	ببوی تو	ببوی زلف تو
٤۵	۱۲	رح	شرح
»	۱۸	لطاه	لطمه
»	۲۹	مگذاا	مگذار
»	۳۰	تا	بیا
٤۷	۲۹	کر	کو
٤۸	۱٦	خودا	خودرا
»	۲۰	ددی	دردی
»	۲۷	تو وصف	ترازوصف
۵۰	۱۹	ندامم	مدامم
۵۱	۱۷	قصد	قصه
»	۱۹	تفوتی	تفاوتی
»	۳۰	لطینت	لطیف
۵۲	۱٦	آیت	ابت
»	۲۹	دهن	دهد
»	۳۳	سباه	سیاه
۵٤	۹	است هر	است‌وهر
۵٦	۳۲	زاهد	زاهدا
»	۳۳	اندولب	اندرلب
۵۷	۷	نبود	نبرد
»	۱۷	برود	بودم
»	۲۰	چن	چین
»	۲۷	آلوده	آلود
۵۸	۹	امبا	ام کاربا
»	۲۰	نو	تو
»	۳٤	گنج	کنج
۵۹	۷	کمان	کمان
»	۳۰	پنهن	پنهان
٦۱	٦	یا	با
»	۲۸	قرض	قرص
»	۳۵	عهدخواستم	عهدخطخواستم
٦۲	۱٦	نشانه	نشانه
٦۳	۲۸	نبق ن	بنقد
٦	۲۹	ه	نه
٦٤	۱٤	دوار	دیوار
»	۱۹	وز	روز
٦٦	۱۲	ناقه	نافه
»	۱۹	باد	بیاد
»	۲۹	بارکه	بارگه
٦۹	۲۷	یاخم	باخم

نا درست نامه

صفحه	سطر	نا درست	درست
۷۰	۳٤	ش ی	شوی
۷۱	۳۰	که	کوره
»	۳۱	لعل	لعلت
»	۳۵	بدیدار	بدیدار
۷۲	۵	هست عیا	هست وعیا
»	۲٤	هلالی	ملالی
۷۳	۱	ودث	وارث
۷٤	۲۳	کافتا	آفتا
۷۵	۵	دام دام	دام
۷٦	۱۷	انند	مانند
»	۱۸	گشته	کشته
۷۷	۹	تمکار	ستمکار
۷۷	۱۰	خبری	حوری
۷۸	۲۵	زرشك	زسرشك
۷۹	۱۹	صبای	صفای
»	۲۷	جنانم	جانم
۹۱	۷	من و	من
»	۲۳	زمزمه	زمزه
۹٤	۳	ا	با
»	۳٤	سخنش	سخنی
۹۷	۲٦	نسیب	نصیب
۹۸	۵	گل سینه	گل ازسینه
»	۲٤	ا	بیا
۱۰۰	۹	نگر در	نگردد
۱۰۱	٤	طماش	طمامش
»	۸	گشت	کشت
»	۲٤	بوسد	بوسه
»	۲۸	دد	درد
»	۳۲	بدی	بنای
۱۰۲	٦	مکا	مکاه
»	۱۵	بوم	بر آ
۱۰۳	۹	فطره	قطره
»	۱۲	باشد	باشدت

صفحه	سطر	نا درست	درست
۱۰۳	۱٦	رشك	اشك
»	۱۹	آیدار	آبدار
»	۲۷	میزند	میزنند
»	۳۳	دجا	رجا
۱۰٤	۹	از	در
»	۳۳	بخج	بخرج
۱۰٦	۲۸	از فسردگی	زافسردگی
۱۰۸	۳۲	به ننك	بسنك
۱۱۰	۱	شیرگی	بندگی
»	۸	ز چون	که چون
»	۹	که خاموش	ز خاموش
»	۱۲	بحشر	محشر
۱۱۱	۲۳	مستی چو	مستی که چو
»	۳٤	نگذارند	بگذارند
۱۱۲	۷	کند	کنده
»	۲٦	شه	شد
۱۱۳	۷	کن و	کن
»	۲۰	سخن	سخی
»	۲۲	تاج را	تاجداران
»	۲۸	کب	کعبهٔ
۱۱٤	۳۳	برده	(برره)
۱۱٦	۱۸	ز منعمی	زمنعمی که
۱۱۸	۱٤	ور	وز
»	۱٦	زانکه	وآنکه
»	۲۰	زین	این
۱۱۹	۲۱	تازند	تا زنده
»	۲۸	نهند کز	بهندگر
۱۲۳	۱۱	لعل دیدند	لعل تو دیدند
۱۲۵	۳۳	دردی	دزدی
»	۳۵	هوربانی	مهربانی
۱۲۷	۱۸	نازینان	نازنینان

نادرست نامه

صفحه	سطر	نادرست	درست	صفحه	سطر	نادرست	درست
١٢٧	٣٢	شمه‌بردن	چشمه بیرون	١٧٩	٢٧	مردم	سروم
١٢٨	١١	مادو	ماو	١٩٤	٢٠	شمع	شمع بس
»	١٢	وا	را	٢١٩	٢٨	خواب	خوب
١٣٠	٢٥	لچین	گلچین	٢٢٠	٢٠	سواد	سوا
»	٢٨	ان	این	٢٢١	»	ا	تا
١٣٧	٣٣	باشی	باشی‌و	٢٣٠	٤	میان دهان	میان‌دهان
١٣٨	٣٤	آتش	آتش	»	٢٣	جاووب	جاروب
١٣٩	١٢	بر	در	٢٣٣	٣٥	دریانی	دربانی
»	١٣	در	بر	٢٣٤	٣٠	یاوی	یاری
»	٢٠	عبس	عبث	»	٣	اقش	آتش
»	٣٤	طاق	بطاق	٢٣٦	٢٥	ریز	ریزو
»	٣٥	بچنان	چنان	٢٣٩	٥	یکی	بکی
١٤٠	٩	بکنج	بکنج	»	٢٢	احول	احوال
١٤١	٢٢	گداز	گدار	٢٤١	٥	ید و بیضا	ید بیضا
»	٢٥	قدم	قدح	٢٤٣	٣٢	یر	بر
١٤٣	٩	حمال	جمال	٢٤٤	٩	یکی	بکی
»	٢٧	افلاخن	فلاخن	»	١٩	طام	طالع
١٤٨	٣٥	ببرد	بر بود	»	٢٧	کرسبوز	گرسبوز
١٥٥	١٥	توم	توانم	٢٤٥	٥	کرد	گرد
١٥٩	١٣	با	با	»	١٠	کون	گون
١٦١	٢٢	از	ار	»	٣٥	کران	گران
»	٢٨	بایش	بارش	٢٤٦	٢١	حیت	جنت
١٦٢	٢٥	کر	گر	٢٤٧	١٥	مزد	یزد
١٦٣	٣١	بتابرر	بابرو	»	٣٤	تر	تو
»	٣٢	ویبنداری	توبینداری	٢٥٠	٢	همچه	همچو
١٦٥	٢٥	سبس	سبیش	»	١٤	کر	گر
١٦٨	٢	عمر	عهد	٢٥١	٢	چه	چو
١٧٠	٥	گردس	گردش	»	١١	کرد	گرد
»	٧	سوزش‌و	سوزش	»	١٦	چه	چو
١٧١	١٤	سیمرغ	سیمرغ را	»	٣٥	کمان	گمان
١٧٢	١٤	باغ	بباغ	٢٥٢	٤	همچه	همچو
»	٣٥	ببینم	بزلفت	»	٧	حنانی	حسانی
١٧٤	٢٤	میکشند	میکشد	٢٥٣	١٢	کرد	گرد
١٧٦	١٦	میکند	میکنند	٢٥٤	١١	چه	چو
١٧٨	١٧	ز با	بیا	»	٣١	لقین	تلقین
١٨١	١٥	نه	که				

نا درست نامه

صفحه	سطر	نا درست	درست
۲۰۵	۱٦	کبو	گبو
۲۰٦	٤	فرض	قرض
»	۱٦	نا	تا
»	۳٤	ملك	کلك
۲۰۷	۱۱	چه	چو
»	۲۵	قید تخم	تخم قید
»	۳٤	کرك	کرک
۲۰۸	۱۳	فضا	فضا
۲۰۸	۲۷	جودش	وجودش
۲۰۹	٦	که	گه
»	۱۲	یل	بل
۲۰۹	۲۱	تاریخ	قطعه
۲٦۰	۵	تاریخ ابوالقاسم	قطعه
۲٦۰	۱۹	چه	چو
۲٦۱	۱۰	انکار	انگار
»	۱٦	همچه	همچو
»	۱۸	نر	بر
»	۲۱	ق	غ
»	۲٤	چه	چو
»	۳۰	کلشن	گلشن
»	۳۳	اویش	آدمیش
۲٦۲	۱٤	چه	چو
۲٦٤	٦	خوش	خویش
»	۲۲	تانبی نشناس	بابنی نسناس

اخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائیگا۔

کتب خانہ

جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس [illegible]، مجلس [illegible] ایک ایک [illegible] بارہ [illegible]

[illegible] تعلیمات، صدور شعبہ جات و [illegible] عہدہ داران جامعہ [illegible] لے سکتے ہیں

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیہ جات ایک وقت میں [illegible] لے سکتے ہیں اور [illegible]

[illegible] دارالترجمہ [illegible] دو کتابیں [illegible] لے سکتے ہیں

۳۔ طلباء [illegible] ایک [illegible] لے سکتے ہیں [illegible]

[illegible] کتابیں [illegible] طلبہ [illegible]

[illegible] کتابیں [illegible] لی جائیگی

۴۔ مدت [illegible] کتابیں [illegible]

[illegible] جرمانہ [illegible]

۵۔ [illegible] کتابیں [illegible]

[illegible] کتب [illegible]

۶۔ کتابیں [illegible]

ہوگی۔

۷۔ کتابوں [illegible]

دیکھا جائے

۸۔ [illegible] نسخہ [illegible]

[illegible] فقط